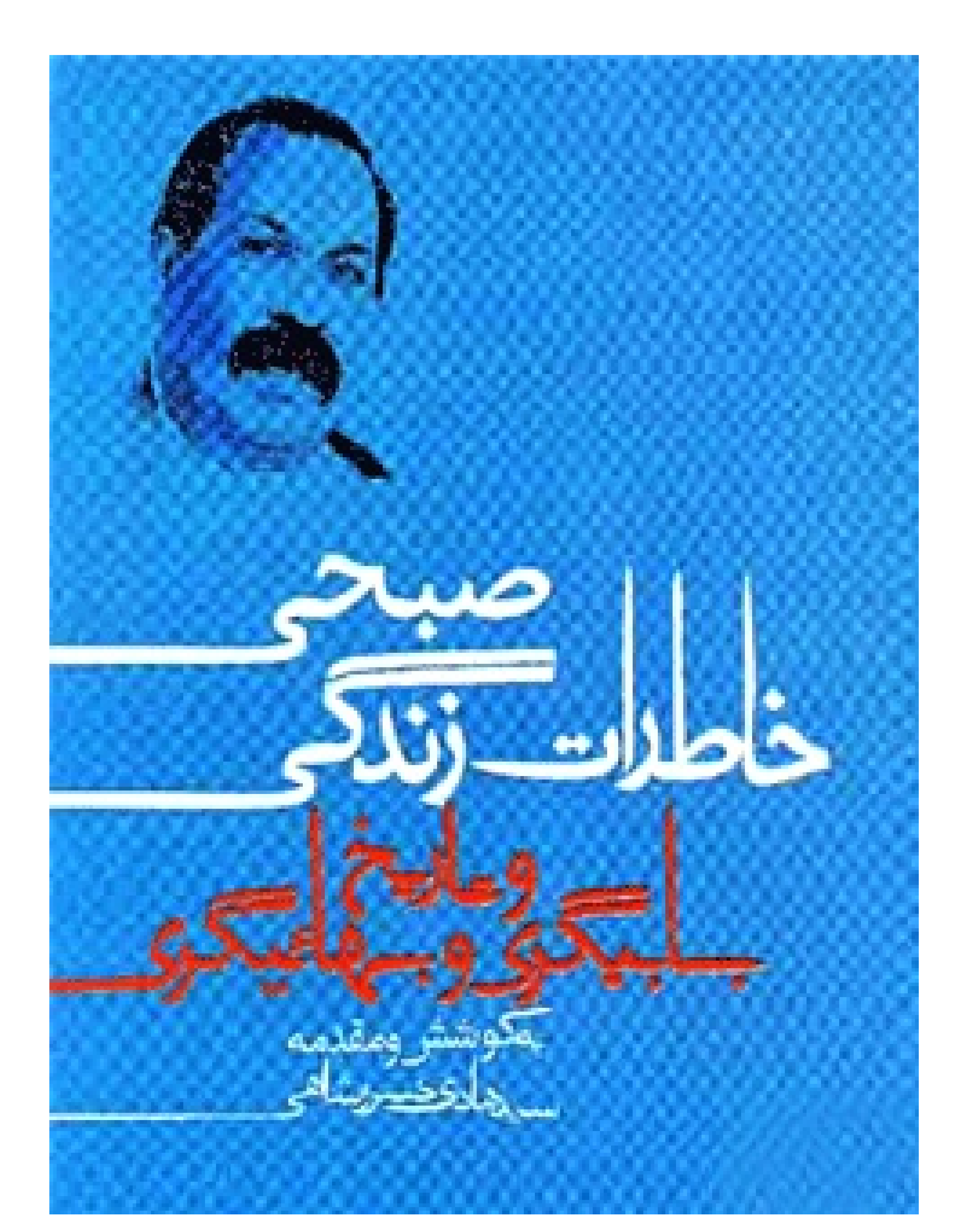


خاطرات زندگی صبحی
و تاریخ
بابیگری و بهائیگری
به کوشش و مقدمه
سید هادی خسروشاهی


بسم الله الرحمن الرحیم

خاطرات زندگی صبحی و تاریخ بابیگری و بهائیگری

نویسنده:

فضل الله صبحی مهتدی

ناشر چاپی:

سایت بهائی پژوهی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

خاطرات زندگی صبحی و تاریخ بابیگری و بهائیگری

مشخصات کتاب

مؤلف: فضل الله مهتدی

نوبت چاپ: پنجم

تاریخ چاپ: ۱۳۵۴

به کوشش و مقدمه: هادی خسروشاهی، مهناز رئوفی

مقدمه مهناز رئوفی

زمانی که هنوز بهائی سر سختی بودم یک روز هنگام بازگشت از مدرسه و طبق عادتی که داشتم در بین کتابهایی که یک کتاب فروش دوره گرد روی زمین چیده بود جستجو کردم به طور اتفاقی کتابی توجهم را به خود جلب کرد با اشتیاق تمام آن کتاب را خریده و با ذوق و علاقه به خانه بردم که آن را مطالعه کنم کنجکاویم باعث شد قبل از رسیدن به خانه صفحات اول کتاب را مرور کنم راستش تا آن روز کتابی بر علیه بهائیت ندیده بودم و به همین دلیل برایم خیلی جالب بود دوست داشتم بدانم کسانی که از بهائیت خارج می شوند چه دلایلی دارند و البته طبق آموزه های بی پایه و اساس تشکیلات بهائیت کنجکاو بودم که بدانم عاقبت چگونه به خاک سیاه نشسته اند. چون تشکیلات حاکم بر بهائیت به وابستگان خود القاء کرده است هر کس که از بهائیت خارج شود عجیب ترین بلاهای الهی بر او نازل و به بدترین وجه مجازات می شود. و از شدت غروری که موروث بهائیت بود که همه بهائیان نیز به آن دچارند فکر می کردم حقیقتی که بتواند بطالت بهائیت را ثابت کند وجود ندارد. با این حال مشتاق بودم ببینم آن کتاب چه حرفی برای گفتن دارد. وقتی به خانه رسیدم، مثل همیشه پر از افراد تشکیلاتی و شلوغ بود. با هیجان به کسانی که آنجا بودند گفتم کتابی خریدم که خیلی جالب است و کتاب را نشان دادم یکی از حاضرین که بیشتر اوقات ناظم جلسات بود برآشفت و گفت: خریدن این کتابها حرام است چرا این کتاب را خریدی؟ گفتم نمی دانستم مگر چه اشکالی دارد گفت:هر چه خرید این کتابها بیشتر باشد چاپ و نشر آنها بیشتر خواهد شد. ما باید از چاپ این گونه کتابها که همه ی آنها دروغ است جلوگیری کنیم. گفتم من اشتباه کردم بعد از این دیگر نمی خرم اما حالا که خریده ام آن را مطالعه می کنم تا ببینم چه دروغهایی نسبت به آئین ما نوشته اند. گفت: مطالعهٔ آنها هم حرام است. گفتم چرا؟ مگرما تحری حقیقت نداریم؟ گفت ما اگر بخواهیم تحری حقیقت کنیم باید برویم دربارهٔ سایر آئینهای موجود تحقیق کنیم نه اینکه دروغهای دشمنان را بخوانیم، گفتم اما مثل اینکه این شخص قبلاً بهائی بوده بعد مسلمان شده می خواهم بدانم چرا مسلمان شده است؟گفت: این شخص تطمیع شد و به امید رسیدن به مطامع دنیوی به بهائیت خیانت کرد گفتم شما که فرمودید خواندن این کتابها حرام است اما معلوم شد خودتان این کتاب را خوانده اید و این شخص را می شناسید گفت ما می خوانیم که بدانیم درباره ی ما چه می گویند؟ تا جوابشان را بدهیم با خود گفتم اگر حرام باشد اول باید برای بزرگانمان حرام باشد. چرا چیزهایی که بر ما حرام است بر آنان حرام نیست اما بعد برای قانع کردن خودم گفتم اعضای محفل اجازه دارند مطالبی را از ما پنهان کنند و هیچ کس حق ندارد مسائلی را که بین اعضای محفل رد و بدل می شود بشنود شاید این مسئله هم همان حکم را دارد گرچه آن فرد عضو محفل نبود به هر حال بی تعارف کتاب را از من گرفت و با خود برد و من حتی به اندازهٔ پولی که داده بودم مطلبی عایدم نشد. اما در حسرت خواندن آن کتاب ماندم نام آن کتاب خاطرات زندگی صبحی و تاریخ: بابیگری و بهائیگری به قلم: فضل الله مهتدی صبحی بود. زمانی که متحول شده بودم و به خودم اجازه میدادم که عاقلانه در باره هر آئینی تحقیق کنم وکمتر تحت تاثیر القائات بی جای تشکیلات باشم برای بار دوم بااین کتاب مواجه

شـدم واینبـار دیگر سادگی نکردم وقبل از با خبر کردن تشکیلات آن را مطالعه کردم واقعا انتظار خوانـدن کتابی با چنین محتوای شیرین وجذاب ودلنشین را نداشتم وفکر میکردم فردی که خصومتی شخصـی بـا بهائیـان داشته مطالبی بی پـایه واساس نسبت به بهائیـان نوشـته وبه چـاپ رسانـده امـا با منـدرجاتی روبرو شـدم که مرا منقلب وحیران کرد آنچنان تحت تاثیر واقع شـدم که ساعتها وحتی روزها وشـبهای زیادی متحیر ومبهوت به مکتبی میاندیشـیدم که توانسـته روح وروان ما را این چنین قبضه کنـد وما را آنچنان که بهاء خطاب می کنـد به گوسفندانی بی فکر تبدیل نماید. باورم نمی شد از گوشه وکنار جسته و گریخته شنیده بودم که فردی که دست راست عبدالبها، بوده برگشته و طرد روحانی شده اما آنقدر اورا به رگبار ناسزا و تهمت ناروا می بستند که هیچ اشتیاقی به شناختن وی نداشتم بعد از خواندن کتاب صبحی متوجه شدم که آن شخص که دست راست عبدالبها بوده کسی نیست جز فضل الله صبحی مهتـدی،بزرکواری بـا وجـدانی بیـدار و عـاشق پروردگـار، سالها قبل از پیروزی انقلاب به دامن اسـلام بازگشـته و به نوشـتن خـاطرات خویش مبادرت ورزیـده. نه جناحی او را تطمیع کرده ونه هیـچ انگیزه دنیوی اورا به این سو سوق داده تنها سود دنیوی که عایـد او میشـده نقـل قـول از خـود ایشـان این بـوده «که مسـلمانان مرا بشناسـند واز آزار و اذیت بهائیـان در امـانم بدارنـد» او نه تنها وابستۀاین دنیا نبوده بلکه به حدی خداترس و با وجدان بوده که حتی در بعضی از قسمتهای کتابش مطالبی را به خاطر حفظ آبروی دیگران به اتمـام نرسانـده. او در نهایت ادب و وقار به تحریر کتابی پرداخته که ارمغانی جز رسوائی و افشای حقایقی اجتناب ناپـذیر برای مکتب پوشالی بهائیت نداشته بلکه هر آنچه خدمت بی شائبه به بهائیت کرده جبران شده. [صفحه ۱۵]

مقدمه سید هادی خسروشاهی

در سال ۱۳۴۰ (چهل و پنج سال پیش)، روزی در منزل استاد سید محمد محیط طباطبایی (ره) صحبت از بهایی گری و تاریخ آن به عمل آمد... استاد ضـمن بیان شـرحی مبسوط، اشاره کرد که «صـبحی مهتدی» چون ۱۲ سـال «کاتب وحی!!» و در کنار «عبـدالبهاء» بوده، اطلاعات وسیع و تاریخی خوبی دارد و کتابی هم تحت عنوان: «کتاب صبحی» در سال ۱۳۱۲ منتشر ساخته و اسرار این فرقه و رهبری آن را، فاش ساخته است... ... من از این کتاب که شش سال قبل از تولد اینجانب چاپ شده بود، نسخه ای داشتم که اهدایی مرحوم محمد علی آمیغی «توتونچی» از دوسـتان تبریزی ام بود و در آن ضـمن تشریح تاریخ و اهداف باب و بهاء، مطالبی نقل شده بود که اگر کسـی غیر از «صبحی» آنها را نقل می کرد، شاید باور کردنش آسان نبود!... به استاد محیط گفتم: اگر «صبحی مهتدی» اجازه دهد، من آن کتاب را که دیگر نسـخه ای از آن در دسترس نیست، تجدید چاپ می کنم، ولی چون آشـنایی با نامبرده ندارم، شاید پیشـنهاد مرا نپذیرد؟ و اگر شما تماسی بگیرید بی مناسبت نخواهد بود... استاد محیط تلفنی با «صبحی» تماس گرفت و موضوع را مطرح ساخت و او با این [صـفحه ۱۶] امر موافقت نمود... سـپس اسـتاد تلفن را به من داد و با مرحوم «صبحی»، «معارفه تلفنی» به عمـل آمـد و او موافقت خود را بـا چـاپ و نشـر کتاب، به اینجانب نیز اعلام نمود... ... مـدت ها گـذشت و صـبحی به رحمت خـدا پیوست... و من در تابسـتان ۱۳۴۳ که در تبریز بودم، به مرحوم «ابراهیم جسـیم» مدیر کتابفروشـی «سـروش» پیشنهاد کردم که کتاب صبحی را چاپ کنـد [۱] و او هم پـذیرفت و کتـاب در چاپخـانه «علمیه» به مـدیریت مرحوم ظفرنیا، که همسایه ما، در خیابان تربیت تبریز بود، در قطع رقعی و ۲۲۸ صـفحه، با مقدمه ای از اینجانب، چاپ و منتشر گردید و مورد استقبال عموم قرار گرفت و یک سال بعـد تجدیـد چـاپ شـد... چاپ های سوم و چهارم کتاب، در قطع جیبی، در سال ۱۳۵۱ در قم منتشـر شـد و پس از پیروزی انقلاب اسـلامی، به علت عـدم فعالیت فرقه مزبور در ایران، ضـرورتی بر تجدیـد چاپ دیده نشد!... تا آنکه در این اواخر، در تلویزیون های ماهوارئی لوس آنجلس، دیدم که برنامه هایی تحت عنوان «دین بهایی»!، توسط عناصـری که به فارسی صحبت می کردند!، در تبلیغ افکـار این فرقه پخش می گردد. و از سوی دیگر طبق اطلاعـات به دست آمـده، فعالیت زیرزمینی این فرقه در «ایران» هم از نو آغاز شـده و در جمهوری «آذربایجـان» نیز به فعـالیت علنی پرداخته و در «عراق» پس از اشـغال توسط آمریکایی ها، کتابهای بهایی گری

توزیع می شود و در «مصر» هم، علیرغم مخالفت الازهر، دادگاهی به آزادی تبلیغ بهایی گری رأی داده است – البته در مصر هنوز تبلیغ تشیع ممنوع است!– و در جاهای دیگر نیز، این فرقه به فعالیت های گسترده ای مشغول شده است که بی تردید در راستای اهداف اسلام زدایی طرح آمریکاست، و [صفحه ۱۷] روی همین اصل به فکرم آمد کتاب صبحی همراه کتاب «پیام پدر» که در واقع مکمل کتاب اول است – یکجا منتشر گردد... و خوشبختانه مدیریت محترم «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» هم پیشنهاد اینجانب را بر چاپ جدید آن تحت عنوان کلی: «خاطرات صبحی» پذیرفت و اینک هر دو کتاب به عنوان نخستین چاپ مجموعه ی کامل با همان مقدمه سال ۱۳۴۳– و مقدمه مشروح دیگری در بازخوانی هر دو کتاب، در اختیار عموم قرار می گیرد... به امید آنکه اهل خرد با مطالعه ی آن، پی به ماهیت این فرقه ببرند و بدانند که چرا غرب استعمارگر و در رأس آنها آمریکا، به نشر افکار بهائی گری در بلاد اسلامی علاقه مندند؟ و از هیچگونه کمکی، در این زمینه دریغ ندارند و بی تردید بخشی از مبلغ ۷۰ میلیون دلاری «سیا»، مصوبه ی کنگره ی آمریکا برای اسلام زدایی و تضعیف نظام اسلامی ایران هم در این رابطه هزینه می شود. به امید آنکه اهل تاریخ و هواداران حقیقت این کتب را به زبان های دیگر نیز ترجمه کنند تا استفاده آن عمومی تر گردد! ۱۳۸۴ تهران سید هادی خسروشاهی

و حال ببینیم صبحی کیست؟

فضل الله صبحی مهتدی یکی از بانفوذترین مبلغان بهائی بود که در طی سالهای متمادی وطولانی در فرقه بهائی مشغول به خدمت بوده، اومسافرتهای زیادی رفته واز شخص عبدالبهاء تشویقنامه ها والواح زیادی دریافت نموده. او کسی بود که در جوار عبدالبهاء به کتابت آنچه عبدالبهاء امر می کرد مشغول بود ویکی از مورد اعتمادترین وبهترین یاران عبدالبهاءبه قول خود او بوده است بهائیان او را کاتب وحی می نامیدند ودر نزد عموم بهائیان بی اندازه ارج وقرب داشت وهمه به مقام ومنصب وی غبطه میخوردند. او تمام مطالب محرمانه ای را که عبدالبهاء برای اشخاص می خواسته بنویسد از زبان خود اومی شنیده می نوشته وعلاوه بر اینها به تمام خصوصیات اخلاقی ومسائل شخصی عبدالبهاء آگاه شده وبه ضعفهای آشکاروپنهان اووسایر اعضاءخانواده وی بالاخص شوقی افندی که بعد از عبدالبهاءزمام امور را به دست گرفته وجانشین او شد اطلاع کامل یافت شوقی افندی نوه دختری عبدالبهاء که(استغفرالله)بهائیان اورا نیز همچون عبدالبهاءدر حد ائمه اطهار علیه السلام وبرتر وبالاتر می پندارند واورا معصوم ومصون از خطا می دانند،اوکسی است که صبحی در باره اش مسائل غیر اخلاقی وزشتی بیان می کند که در مقدمه کتابش نیز به آن اشاره شده است. برای صبحی از طرف عبد البهاء الواحی صادر شده که بد نیست قبل از مطالعه کتاب مروری بر آنها داشته باشیم. صبحی در صفحه ۲۲۴ کتابش که بعد از این مقدمه مفصلاً و مشروحاً کل مطالب آن از دید خوانندگان خواهد گذشت نوشته است: و اما من در مقابل بیش از پیش بر راستی و درستی در کار و رعایت میل و خاطر او «عبد البهاء» افزودم و امور مرجوعه را چنان بخوبی انجام دادم که مکرر لسانن و قلباً اظهار خوشنودی کرد. از آن جمله در لوحی خطاب به ابوی این بنده کرده می گوید «ای بنده بهاء سلیلجلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نائل شد. عاکف کوی دوست گشت و مستفیظ از خوی او گردید در اینم انجمن حاظر گشت و به صوت حسن ترتیل آیات نمود هر شب جمع را مستغرق بحر منجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد. شکر کن خدا را که چنین پسر روح پروری به تو داد و هم در لوح دیگر گوید «جناب صبحی به خدمات مرجوعه مشغول و هذا من فضل ربنا الرحمن الرحیم» و نیز در جای دیگر گوید «جناب صبحی در حضور است و شب روز مشغول، شکر کن خدا را به چنین موهبتی موفق شده است» و نیز گوید جناب صبحی هر صبا صبوحی زند و به خدمت پردازد و در حق آن خاندان عون و عنایت طلبد. و امثال این الواح در مدح صبحی از طرف عبد البهاء زیاد صادر شده است سوال این است بهائیان عبد البهاء را مصون از هر خطا می دانند و او را صاحب کرامات و الهامات غیبیه می شمارد آیا از خود نمی پرسند عبد البهاء چگونه کسی را که بعد از

مدتی از آنها جدا شده و علیه آنها کتابها خواهد نوشت و افراد زیادی را با آثار ماندنی خویش هدایت خواهد نمود و ممکن است برای ادای مطلب و اثبات حقیقت سخنانش به مدارک و اسنادی متوسل شده و حیثیت خانوادگی و اجتماعی این مدعیان را بر باد دهد؟!!! آنچنان که او را مورد محبت قرار داده و به عنوان کاتب سایه به سایه می پذیرد. باید گفت عبد البهاء ملهم به الهامات غیبیه نبوده بلکه آنقدر از لحاظ روانشناسی و انسان شناسی هم ضعیف بوده که نمی توانسته او را با بسیاری از مسائل محرمانه درون تشکیلاتی و خانوادگی آگاهی نبخشد. مطالبی که صبحی در کتابهایش آورده کاملاً بدون غرض شخصی و بسیار خواندنی و جذاب است. بعد از مطالعه ی این کتاب سئوالات زیادی در ذهن هر خواننده ایجاد می شود. او که مبلغ بزرگ این فرقه بوده به گونه ای از بهائیت بر می گردد و به اسلام می گرود که با استدلالات بسیار ساده اما عمیق به اثبات حقانیت اسلام و بطالت بهائیت پرداخته و هر خواننده با بصیرت و غیر متعصبی را مقر و معترف به حقیقت کلام می کند و چه زیبا می گوید اگر بهائیای شعار سر دادند که تحری حقیقت کنید و بدون غرض و تعصب تحقیق کنید چرا کسانی را که تحری حقیقت می کنند و بدون تعصب به حقیقت که بطلان بهائیت است پی می برند، ترد کرده و حتی از مراوده با خانواده محروم می کنند. اگر این فرقه ادعا می کند که دین آزاد است بگزارد که افرادش بدون ترس و اجبار به هر راهی که معتقدند پای بند باشند کتابهای صبحی را بدون غرض و تعصب مطالعه کنید تا و را و از حقیقس که برایتان مکشوف می شود بهائیت را بشناسید و اگر از فریب خوردگانید به حقیقت نائل آمده رستگار شوید. [صفحه ۱۹]

درباره صبحی و کتاب او

اشاره

فضل الله صبحی مهتدی فرزند محمد حسین مهتدی از بهائیان معروف «کاشان» بود.... زندگی صبحی بسیار پر ماجرا و مملو از فراز و نشیبهای عجیبی است. او شرح زندگی خود را در «کتاب صبحی» همین کتاب و پیام پدر به تفضیل نوشته است و چنان که خود شرح می دهد سالیان درازی در: قفقاز، عشق آباد، بخارا، سمرقند، تاشکند ومرو گذرانده و سپس به ایران آمده و در ایران هم تقریبا به اغلب اغلب نقاط سفر کرده و در همه جا به عنوان مبلغ با هوش بهائیان، بشمار رفته است. صبحی پس از خاتمه جنگ جهانی اول، برای زیارت «عبد البها» از راه باد کوبه و استامبول وبیروت به حیفا رفت و در آنجا مقرب درگاه شد و سالها کاتب عبد البها گردید. وی پس ازسالها، بنا به عللی که در این کتاب و «پیام پدر» شرح داده، از این دار و دسته ی سیاسی وابسته به استعمار بین المللی، کناره گرفت و در عسرت مادی فراوانی بسر برد تا آنکه سر انجام به عنوان –آموزگار استخدام شد...و بعدها در اداره ی انتشارات و رادیو، برنامه ی کودکان را تنظیم می کرد و برای «بچه ها»قصه های شیرینی می گفت که مورد توجه همگان بود. صبحی در جمع آوری قصه ها و آداب و رسوم ایرانی زحماتی کشید و به همین جهت به عضویت «انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی» انتخاب شد. صبحی خط بسیار خوش و زیبائی داشت. او نخست بهائی قرصی بود ولی بعدها، بر خلاف داعیه دشمنانش که می گفتند مسیحی شده مرد مسلمان و عارف مسلکی شد و در خدمت به افراد بینوا مشهور بود. [صفحه ۲۰] از صبحی آثار وتالیفات زیادی باقی مانده که از آن جمله است: کتاب صبحی(۱۳۱۲-۱۳۴۲)، افسانه ها (در دو جلد ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵)، داستانهای ملل (۱۳۲۷)، حاج ملا زلفعلی (۱۳۲۶)، افسانه های کهن (دو جلد ۱۳۲۸و ۱۳۳۱)،دژهوش ربا (۱۳۳۰)، داستانهای دیوان بلخ (۱۳۳۱) افسانه های باستانی ایران و مجار (۱۳۳۲)،افسانه های بوعلی سینا (۱۳۳۳)، پیام پدر(۱۳۳۵)، عمو نوروز(۱۳۳۹). بعضی ازتالیفات او چند بار چاپ شده است و بعضی هم به زبانهای خارجی از جمله:آلمانی، چکی وروسی ترجمه شده است. [۲] . صبحی در آبانماه ۱۳۴۱شمسی در تهران درگذشت و تشییع جنازه ی مفصلی از او به عمل آمد: از سنا تاریخ پرسیدم نوشت در صباحی عمر صبحی

شد به شام [۳] . [صفحه ۲۱] من در کتاب پر ارج (پیام پـدر) که بارها در ۲۶۸صفحه از طرف موسسه مطبوعاتی (امیر کبیر) منتشر شده در چهارده مورد [۴] اسم (کتاب صبحی)را خوانده بودم که صبحی مطلبی را به آن حواله داده بود ولی این کتاب چون قبل از تاریخ تولد ما چاپ شده بود ونسخ آن نایاب بود،به دست نیامد... صبحی در (پیام پدر) می نویسد: «بیست سال پیش من دفتری بنام کتاب صبحی نوشتم و چاپ و پخش کردم» [۵] باز درهمان کتاب می نویسـد: «از گزند بهائیها در زنهار نیسـتم.هر جا پامی نهادم و آنهـا در می یافتنـد،می رفتنـد وبـد گویی می کردنـد ودروغهـا می گفتنـد.بناچـار کتاب صـبحی را چاپ و پخش کردم تا مردم مرا بشناسـند ونگهبانی ام کننـد در سال ۱۳۲۱ کارمنـد فرهنـگ شـدم،چون بهاییان این سـرگرمی مرا در فرهنگ دیدنـد، باز به جنب و جوش افتادند ولی کتاب صـبحی به فریادم رسید» [۶] . صـبحی در پیام پدر مینویسد:من این کتاب را برای ان نوشتم:تا آنهایی که از نیرنگ وافسون این دسته آگاهی ندارنـد،بداننـد که در این روزکار چگونه مردمی ناجوانمرد پیـدا شده که برای برهم زدن آسایش مردمان وفریب ساده دلان،آیینی ساخته وسخنانی دوپهلو پرداخته ودر میان مردم هیاهویی انداخته اند... نسخه های کتاب صبحی که بسال ۱۳۱۲شمسی در مطبعه ی دانش چاپ شده بود، در طول ۴۲ سالی که از تاریخ طبع آن می گذشت، [۷] نایاب گشته بود، ولی بفکر من آمـد که اگر نسـخه ای از آن به دست آیـد، برای آگـاهی نسـل جوان از دسیسه هـای شـیادان،تجدیـد چاپ آن ضـروری خواهد بود. [صـفحه ۲۲] ... تـا آنکه در رجب ماه ۱۳۸۰هـ این کتاب بوسـیله یکی از دوسـتان ارجمند و محترم آقای آمیغی [۸] در تهران به دست من رسـید و در واقع گامی بزرگ بسوی این آرزو که یافتن و نشـر آن کتاب بود برداشـتم!.. واکنون بیاری خـدا و به همت ناشـر محترم این آرزو به مرحله ی عمل رسـید. ما در این کتاب هیچ گونه دخل و تصـرفی نکرده ایم، و بااین که با بعضـی از جملات آن دربعضـی از موارد موافق نبودیم، ولی برای حفظ امانت و برای رعایت قاعـده لازم الا طاعه! عـدم تغییر مطالب مولف یا نویسـنده ای، کوچکـترین حـک و اصـلاحی در آن بعمـل نیـاورده ایـم و متـن کامـل کتـاب را تقـدیم دوسـتان ارجمنـد می کنیم و عکسهای آخر کتاب را هم از روی عکسهای چاپ اول کلیشه کردیم.

کتاب صبحی – پیام پدر

این دو کتـاب بـا اینکه بصورت ظـاهر خاطرات زنـدگی آقای صـبحی است، ولی در واقع حقایقی جالب درباره ی بهائیگری و فساد داخلی رهبران این دار و دسـته ی سیاسی است. این دو کتاب برای شناخت ماهیت و حقیقت شکل جدید ارتجاع و خرافات، و مظهر کمال مذهب سازی بوسـیله ی اسـتعمارگران، کمک فراوانی می کند و اسـرار جالبی را برای نخستین بار افشاء می سازد. ارزش این دو کتـاب از این جهت بیشتر است که نویسـنده ی آن وارسـته [صـفحه ۲۳] است و حب وبغض شخصـی بـا بهـائیگری و مبلغین آن ندارد، بلکه از راه دلسوزی و برای ارشاد جوانان و نجات گمراهان و برای تحری حقیقت، این دو کتاب را نوشـته است. آ نچه که بر اهمیت و ارج «کتاب صبحی» و «پیام پدر» می افزاید آن است که نویسنده آن، سالهای متمادی «منشی مخصوص عبد البها ء» بوده و به قـول خودش: «کـاتب وحی و واسـطه ی فیض بین حق و خلق!» بوده و در راه پیشـبرد هـدفهای بهـائیت، ۱۲ سال تمام به سـفرهای تبلیغی درایران و بلاـد دیگر رفته است.این دو کتـاب فساد عظیم و همه جانبه ی دسـتگاه رهبری بهائیگری، انحراف اخلاقی انحطات معنوی مبلغین بهـائی را بطور روشـنی نشـان می دهـد که از اینجـا شـما می توانیـد بوضع اخلاقی و معنوی، اغنام الله و احباب! نیز پی ببریـد. در این دو کتاب شـرح داده شده که امین بهائیان (حاج امین) هدفی جز جمع پول و ازدواج با زنان بیوه ندارد! مبلغین بهائیت وجدان و شـرافت انسانی خودرا به پست ترین مرحله ی ممکن می رسانند و اغنام الله هم تا به آن مرتبه از سـقوط و پستی رسیده اند که همسـر روسپی ها ی روسـی می شوند [۹] و برای کلاـهبرداری و دزدی، نقشه ها می کشـند. در تبریز کمپانی شـرق تشکیل می دهند [۱۰] و سـپس سـهام افراد ضـعیف و بیچـاره را بالاـ می کشـند و در تهران برای خوردن مال مردم، نقشه های دیگری طرح می کننـد... این دو کتـاب نشـان می دهنـد که چگونه عبـد البهـا نشـان افتخـار از بریتانیـای کبیر!!! در یافت می کنـد و چگونه از حاکم

انگلیسی فلسطین به اخذ لقب سر مفتخر!!! می گردد و عبدالبهاء در حق دولت فخیمه! انگلستان، که در آن روزها بیشتر منشاء [صفحه ۲۴] عدالت پروری!! و بشر دوستی بود دعای جاودانی شدن می خواند! و لوحی صادر می فرماید و در این لوح می نویسد: «در الواح، ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخیمه انگلیس مکرر مذکور، ولی حال مشهود شد و فی الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیده براحت و آسایش رسیدند...». [۱۱] . عبدالبهاء در دعای برای ژرژ پنجم پادشاه امپراطوری استعماری انگلیس چنین می گوید: «خداوندا! براستی سراپرده ی داد و عدل بر خاور و باختر این زمین پاک میخکوب شد. سپاس می گویم تو را بر رسیدن این فرمانروای دادگر و فرمانروای چیره که نیروی خود را در آسایش زیر دستان و تناسائی مردمان بکار می برد. «خدایا کمک و یاری ده امپراطور بزرگ، ژرژ پنجم پادشاه بزرگ انگلستان را با توفیقات خود. و پایدار کن سایه گسترده ی او را بر این کشور بزرگ بیاری و نگهبانی و پشتیبانی خود، توئی توانا و بلند و گرامی و بخشنده». [۱۲] . آری! این دعا وآن لوح.درباره عدالت! بریتانیا و لزوم دوام حکومت استعماری انگلستان بر بلاد اسلامی هنگامی صادر شده که صدها میلیون انسان محروم، در آفریقا و آسیا، زیر سلطه ی ضد انسانی امپریالیزم انگلیس در بدترین شرایط به سر می بردند... پیروان عبد البها باید شرم کنند که چگونه پیامبر صلح و دوستی! آنان، حامی همه ی ستمکاران و یار ویاور استعمار گران و خواهان دوام حکومت [صفحه ۲۵] استثمارگران می شود و چگونه افتخار می کند که از دولت علیه! انگلیس، نشان و مدال می گیرد! [۱۳] . دکتر میمندی نژاد جمله جالبی دراین زمینه دارد که نقل آن در این جا بی تناسب نیست،وی می نویسد...:جانشینان وی در حالی که خود را مظهر الوهیت می دانند از بندگان خدا که انگلیسی هستند،مدال ونشان می گیرند، البته در ازای خدماتی که انجام داده ومی دهند،این آقایان بزرگوار تحت حمایت انگلیسیها، در نزدیکی خاک ایران مسکن دارند و به فعالیت مشغولند... [۱۴] .

نمونه ها

قبل از آنکه شما همه کتاب را بخوانید،ما نمونه هایی چند از مطالب این کتاب وکتاب (پیام پدر)را در باره اعمال واخلاق رهبران مذهبی!و پدران روحانی! بهاییان،برای شما می آوریم،تا با مطالعه آنها وضع اخلاقی ومعنوی افراد وابسته به این حزب کاملا روشن گردد.«صبحی»که خود مبلغ باهوش وسخنور بهاییت بود ودوازده سال تمام در این راه به سفرهای تبلیغی رفته است وبا اغلب مبلغین بهائیگری در تماس بوده واز وضع روحی واخلاقی آنان کاملا اطلاع داشته است،در باره این مبلغین عالی شان بهاییگری،که به اصطلاح پیام آور شرافت!و انسانیت وصلح ودوستی!بوده اند،مطالبی می گوید که آگاهی ازآن برای شناخت ماهیت بهائیگری،بر همه لازم و ضروری است واینک مانمونه هایی چند برای شما نقل می کنیم: «مبلغ همدان،جوانی تبریزی از نوکر زاده های امیر بهادر بود که خوب رگ خواب آنان را به دست آورده بود حظ خود را ازهر جهت بر می گرفت وروزگار خوشی [صفحه ۲۶] می گذراند، پیوسته لب از باده همدان تر می کرد وشب با ساده ی همدان بسر می برد، بخصوص در ایام زمستان یعنی بهار مستان وعید می پرستان بساط کرسی دست آویز نیکویی برای ملاعبه وملامسه بود وچنان مهارت در فن یافته بود که گاهی اگر حرکتی می کرد طوری می کرد که لحاف هم تکان نمی خورد!» [۱۵] . حاجی امین که امین بهاییان بود وامور مالی احباب در دست او بود،وضعی بهتر از جوانان تبریزی نداشت: «قوای بدنی اش کامل بود وشهواتش غالب،چندانکه اکثر با زنان بیوه وشوی مرده اظهار رغبت می فرمود وآنان را به مضاجعت می خواند وبه قول خود،مشتری مال بی صاحب بود...» [۱۶] . میرزا محمد علی افندی غصن اکبر در عکا به خاطر شاگرد امرد قصابی «در آن دکان آمد وشد داشت.» [۱۷] . یکی دیگر از مبلغین به نام بهاییت،سید اسدالله قمی بود: «سید اسدالله قمی پیر مردی بود اهل وجد وحال ودارای حب جمال واکثر در سفرهای خود، غلامی امرد استخدام می کرد واز این جهت زبان طاعنان درباره اش دراز بود،روزگاری به تبریز رفت و از آنجا صبی ای صبیح الوجه که تقی نام داشت با خود آورد.» [۱۸] . واصولا صبحی معتقد است که«جز عبدالبها وحضرت خانم،دیگران مردمانی با شید و کید،دام گستر حقه باز بی دین

ولامـذهب،ومن الباب الی المحراب خرابند.» [۱۹] . ولی همین جنـاب عبـدالبها که به اصـطلاح جز مردمـان بی دین حقه باز وخراب نیست!سه،چهار زن رسـمی وغیر رسـمی!در اختیار داشت [۲۰] واز موسـیقی و [صفحه ۲۷] سه تـار و...تعریف می کرد [۲۱] و تازه علمای اسلام راهم زندیق می نامید خود صبحی می نویسد! [۲۲] عبدالبهاءعلاوه بر سه زن رسمی دخترک دیگری را در خدمت نگه می داشت ...به جز این سه زن،دختری زیبا بنام جمالیه بود که کنیز پیشگاه وآماده درگاه او بود.. و»!. [۲۳] . از بسیاری از شهر های ایران دختران دوشـیزه و مه رویان پاکیزه برای فرزندان بها فرسـتادند تا هر کدام را که می پسـندیدند! نزد خود بخوانند و از آنها بود عزیـه دختـر آقـا محمـد قزوینی کـه او را برای عبـدالبها بـه عکـا بردنـد،ولی ایـن پیونـد نگرفـت.کسـانی کـه دختری را به عکـا می رساننـد،برخی از آنها در میان راه با آنها همـدم وهمراز می شدند واز جوانی بهره مند می گشـتند...» [۲۴] . و خود عبـدالبها در باره یکی از برادرانش چنین می گوید: «میرزا محمد علی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می زد و به او میگفت:دختر ها همه خوشگلند اما تو چیز دیگری هستی.»!! [۲۵] . سید اسدالله قمی که ذکر او گذشت،خود می گوید: «در تبریز زنها شیفته من می شدند و من دلـداده شاهزاده عین الدوله بودم که در آن روزگار جوانی نیک چهره بود» [۲۶] . یکی دیگر از مبلغین بهایی،در مرحله ای از پستی و خبـاثت بود که: «با دختر خود آمیزش کرد و چون او را سـرزنش کردنـد گفت در این کیش! دراین باره باز داشتی نرسـیده وبه فرمان خرد، باغبان می تواند از میوه درختی که با دست خود [صفحه ۲۸] کاشته،بخورد...».! [۲۷] . در میان اصحاب عبدالبها دو نفر هندی بودند که یکی از آنها خسـرو نام داشت «خسرو زرنگ بود،کار خرید در خانه به او سپرده شد...چشمش پاک نبود،گاهی کـه در میـان مهمانـان ایرانی دوشـیزه ای زیبـا و یـا زن شـوهر دار بـا مزه ای می دیـد، بـا آنهـا ور می رفـت. آن بیچـاره هـا هـم دم نمیزدند...» [۲۸] «خسـرو»حتی در حضور عموم بـا دختران لاـس می زد،او در یـک شب مهمـانی که میرزا رضا خان افشار هم بود با دخترکی سبزه وبا نمک که فاطمه نام داشت ور می رفت «خسـرو بی آنکه پروایی داشته باشـد خود را به فاطمه می مالد وچشـمش کلاـپیسه!...می شود من دل تنگ شـدم که چرا این پیش آمـد را یک نفر ببینـد که بهایی نیست،اگر بهایی باشـد باکی نیست،هنگام شب که تنها با عبـدالبها از مسافر خانه آمریکاییها به خانه باز می گشتیم،برای آنکه آبروی بهاییگری نرود،گزارش ان را به عبـدالبها دادم همه را شـنید وهیچ نگفت»ولی بعدها به من گفت: «می خواهم این را همه بدانند که اگر کسـی از کمترین چاکران ما بدگویی کند به ما بر می خورد..!». [۲۹] . واین یکی دیگر از مبلغین است که به نام تعلیم کتاب «اقـدس» به زن شوهر داری خیانت می کنـد: «یکی از مبلغـان این طایفه آشـچی نام،به یکی دیگر از خانم های بهایی کتاب اقـدس که نوشـته بها است، می آموخت،رفته رفته زن بیچـاره را فریب داد و گفت:فرموده انـد رفع القلم در این روز به پـای کسـی چیزی نمی نویسـند.و آرزویش این بود که بـا او یـار و همخواب شود. روزها این چنین بودنـد تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمـد و آن دو را در یک بستر دید، هیاهو و داد و فریاد به راه انداخت، کار به محفل روحانی کشید. بیچاره زن رسوا شد و خودکشی کرد و پرونده آنها در [صفحه ۲۹] محفل روحانی است از این گونه کارها بسـیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم یک یک را نمی گویم. ولی این را می گویم که هیچ کس از این بد کاران رانده نشدند... [۳۰] . اکنون بـد نیست که اجمالی هم از وضع اخلاقی «شوقی افنـدی» که پس از عبـد البها که پس از عبد البها با نیرنگ و حقه بازی رهبر مذهبی شد، مطلع شویم... صبحی در باره ی او مطالبی می نویسد که ما از نقل آن جداً شـرم داریم و از شـما خواننـده ی محترم معـذرت می خواهیم ولی توجه بفرمائیـد که مـا این را از یک کتاب چاپ شـده نقل می کنیم: «.. میرزا هادی با تهی دستی از هر مایه ای، ضیائیه خانم دختر عبدالبهاء را گرفت و شوقی را با دو پسر دیگر به بار آورد ... در میان نوادگان عبـدالبها در روزهای نخست من با شوقی آشـنا شـدم و او دارای سـرشت ویژه ای بود که نمی توانم درست برای شـما بگویم! خوی مردی کم داشت و پیوسـته می خواست بـا جوانـان و مردان نیرومنـد آمیزش کنـد!!! شبی بـا او و دکتر ضـیاء بغـدادی فرزنـد یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشـکی بود و به حیفه آمـده بود در عکا گرد هم بودیم و شوخیهائی که جوانانی که می کننـد، می کردیم در میان گفتگو، من برای کاری از اتاق بیرون رفتم وباز گشـتم، در باز گشت دیدم دکتر ضیاء ... من بر آشفتم و گفتم:

دکتر! این چه کاری است که میکنی؟شوقی رو به من کرد و گفت «اگر تو هم مردی... مانند این سخنان واین کارها چندبار از او شنیدم ودیدم ودریافتم که باید کمبودی داشته باشد. هر چند از یاد آوری این سرگذشت شرمنده ام و می دانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت، ولی چون نیازمندی دارم که - شوقی را خوب بشناسید – و بدانید همانند های اینگونه مردمان کم و کاستی دارند، چنان که نمی شود اینها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد. ای کاش در جوانی شوقی به پزشک دانایی [صفحه ۳۰] بر می خورد و ایارش یک پهلوی می شد. این که می بینید نه دلبستگی به پدر دارد ونه اندوه برادر و خواهر می خورد و نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش بیاد می آورد و نه دوستان جان فشان را سپاسگذار است، فرمانها می دهد که کار مرد خردمند نیست، بهانه ها می کرد که از هوشیاری به دور است، همه از آنجا سر چشمه می گیرد من با شوقی دوست بودم، در بیشتر گردشها با هم بودیم تا آنکه چند ماه پیش از مرگ عبدالبها به لندن رفت. [۳۱] . و اکنون به قول صبحی: «این بیچاره ها با این اخلاق و رفتار می خواهند سرمشق اهل عالم باشند و دنیا را به وحدت برسانند و بساط روح و محبت بگسترانند! بیچاره تر از اینها، آنها که خبر از سیرت و خوی درون این جماعت ندارند و فریب تظاهرات اخلاقیشان را می خورند» [... ۳۲] . خواننده ی عزیز ما شمه ای از مطالب کتاب صبحی و پیام پدر را برای آگاهی شما در اینجا نقل کردیم ولی شما با مطالعه ی همه ی این کتاب و پیام پدر، حقایق بیشتری را درباره ی دزدیها، خیانتها، فساد اخلاقها، میگساریها، وکثافتکاریهای دیگر سران حزب بهائیگری و مبلغان و اغنام و احباب، خواهید یافت و خواهید دید که چگونه مدعیان اصلاح و ارشاد، خود سر تا پا در لجن زار فساد و انحراف و فحشا ءغوطه ورند ما در اینجا به مقدمه ی خود خاتمه می دهیم و از شما می خواهیم که نخست این کتاب را به دقت بخوانید و سپس به هر نحوی که شده پیام پدر را نیز به دست آورده و مورد مطالعه قرار دهید. ما اطمینان داریم که از این توصیه ی ما متشکر و راضی خواهید بود. اشاره به این نکته ضروری است که چاپ اول تا چهارم این کتاب به قطع رقعی بود واکنون،چاپ پنجم آن بقطع جیبی برای استفاده عموم بقیمت مناسب تری [صفحه ۳۱] منتشر می گردد. [۳۳] آنرا بخوانید وبه دوستان خود مطالعه اش را سفارش کنید! ضمناً یاد آوری این نکته ضروری است که ما در مطالب این کتاب کوچکترین دخل وتصرفی نکرده ایم وحتی کلمات یا جملاتی که امروزه از نقطه نظر نویسنده گی مورد پسند نیست،تغییر نداده ایم تا کتاب همانطور که بود منتشر گردد. عکسها ودست خطهائی را هم که در متن کتاب آمده،یک جا در آخر کتاب می آوریم وخوانندگان میتوانندبرای آگاهی از آنها،به بخش «ضمائم»در آخر کتاب مراجعه کنند موفقیت خوانندگان وشادی روح صبحی را از خدای بزرگ خواستارم. [صفحه ۳۳]

بازخوانی این مجموعه

اشاره

خاطرات زندگی صبحی تحت عنوان «کتاب صبحی» در سال ۱۳۱۲ شمسی در مطبعه‌ی دانش تهران به چاپ رسید و بخش دوم آن در سال ۱۳۳۲ ش تحت عنوان «پیام پدر» منتشر گردید. خاطرات صبحی از دو جهت قابل توجه و بحث و بررسی است: نخست شخصیت نویسنده که از افاضل و ادبای معروف عصر ما بود و دیگری محتوای خاطرات است که به تاریخ و عملکرد فرقه‌ی بهائی‌گری پرداخته است. علی‌رغم گذشت حدود سه ربع قرن از انتشار نخست از کتاب اول و نیم قرن از کتاب دوم، بازخوانی و یا نگاهی به خاطرات وی ضروری می‌نماید. از منظر دیگر هم می‌توان به این دو نوشته صبحی نگریست و آن نثر ادیبانه‌ی ممتازی است که حکایت از مقام ارجمند ادبی و سخنوری وی دارد. و البته می‌دانیم که او دستی هم در سرودن شعر داشت که نمونه‌هایی از سروده‌هایش را در کتاب خاطراتش می‌توان دید. فضل‌الله مهتدی معروف به صبحی در سال ۱۳۰۵ پس از اقامت ۱۲ ساله نزد عبدالبهاء و خدمت صادقانه در تحریر و انشای مکاتبات وی، به ایران اعزام گردید و در این مرحله و با توجه به عملکرد رهبری

بهائی گری که صبحی خود شاهد عینی آن [صفحه ۳۴] بوده، تغییراتی در فکر و عقایـد و باورهای وی پدید آمد. بیان این تغییرات روحی آن هم توسط یکی از مبلغان زبردست بهائیگری، سبب آن شـد که وی از طرف بهائیان تکفیر و تفسیق شود. چنان که خود نگاشته پس از این، رویه‌ای خصومت‌آمیز با وی در پیش گرفته شد و تصمیمات بسیاری بر ضد وی اتخاذ گردید. حتی دائره‌ی فشار بر خـانواده‌ی وی هم گسترده شـد؛ به طوری که از سوی پـدر هم - که بهائی بود - طرد گردیـد. صـبحی علی‌رغم آن که بسیار به سختی افتاده بود چنـدی سـکوت اختیار کرد تا بلکه موجب فراموشـی موضوع گردد و در گوشه‌ای زندگی گوشه‌گیرانه‌ای در پیش گیرد، ولی بهائیـان دسـت از وی برنداشـته و در اذیت و آزارش کوشـیدند، تـا این که وی برای دفـاع از خـود و بیـان حقـایق و علل برگشت خود از بهائی گری، مجبور شـد شـرح دگرگونی و خاطرات دوران بهائی گری و فعالیت‌هایش را بنگارد و ناگفته‌های درون این فرقه را فاش نمایـد. وی از بهائیت به آغوش اسـلام بازگشت و پرده از کار سـران آن برداشت. وی همچنان که خود نوشته هیچ گونه بغض و عـداوتی بـا «اهل بهائیه» نـداشت و تلاش کرده است تا از منظر یک فرد آشـنا به حقایق، موضوع را طرح و مورد بحث قرار دهد و در این راستا باید نگرش و دوری وی از حب و بغض شخصـی، او را سـتود؛ از این رو در صداقت و امانت وی نمی‌توان تردیـد روا داشت. بر همین اساس کتاب روایتی جالب، جذاب و خالی از یکسونگری عنادآمیز است که نه از سوی مخالفان، بلکه از سـوی یکی از مبلغـان برجسـته و محرم اسـرار و منشـی مخصوص عبـدالبهاء، کـاتب وحی! و واسـطه‌ی فیض حق و خلق! به نگـارش درآمده است؛ آن هم نه از سـر عناد و خصومت، بلکه از سـر کشف و تحری حقیقت. علی‌رغم رویگردانی کامل صبحی از بهائیت، چون مورد اعتماد و محرم اسـرار عبدالبهاء - عباس افندی - بوده، همه‌ی اسـراری را که آگاه بوده افشا نمی‌سازد و خود در این باره چنین استدلال می کند: [صفحه ۳۵] «تمام این اسرار را که عبدالبهاء به صرف اعتماد و راستی و درستی من، مکتوم نمی‌داشت، افشا نمی‌نمـایم تـا گذشـته از این که نفس عمـل محمود و ممـدوح نیست ظن او نیز بر امانت من نزد اهل خرد فاسـد نگردد و هم در نزد آزادمردان از مردی و اهلیت دور نبـاشم». [۳۴] . صـبحی در کتـاب اول خود توجه ویژه‌ای به مبـاحث بنیادی و اعتقادی دارد که در تـاریخچه‌ی پیـدایش بهـائیت و معتقـدات بهائیان و در مبانی اعتقادی اسـلامی، به تبیین و تشـریح حقایق پرداخته است و ضـمن بیان خـاطرات دوران وابسـتگی خود به بهـائیت، شاخصه‌هـای اعتقـادی اسـلامی را به عنوان رهـائی‌بخش انسـان و برترین مبـانی دینی به خواننـده‌ی خاطرات عرضه می‌دارد. تا بلکه خواننـدگانی که بهائی هسـتند از این رهگذر پی به بی‌بنیانی عقاید خود ببرند و با عقاید مسـتحکم اسـلام آشـنا گردند. صـبحی پس از گذشت بیست سال از انتشار «کتاب صبحی یا خاطرات زندگی» در سال ۱۳۳۲، «پیام پدر» [۳۵] را منتشـر کرد. کتاب «پیام پدر» را می‌توان جلد دوم خاطرات صبحی دانست گرچه شباهت‌هایی در برخی از فرازهای آن هست، ولی شـرایط زمانی و مکانی راوی موجب شـده است کیفیت و کمیت بیان در «پیام پـدر»، متفاوت از خاطرات قبلی باشد. در «کتـاب صـبحی» او بیشتر بر آن است تـا ضـمن بیـان خاطرات خود ناراستی‌های بهاییان را بیان داشـته و دلایل و براهین عقلی و نقلی خود را برای روی‌گردانی از بهـاییت طرح نمایـد. در این خـاطرات گزارش‌هـا و روایـات از مراکز بهـاییت با مرگ عبـدالبهاء ناقص می‌مانـد که در «پیام پدر» این بخش تکمیل می‌شود. قلم صـبحی با [صـفحه ۳۶] توجه به وضـعیت موجود بهائیـان و رهبری آن تند شـده و به اوج رسـیده است. در این قسـمت طرح مباحث اعتقادی کمتر مورد توجه بود. همت بیشتر راوی بیان واقعیت‌های این فرقه است. چنین به نظر می‌رسد که صـبحی علیرغم رویگردانی از بهاییت با برخی از بهاییانی که در گذشته دوست صمیمی بوده، روابط دوسـتانه‌اش را قطع نکرده و بسیاری از مباحث و روایت‌های دست اول از دوران ریاست شوقی افندی، از طریق این دوستان به اطلاع صبحی رسـیده است. هر چنـد که طرف صـبحی در «پیام پـدر» به ظاهر جوانان ایران زمین است اما در واقع خطاب اصـلی او بهاییان است که خواسـته یا ناخواسـته در دام این فرقه افتاده‌اند و صـبحی می کوشد تا بلکه آنان را به تعقل و تدبر وادارد... از سـطر به سـطر این دو کتـاب می‌توان نکـات بسـیاری از کم و کیف فعالیتهای فرقه بهاییت به دست آورد. نکاتی که در پژوهش‌های دیگران کمتر یافت می‌شود. بر همین اساس بر آن هستیم در این مقدمه چاپ جدید، به نکات مهم و بیشتری از این دو کتاب نگاهی داشته باشـیم

که برای درک تحولات تاریخ معاصر ایران ضرورتی حتمی دارد.

شگردهای تبلیغ بهائیت

صبحی پس از ذکر مقدمه‌ای که انگیزه‌ی نگارش «کتاب صبحی» یا خاطرات [۳۶] را توضیح داده است، به جایگاه خود و خاندان خود در این فرقه می‌پردازد و عنوان می‌کند که در «مهد بهائیت تولد و پرورش یافته» و در «خاندانی که از قدمای احبا محسوبند و خویشاوندی دوری با بهاءالله» دارند. استعداد و نبوغ سرشار صبحی از یک سو و شور و شوق بسیار وی به بهائیت، [صفحه ۳۷] موجب شد که او در اندک زمانی، الواح و کلمات بهاءالله و عبدالبهاء را حفظ کرده و در امر تبلیغ بهائیت حتی به پدر که مبلغ زبردستی بود، کمک کند؛ ضمن این که او در نزد برخی از به اصطلاح «اعلم جمیع اهل بهائیت»، کتاب‌های اصلی این فرقه را آموخته است. شور و شوق و استعداد وی به میزانی می‌رسد که به همراه یکی از دوستانش به قزوین عزیمت می‌کند تا در آن بلاد به تبلیغ بپردازد. [۳۷] . اما در واقع این شروعی بود که برای دعوت به دیگر نقاط، از جمله زنجان و آذربایجان کشیده شد. وی می‌نگارد: «... چنین تصور می‌کردم که مبلغ بهائی یعنی فرشته که طینت وجودش به آب عقل شرشته شده و ذره‌ای عیب و هوا در وجودش نگشته، از این جهت ارادت و محبت بسیار به این صنف اظهار می‌نمودم و درک خدمت آنان را توفیق و سعادت عظیم می‌شمردم...» [۳۸] . صبحی در ادامه به موضوع مهمی با عنوان «سرمایه‌ی تبلیغ» می‌پردازد و ضمن برشمردن مراتب تبلیغ، شگردهای تبلیغی بهائیان را بیان می‌دارد که چگونه از طریق بازی با کلمات و عبارات و سفسطه و سوءاستفاده از باورهای عامیانه، به جذب مردم ساده‌لوح می‌پرداخته‌اند. از آن جمله بیان معجزه است و یا نقل آیات عجیبه و آثار موهشه برای مردم عوام است که وی به حکایت میرزا مهدی اخوان‌الصفا یکی از مبلغان در مواجهه با فردی در تبریز، به آن پرداخته است. [۳۹] خود وی در ادامه‌ی شرح واقعیت به کرامت! نقل شده میرزا مهدی می‌پردازد و سپس بی‌اساس بودن آن را نشان می‌دهد. به عبارت دیگر: سوءاستفاده از باورهای عامیانه برای جذب مردم عوام به کار برده می‌شد، و سفسطه و مغلطه برای مجاب کردن روحانیون که اشرافی به موضوع [صفحه ۳۸] نداشتند. در همین باره گزارشی به شرح زیر از فعالیت خود در مباحثه با یکی روحانی نگاشته است: «... او اگر چه مردی خوش‌فطرت و بافکر بود، ولی چون در مناظره دستی نداشت و برهان را از سفسطه فرق نمی‌گذاشت و از مدعای ما و کیفیت آن و تاریخ از بابی و بهائی خبری از جائی نگرفته بود، مغلوب من شد و چنین است حال هر کس که با مبلغین این طایفه درافتد». [۴۰] .

ناگفته‌هایی از کانون بهائیت

صبحی پس از آن که به دیدار عبدالبهاء رسید به صدای خوب خود در نزد وی به مناجات‌خوانی پرداخت و سپس به خاطر خط خوش مورد توجه عبدالبهاء واقع شد و شغل «کتابت» به وی تفویض گردید. در همان ابتدای توقف و اقامت صبحی، یکی از «طائفین حول عبدالبهاء»! که مردی بی‌آلایش و ساده و طرف توجه عبدالبهاء بود، واقعیت‌هایی را برای وی بازگو کرد؛ که باورکردنی نبود: «بدان که این جماعت که در اینجایند چه آنهایی که مجاورند و چه آنان که طائف حولند، حتی منتسبین عبدالبهاء چون من و تو، جز یک بشر عاجزی بیش نیستند... در این جمعیت جز عبدالبهاء و حضرت خانم (همشیره عبدالبهاء) که از هر جهت متمایز از سایرین هستند، دیگران مردمانی با شید و کید، دام‌گستر و حقه‌باز و بی‌دین و لامذهب و من الباب الی المحراب خرابند» [۴۱] . ... از نکات جالبی که بادقت در خاطرات صبحی مشخص می‌شود، وضعیت بهائیان در حیفا و عکا است. بهائیان این دو کانون مهم بهائیت، فقط شامل پنجاه [صفحه ۳۹] خانواده‌ی ایرانی مهاجر بوده است و از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهائی نشده بود: «در حیفا و عکا نزدیک پنجاه خانواده‌ی بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهائی نشده

بودنـد، مگر نیرنگ‌بازی به اسم جمیل که به گویش فارسـی سـخن می‌گفت و دانسـته نشد که از چه نژادی است در روزگار جنگ جهـانی دوم به ایران آمـد و به دستیـاری جهودان بهـائی در آن روزگـار آشـفته، از راه نـادرستی و دزدی سودها برد. آنها دو دسـته بودند یک دسـته‌ی نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می‌خواندند و دسته‌ی دیگر که کمتر از آنها هستند و خود را بهائیـان موحـد می‌نامنـد، چنـانکه در دیباچه گفتم. و میان اینها دشـمنی و کینه‌ورزی بی‌انـدازه است». [۴۲] . رؤسـای فرقه‌ی بهائی برای آن که پیروان این فرقه در حیفا و عکا، از مسائل داخلی بهائیت سر درنیاورند، مدت اقامت بهائیان در حیفا را نه یا نوزده روز قرار داده و بیش از این، رخصت اقامت نمی‌دادند. صبحی در توضیح چرایی این اقامت کوتاه در خاطرات خود می‌نویسد: «این ایـام قلیـل برای درک حقـایق و فهم مسائـل کفـایت نمی‌کرد! خاصه که چنـد روز از این مـدت را در عکا به سر می‌بردنـد و هم به امورات شخصـی خود می‌رسیدند و چون مقصود اصـلی ایشان از این مسافرت جز تشـرف! به حضور عبـدالبهاء و زیارت «روضه» و «مقام اعلی» چیز دیگر نبود، زائرین به همین انـدازه قناعت می‌کردنـد و البته صـلاح هم جز این نبود؛ زیرا کثرت توقف و انس زیاد، رعب ایشان را می‌برد و پرده وهمشان را می‌دریـد و چیزهایی می‌شـنیدند و اموری می‌دیدنـد که به احتمال، باعث سـستی ایمان‌شان گشته نفس مدعی را چون خود... می‌شمردند» [۴۳] . [صفحه ۴۰]

تبعیض و تحقیر ایرانیان

از جمله امـوری که در روی‌گردانی صـبحی از بهـائیت بی‌تـأثیر نبود، تبعیض و تحقیر ایرانیـان توسـط عبـدالبهاء است. او می‌نویسـد: «آنچه در آنجـا مرا دلتنـگ می‌کرد چنـد چیز بود که تـاب بردبـاری آن را نداشـتم: یکی آنکه میـان بهائیان فرنگی با ایرانی جـدائی می‌گذاشـتند، به فرنگی‌هـا بیشتر ارزش می‌دادنـد تا به ایرانی‌ها و مردم خاور: نخست آنکه مهمانخانه‌ی اینها از آنها جـدا بود و افزار زنـدگی اینها آراسـته و نیکوتر بود. ایرانی‌ها هر چنـد تن در توی یک اتاق بودند و بر روی زمین می‌خوابیدند، ولی فرنگی‌ها در هر اتاقی بیش از یکی و دو نفر نبودنـد و تخت‌خواب‌های خوب فنری داشـتند و افزار آسایش و خوراک‌شان بهتر بود. پیوسـته عبدالبهاء شـام و ناهـار را بـا فرنگی‌هـا می‌خورد، به عکس در مهمانخـانه‌ی ایرانی‌هـا یکبار هم این کار را نکرد. دوم آن که زن‌های انـدرون، دختران و خویشاونـدان عبـدالبهاء از ایرانی‌ها رومی‌گرفتند و دیده نشد که برای نمونه دست کم یکبار خواهر یا زن عبدالبهاء که هر دو پیر بودنـد از یک پیرمرد بهائی که سـرافرازی خود را در بنـدگی به آنها می‌دانست، در هنگام برخورد پاسخ درودش را بدهند تا چـه رسـد کـه دلجـوئی کننـد - امـا - بـا فرنگی‌هـا این گـونه نبودنـد بـا آنکه گروش و دلبسـتگی یـک بهـائی ایرانی که در این راه جانباری‌هـا کرده‌انـد از فرنگی‌هـا بیشتر و بالاـتر بود. سوم آنکه در نوشـته‌های خود و گاهی که می‌خواسـتند مردم را به کیش بهائی بخوانند، درباره‌ی ایرانی‌ها سخنان ناشایست می‌گفتند که اینها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز و بدستیز، دور از آموزش و پرورش، در هوس‌های ناهنجار فرورفته، زشت‌کار و بـدکردار. این دین آنها را به راه راست راهبر شـد و به آنها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک‌انـدک به راه مردمی آمدنـد... و چنان در گفتن این سـخنان تردست بودنـد که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آنها آشنا شده بود، ایرانی‌ها را پست‌ترین [صفحه ۴۱] مردم جهان می‌دانست!» [۴۴] . این روش تحقیرآمیز توسـط جانشـین عبـدالبهاء هم ادامه داشت. شـوقی هم در مکاتبـات خـود ایرانیـان را مـورد اهـانت قرار می‌داد و مثلاـ دربـاره‌ی آنها می‌گویـد: «افراد ملت ایران که به قساوتی محیرالقول و شـقاوتی مبین به تنفیذ احکام ولاهٔ امور و رؤسای شـرع اقدام نمودند و ظلم و اعتسافی مرتکب گشـتند که به شـهادت قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی و اعصار وسـطی از ستمکارترین اشقیا حتی برابره‌ی آفریقا شـنیده نشد به جزای اعمالشان رسـیدند و در سـنین متوالیه آسایش و برکت از آن ملت متعصب جاهل سـتمکار بالمره مقطوع گشت و آفـات گونـاگون از قطحی و وبا و بلیات اخر، وضـیع و شـریف احاطه نمود و یـد منتقم قهار چنـدین هزار نفس را به باد فنا داد» [۴۵] . گذشـته از این تبعیض و تحقیر ایرانیـان، اشـاره به گونه‌هـای دیگری نیز از تبعیض و تحقیر در رفتار و کردار رؤسای این

فرقه، به کرات در خاطرات صبحی دیده می‌شود و آن نادیده گرفتن خطاها، جنایات و کردارهای ناپسند مبلغان و پیروان مطیع بود. تنها از عیوب آنها چشم می‌پوشیدند حتی از بدگوئی نسبت به آنها هم ممانعت می‌کردند. این رفتار را در مورد منتسبین و بستگان عبدالبهاء می‌توان دید. [۴۶] .

ریاکاری و تظاهر

از نکته‌هایی که در کردار و رفتار غیرقابل انکار بهائیان، به ویژه عبدالبهاء، در این خاطرات دیده می‌شود، تظاهر و ریاکاری رهبر بهائیان است. صبحی چنین می‌نگارد: «روز دیگر که جمعه بود با جمیع همراهان به حمام رفتیم و نزدیک ظهر بیرون آمدیم چون به در خانه‌ی عبدالبهاء رسیدیم دیدیم سوار شده برای ادای [صفحه ۴۲] فریضه‌ی جمعه عازم مسجد است که کرنش کردیم. گفت: «مرحبا از شما پرسیدم گفتند حمام رفته‌اید». بعد به طرف مسجد رفت چه از روز نخست که بهاء و کسانش به عکا تبعید شدند عموم رعایت مقتضیات حکمت را فرموده متظاهر به آداب اسلامی از قبیل نماز و روزه بودند، بنابراین، هر روز جمعه عبدالبهاء به مسجدی می‌رفت و در صف جماعت اقتدا به امام سنت کرده به آداب طریقه‌ی حنفی که مذهب اهل آن بلاد است نماز می‌گزارد.» [۴۷] . این تزویر و مخفی‌کاری در مقابل مستشرقان و پژوهشگرانی آگاه همچون ادوارد براون صورت می‌گرفت، تا ماهیت اصلی فرقه‌ی بهائیت آشکار نگردد. «من با شوقی دوست بودم و در بیشتر گردش‌ها با هم بودیم تا آن که چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها با یکدیگر نامه‌نویسی داشتیم. پیوسته دستور عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگوی با مردم با نوشته‌ی دست من به او می‌رسید. خوب به یاد دارم که در نامه‌ای که با خط من عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگو با مردم با نوشته‌ی دست من به او می‌رسید. سخن از پرفسور ادوارد براون به میان آورد و گفت: گاهی که او را می‌بینید سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هر گاه پرفسور از بهاء بپرسد و بگوید: ما او را چه می‌دانیم؟، در پاسخ بگوید ما بهاء را استاد خوی‌های پسندیده و پرورش‌دهنده‌ی مردمان می‌دانیم دیگر هیچ. و هم فرمود که در گفتگوی خود با دیگران باریک‌بین باشد و چیزی نگوید که با مزش آنان جور درنیاید.» [۴۸] . اصولاً در طریقه‌ی این فرقه تظاهر و ظاهرسازی از روش‌های مرسوم و متداول بوده است: رفتن به مسجد، پوشیدن لباس روحانیون مسلمان، گذاشتن ریش، از آن [صفحه ۴۳] جمله است که برای فریب دادن مردم عوام بسیار به کار برده می‌شد، «چه عبدالبهاء تصورش چنین بود که این قسم از لباس در انظار اهمیتی دارد». [۴۹] . صبحی به این شگرد مبلغان بهائی که خود مبتلا به یکی از آنها بود، در جریان بازگشت از حیفا به ایران به همراه شیخ ولی‌الله بابلی می‌پردازد که به دستور عبدالبهاء می‌بایست ریش خود را نتراشد و عمامه‌ای هم بر سر گذارد. [۵۰] در ادامه می‌نویسد: «از وضع لباس و عمامه و محاسن و سکون و حرکت و عزیمت و کریت و مظلومیت و علم و علامت و کرم و کرامت و... و صحبت نشان می‌دادیم، یعنی به آنچه که شاید یک نفر محقق و عالم مسلمان هم به آن اعتقاد ندارد و آن بیچاره چون این علائم و آثار را با علائم وهمی و ذهنی خود مطابق می‌دیدند، از قبول و تصدیق استیحاشی نمی‌داشتند». [۵۱] .

بهائیان مطرود

از تشکیلات مخوف بهائیان چون رکن اظهارات لفظیه‌ی محفل روحانی بهائیت است که عقل و علم هم در آن راهی نداشت، سبب شد تا ملاک قرب و طرد، ارادت و اظهارات لفظیه‌ی بهائیان به عبدالبهاء و شوقی افندی باشد. اطاعت کورکورانه رمز موفقیت در این جرگه بود، هر کس اطاعت کورکورانه را نداشت طرد می‌شد و مصیبت او آغاز می‌شد؛ زیرا در یک بایکوت شدیدی قرار می‌گرفت. کسی که توسط بهائیان مطرود می‌گشت به حال خود واگذاشته نمی‌شد حتی توسط خانواده‌اش، پدر و مادر، بستگانش هم مورد تحریم واقع می‌شد، هیچ کس حق رفت و آمد و صحبت با وی را نداشت؛ جز برای ثواب که دشنامی دهند و آب دهانی

اندازند. سرگذشت خود صبحی [صفحه ۴۴] گواه این رویه‌ی بهائیان است که تا سرحد قتل و جرح هم پیش رفته است. [۵۲] . رفتار بهائیان با آقاجمال بروجردی داستان عبرت‌آمیزی است که این موضوع را روشن می‌سازد. «یکی از دانشمندان (آقاجمال بروجردی) در زمان بهاء به این دین گروید و چنان دلباخته شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آنجا که فرزندش حاجی آقا منیر که در اصفهان می‌زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود چون دریافت که پدرش بهائی شده او را بی‌دین خواند و فرمان رهایی مادر خود را از پدر داد و به دست شوهر دیگر سپرد. آقاجمال به طهران آمد و در راه بهاء جانفشانی‌ها نمود تا آنجا که پاینام اسم الله الجمال گرفت. پس از بهاء که میان فرزندانش، به ویژه غصن اعظم (عبدالبهاء) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد برآشفت و گفت: شگفتا ما مردم جهان را به دوستی و یگانگی می‌خوانیم، چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بهاء هستند با یکدیگر این گونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانه‌ی عکا شد تا دل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند! چون به آنجا رسید این در و آن در زد، سرانجام پیرو غصن اکبر شد و گفت: او درست می‌گوید دسته‌ی برابر، با او بد شدند و عبدالبهاء به او پاینام پیرکفتار داد و او را رنجاندند که گزارشش دور و دراز است، ولی آنچه می‌خواهم بگویم این است که شبی در خانه‌ای دسته‌اش از بهائیان گرد هم بودند. من هم بودم یکی از بهائیان ساده که اسحق حقیقی نام داشت، در میان سخن گفت: پیرکفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد چون دوستان به فرمان عبدالبهاء او را راه ندادند به ناچار در مسجد خانه گرفت. من دریافتم و به آن مسجد رفتم و به نگهبان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده‌اید؟ گفتند: نمی‌شناسیم ولی آخوند و اهل دانش است! من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد، این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری [صفحه ۴۵] زدند و نیمه‌جان از مسجد بیرونش کردند. این را می‌گفت و می‌خندید و ما هم که می‌شنیدیم، خوشمان می‌آمد و بر گوینده آفرین می‌گفتیم و از نادانی نمی‌خواستیم و نمی‌توانستیم بدانیم که این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی از آنها را که خودم شنیدم گفتم اگر بخواهم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آنها نابود شدند بگویم به دفتری جداگانه نیاز می‌افتد. باری، خداوند مرا در برابر نابکاری و بداندیشی آنها نگاهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و بر و بهره‌ی آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند» [۵۳] . میرزا علی‌اکبر رفسنجانی از جمله دیگر مبلغان مشهور بهائی بود که سرگذشت عبرت‌آوری دارد. وی نیز از جرگه بهائیان رانده شد. در پی آزار و اذیت و تعرض بهائیان گوشه‌ی عزلت اختیار کرد و سرانجام پس از اعراض از بهائیت در زادگاهش درگذشت. [۵۴] . صبحی در شرح احوال ابن‌اصدق همچنین رفتاری را با وی گزارش کرده است. جالب آنکه خود صبحی هم به گناه خود در آزار و اذیت به ناحق ابن‌اصدق، اعتراف می‌کند. [۵۵] . اگر فرزندی از فرزندان بهائیان هم مسلمان می‌گشت وضعیت بسیار وخیمی در انتظارش بود. [۵۶] در فرقه‌ای که ملاک قرب اطاعت کورکورانه و ملاک طرد نافرمانی است، برخوردن به جنایات هولناک امری سهل و آسان است آن هم از نزدیکان رؤسای بهائیت. [۵۷] . [صفحه ۴۶] در کتاب «پیام پدر» با نام برخی از مبلغان چیره‌دست بهائی آشنا می‌شوم که وقتی دغل‌کاری و فریب‌کاری رهبران این فرقه را دیدند، به دامن اسلام بازگشتند. میرزا ابوالفضل گلپایگانی «سرانجام از این گروه دلسرد شد و سال‌ها خاموشی برگزیده و کارهایش به پایان نرسیده». [۵۸] شیخ احمد میلانی... در عشق‌آباد از کیش بهائی روی‌گردان شد... به خراسان رفته و دست به دامان پیشوای هشتمین شیعیان شد. [۵۹] . صبحی به سه تن از بهائیان تائب اشاره می‌کند که هر یک مطالبی را در بهائیت نگاشته‌اند. «... شادروان آواره که از دانشمندان به نام و مبلغان گرامی بود و عبدالبهاء او را در نامه‌های بی‌شمار ستایش کرده، چون شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آئینی که به گفته‌ی خداوندانش باید با خرد و دانش و راستی برابر آید، فرسنگ‌ها از آنها جدایی پیدا کرده و به خانه‌ی مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت. و پس از او نیکو که در روز نخست در بروجرد به جرگه‌ی بهائیان درآمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنج‌ها به او رسانیدند، ولی او شادمان بود که همه‌ی این آزارها که به او می‌رسانند برای

پیروی از آئین خدا است! چون کار به دست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت، از او برگشت و به راستی و درستی پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی شد و با پدر در سر این دین به ستیز برخاست و او را رها و دلشکسته کرد. آنگاه دو سه سال با سید اسدالله قمی به راه افتاد و چون به خوی‌های ناپسندیده‌ی شوقی آگاه شد، با آنکه در راه این کیش رنج‌ها کشیده بود و آوارگی‌ها دیده و پدر را رنجانده بود، باز به جایگاه نخست خود برگشت و مردی دل‌آگاه شد و دفتری نوشت. همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک‌یک نامشان را ببرم دور و دراز [صفحه ۴۷] خواهد شد» [۶۰] .

تناقضات آشکار

عقاید فرقه‌ی بهائیت که بنای وحیانی ندارد و صرفا بر اظهارات لفظیه‌ی رؤسای خود استوار گردیده، در سطوح مختلف دچار تناقض‌های آشکار است که پرداختن به این تناقضات فاحش، خود می‌تواند موضوع تحقیق گسترده‌ای گردد. بر اساس خاطرات صبحی می‌توان این بحث را گشود تا محققان به شکل جدی‌تری به آن بپردازند. به عنوان نمونه، همه می‌دانیم که بابیگری اساس بهایی‌گری است در این دو تفاوت اساسی پیرامون تشیع وجود دارد. بهائیان هر کجا به کلمه شیعه رسیده‌اند، لفظ شنیعه را همراه آن به کار برده‌اند؛ در حالی که سید محمدعلی باب چنین نظری نداشته است. [۶۱] و یا این که یکی از اصول مورد تبلیغ فرقه‌ی بهائیت «ازاله تعصب وطنی و قومی و مذهبی است»؛ در حالی که تعصب در میان اهل بهاء بسیار شدید و بدون تسامح می‌باشد. [۶۲] صبحی تعصب کور بهائیان را به خوبی در جاجای خاطراتش نشان داده است. [۶۳] . صبحی باز می‌نگارد: «... مقداری از خاک عکا را به عنوان تربت در کیسه‌ی کوچک ریختن و به آنها دادن و شمع نیم‌سوخته روضه‌ی بهاء را برای شفای امراض به آنها بخشیدن و تار موی عبدالبهاء را در کاغذ پیچیدن و به آنان سپردن، چه معنی دارد؟ عجبا! ما خود عاملین این اعمال را خرافی و اهل وهم می‌دانیم و در دل به آنان [صفحه ۴۸] می‌خندیم. حال عین آن را خود مجری می‌داریم با این فرق که در اسلام این حرکات از مردم عامی و بادی‌الرأی سرمی‌زند و تازه پس از هزار سال، بی‌خبران از حقیقت اسلام دچار این اوهامند و بلاشک اگر در ایام پیغمبر و اهل بیت چنین می‌کردند نهی می‌شدند، ولی در اینجا در اول ظهور و بین خواص و عوام و احبا به توسط اهل حرم این بدع باطله و ترویج می‌شود». [۶۴] .

حقوق زن

از موارد مهم دیگر تناقض بهائیت در مورد حقوق زن و دعاوی تساوی حق زن و مرد است: «می‌گفتند تساوی حقوق زن و مرد را چه می‌گوئی؟ می‌گفتم: اولا چنان که در اسلام رعایت حقوق زن شده در هیچ شریعتی نگشته و اگر مقصود تساوی در جمع شئون است این مخالفت رأی اکثر حکما و قانون خلقت و طبیعت است و اگر آزادی مطلقه‌ی زنان منظور است، سال‌ها قبل از تولد بهاء در اکثر نقاط اروپا این شیوه عملی شده و تازه بعد از این همه حرف‌ها زن و مرد در شریعت بهائی مساوی نیست: اولا: به موجب کتاب «اقدس» مرد می‌تواند دو زن و یک باکره برای خود بگیرد در صورتی که زن نمی‌تواند سه شوهر کند. ثانیا: مرد می‌تواند زن خود را طلاق گوید و زن با شوهر خود این معامله نتواند. ثالثا: در میراث، خانه‌ی مسکونه و البسه‌ی مخصوصه به اولاد اناث نمی‌رسد! رابعا: زن نمی‌تواند عضو بیت عدل باشد و اعضاء باید مرد باشند (و هلم جرا). جوانان اظهار تعجبی کرده می‌گفتند: در حقیقت چنین است که می‌گویی، اما چه کنیم با این کلمه که می‌گوید: دین باید مطابق علم و عقل باشد و بلاشک این حکم در هیچ دیانتی نیست! می‌گفتند هست و از ارکان اسلام: «کل ما حکم به العقل حکم [صفحه ۴۹] به الشرع». وانگهی این همه دعوت به تعقل و تفکر که در قرآن است در هیچ کتابی نیست، به عکس آنچه که در «اقدس» است چنان که می‌گوید: «اگر صاحب امر به آسمان زمین گوید و به زمین آسمان، کس را حق چون و چرا نیست»، در صورتی که این قضیه مخالف عقل است. واگر تحری

حقیقت و ازاله‌ی دین و مذهبی و معاشرت به عموم اهل ادیان به روح و ریحان را هم بگویید خواهم گفتن این عقیده‌ی تمام فلاسفه و اهـل تحقیق است و تـازه اهل بهاء عامل به این تعالیم نیستند، چه از روی انصاف و تحقیق، بهائیان متعصب‌ترین اقوام و مذاهبنـد». [۶۵] .

کشف حجاب

بهائیـان در ایران اولین فرقه‌ای بودنـد که زمزمه‌های کشف حجاب و اختلاط بی‌مانع زنان و مردان بیگانه را تحت عنوان حریت نساء مطرح ساختند. در دوران مشروطه فرمانی از عبدالبهاء صادر شد که زنان بهائی را از به کار بردن حجاب بازمی‌داشت و آنچه توسط رضاشاه به زور اجرا شـد بـدون سابقه نبوده است؛ زیرا بهائیان در عصـر مشـروطه اولین گام‌های آن را برداشـته بودنـد. در لوحی که بهاء نوشـته و به لنـدن ارسال کرده می‌نویسـد: حریت نساء رکنی از ارکان امر بهائیت! است و من دختر خود «روحا» خانم را به اروپا فرسـتاده‌ام تـا دسـتورالعملی برای زن‌های ایرانی باشـد... اگر در ایران زنی اظهار حریت نمایـد فورا او را پاره‌پاره می‌کننـد، معـذلک احباب روز به روز بر حریت نساء بیفزایند». [۶۶] . رسیدن این لوح به تهران، بهائیان را به جوش و خروش انداخت و ابن‌ابهر یکی از بهائیـان به تشـکیل مجلس حریت قیـام نمود. در این جریـان تاج‌السـلطنه، دختر ناصـرالدین شاه هم در این جلسات شـرکت می‌کرد؛ جلساتی که هم فال بود و هم [صفحه ۵۰] تماشا. تاج‌السلطنه در این مجالس زینت‌بخش صدر شبستان بود!! بالجمله در این محافل، معـدودی از اهـل حـال به آزادی، دخول و خروج می‌کردنـد و بسـاط انس و الفت و گاهی مشاعرت و مغازلت می‌گستردنـد.... این جلسـات تـا آنجا مایه‌ی رسوایی شـد که برخی از بهائیان خود به مخالفت برخاسـتند و «محافل را معارض عفت و علمـداران کشـف حجاب را بدکاره و آن‌کاره می‌شمردند». [۶۷] این جریان در برخی از منابع منتشرنشده‌ی تاریخ مشروطه هم انعکاس یافته است.

بهائیان در طهران

«... سـرانجام لوحه‌ای از طرف عبـاس افنـدی برای بهائیـان طهران رسـید که به کلی حجـاب را از میـان خود زن‌هـا بردارنـد. حال در مجـالس مخصوص خود که زن‌هـا و مردهـا حضور دارنـد، زنان بی‌حجاب می‌نشـینند و می‌خواهنـد میان زن و مرد همه چیز مساوی باشد و مشـغول می‌باشـند که در سایر ولایات ایران هم این اقدام را نمایند. بهائی‌ها به شاهزاده تاج‌السـلطنه، دختر ناصرالدین شاه که از فواحش است لقب «قره‌العین» داده و او را «مبلغه» ساخته‌اند». [۶۸] .

انحرافات اخلاقی

یکی از مسائل اساسی بهائیت که به نوعی در تاریخ معاصر ایران هم قابل پی‌گیری است، انحرافات اخلاقی رهبران بهائی‌گری است. سال‌هـا قبـل از جریـان کشف حجـاب دسـتور آن توسـط عبـدالبهاء صـادر گردیـده بود تا انحرافات اخلاقی بهائیان را [صـفحه ۵۱] تحت‌الشـعاع قرار دهد. در خاطرات صبحی موارد زیادی از گرفتاری رهبران و مبلغان این فرقه در این راستا وجود دارد که ناگزیر به مواردی اشـاره می‌شود. عباس افنـدی عبـدالبهاء علاوه بر سه زن، کنیز زیبایی داشت که همواره آماده‌ی خـدمت بود! «یک خانه هم در جلو کـاخ بهجی داشت و سومین زن، گوهر خـانم کاشـی از خویشاونـدان مـا در آنجـا بود و دختری از بهـاء به نـام فروغیه خانم داشت. به جز این سه زن دختری زیبـا به نام جمالیه بود که کنیز پیشگاه و آماده‌ی درگاه بود.» [۶۹] . و یـا در جای دیگر از اعزام و تقـدیم دختران دوشـیزه و مه‌رویـان پاکیزه! برای فرزنـدان بهاء چنین می‌نگارد: «از این گذشـته از بسـیاری از شـهرهای ایران دختران دوشـیزه و مه‌رویان پاکیزه برای فرزنـدان بهاء فرسـتادند تا هر کـدام را که می‌پسـندند نزد خود بخواننـد و از آنها بود عزیه دختر آقا محمدجواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبهاء به عکا بردند، ولی این پیوند نگرفت. در این باره داسـتان‌ها می‌گویند... کسانی که

دخترها را به عکا می‌رساندنـد، برخی از آنها در میان راه با آنها همـدم و همراز می‌شدنـد و از جوانی چنان که افتـد و دانی بهره‌مند می‌گشتند! ولی من این داستان‌ها را اینجا نمی‌آورم و به شنیده‌ها کاری ندارم». [۷۰] . صبحی در شرح حال خسرو یکی از نزدیکان بهـاء نوشـته است: «ولی خسـرو ناتو و زرنگ و باهوش بود، کار خریـد در خانه به دست او سپرده شـده و در شام و ناهار میرزا او را می‌آراست. چشـمش پاک نبود؛ گاهی که در میان میهمانان ایرانی دوشیزه‌ای زیبا یا زن شوهردار بامزه‌ای می‌دید، با آنها ورمی‌رفت آن بیچاره‌ها هم دم نمی‌زدنـد. روزی عبـدالبهاء چند تن از میهمانان ایرانی را به سـرای خود به ناهار خوانده [صـفحه ۵۲] بود. یکی دو تن هم در میان آنها بودنـد که بهائی نبودنـد از آنها بود میرزا رضاخان افشار باجناغ جلال ذبیـح. افشار در بالای میز جای داشـت شیـخ محمدعلی قائنی در دست راست او و من در دست راست شیـخ، خسـرو دوری‌های خوراک را از بین در - که رو به باغچه باز می‌شـد - از دختـرکی سبزه و بانمـک کـه فـاطمه نـام داشـت، می‌گرفت و می‌آورد و بر روی میز می‌گـذاشت. در ایـن میـان میرزا رضاخان با آرنـج خود به پهلوی شیـخ محمـدعلی زد. من هم دریافتم، شیـخ و من نگاه کردیم دیدیم خسـرو بی‌آنکه پروائی داشـته باشـد که شاید از درز در چند تن او را ببینند، خود را به فاطمه می‌مالید و چشـمش کلاپیسه می‌شود!! شیـخ محمدعلی تا این را دید لب را گزید...» [۷۱] . و اگر کسـی هم از «کمترین چاکران» عبدالبهاء، بدگویی می‌کرد به عبدالبها برمی‌خورد [۷۲] و جای شگفت آنکـه شـوقی افنـدی رئیس بعـدی ایـن فرقـه هـم - چنـان که اشـاره‌ای رفت - حکـایتی دیگر داشت که صبحی فقـط برای کفـایت علاقه‌مندان اشاره‌ای کرده است. و ما در مقدمه ۲ به بخشی از آن اشاره کردیم و در اینجا تکرار نمی‌کنیم». [۷۳] . رویه‌ی مبلغان هم تفاوت چندانی با شیوه‌ی رفتار رؤسای فرقه‌ی بهائیت نداشت توصـیفاتی که صبحی از برخی مبلغان بهائی می‌دهد قابل توجه است. در وصـف حـاج امیـن می‌نویسـد: «بهـترین کسـان در نزد او اشخاصـی بودنـد کـه به او تقـدیم نقـدینه می‌کردنـد در نزد او پارسـا و ناپرهیزکار، زانی و عفیف علی‌السویه بود! و در نفس‌الامر عملی را تقبیح نمی‌شمرد! و با این گونه اقوال سر و کاری نداشت. او سیم و زر می‌خواست از هر دستی که عطا شود و حقوق الله! می‌رفت از هر وجهی که عایـد گردد». [۷۴] . [صفحه ۵۳] «مردی پست‌نهاد و تباه بود با آنکه در پایان عمر بود پیوسته می‌خواست با زنان آمیزش کند. تا درمی‌یافت که زنی شوهرش مرده به سراغش می‌رفت و شوخی می‌کرد و دست به سـر و رو و پستانش می‌کشید و در این گونه امور شرم نشان نمی‌داد. بهائی‌ها هم چون امین عبدالبهاء و نزدیک‌ترین مرد به او بود، یارای آن را نداشـتند که او را از این کارها بازدارند در این گونه پلیدی‌ها از او داستان‌ها آورده‌اند که ما یـادی از آنها نمی‌کنیم». [۷۵] . در شـرح حـال میرزا حیـدرعلی اسـکویی یکی از مبلغـان معروف بهائی آذربایجان نوشـته است: «از معاریف بهائیان آذربایجان و مردی در بعضـی شـئون لاقید و لاابالی است، مختصـر سوادی دارد» [۷۶] . میرزا محمـود یکی دیگر از فحول مبلغان بهائی است که در خاطرات صبحی با گوشه‌هایی از زندگی وی آشنا می‌شویم: «... در سفر اروپا و آمریکا سمت التزام خدمت عبدالبهاء را داشت... چون میرزا محمود زن نکرده بود و از مواضع اتهام هم پرهیز نداشت، معاندین مجالی داشـتند تا مگر به بعضـی از عوالم منسوبش دارنـد. بالاـخره میرزا محمود به حیفا آمـد...» [۷۷] . میرزا محمـود یکی دو روز قبـل از عـاشورا در قزوین بساط نشاط و عروسی بگسترد و روزی چند از مکر عالم پیر از وصل دلبر جوان تمتع برداشت! پس با زن و مادرزن به طهران آمد و در طهران مریض شـد و چون آثار بهبودی در خود یافت به رشت رفت تا از آنجا به امر ولی شوقی افندی به حیفا رود، ولی.. خدای عزوجل گریبانش را گرفته به وادی خاموشانش کشانیـد. [۷۸] . بهائیـان اگر فرصتی می‌یافتنـد از کلاهبرداری از مردم، حتی از خود بهائیان هم ابایی [صـفحه ۵۴] نداشـتند. این موضوع را در «کمپانی شـرق» که توسط چنـد نفر بهائی در تبریز دایر شـده بود می‌توان دیـد که نشـانگر عملکرد بهائیـان باشـد: «سـهامی ده تومـانی ترتیب دادنـد و قریب به نوزده هزار تومـان پول از اطراف آذربایجان و ایروان جمع کرده در ظرف مـدت کمی کوس ورشـکستی فروکوبیـده بی‌آنکه صورت حساب و کیفیت ضـرر را بدهنـد، کمپانی را برچیدند». [۷۹] . صـبحی کـه جـوان پـاک و مشـتاقی بـود و از اخلاـص، قـدم در این راه نهـاده بـود، علیرغم تصـورات ذهنی خـود واقعیت‌هایی از عملکرد و شخصـیت و رقابت و عناد مبلغان بهائی را می‌دید که برایش زجرآور بود. در عشق‌آباد به شرح این مسائل

به طور اجمال می‌پردازد. در توصیف عشق‌آباد می‌نگارد «بالجمله عشق‌آباد را به خلاف آنچه دیدم اکثر جوانان بهائی دچار مهلکات اخلاقی و پیروان مبتلا به کبر و نخوت و جامعه‌ی بهائیت دچار تشتت و گرفتار اختلاف یک دسته طرفدار حریت نسوان و کشف حجاب و یک دسته مخالف آزادی مطلقه‌ی زنان...» [۸۰] .

ارتباط با بیگانگان

در خاطرات صبحی به مباحثی پرداخته می‌شود که با در کنار هم قرار دادن شواهد و قراین، دیگر نتایج مهمی می‌توان از آنها گرفت... در این ایام «بهاء» به موجب التزاماتی که به اداره‌ی حکومت عثمانی سپرده از ملاقات و پذیرفتن اشخاص خارجی ممنوع بود و مأمورین دوست، بسیار مواظب بودند که کسی از خارج به قله (سربازخانه) که بهاء در آنجا محبوس بود، نرود و لذا راه آمد و شد زائرین بسته بود. [۸۱] . این که به چه دلیل بهاء توسط دولت عثمانی تحت نظر و محبوس بود گمانه‌ای که [صفحه ۵۵] می‌شود زد: به ارتباط وی با نیروهای مخالف عثمانی، به ویژه روس‌ها و انگلیسی‌ها... این ارتباط را در دیدار ژنرال اللنبی فرمانده قشون انگلیس که عکا را گشوده بود با عبدالبهاء و ارسال لوح به عنوان سید نصرالله باقراف به ایران که در آن اظهار خشنودی از دولت انگلیس کرده بود و مهم‌تر از همه، دعایی که عبدالبهاء در مورد امپراتور انگلیس ژرژ پنجم منتشر کرد می‌توان دید. «طهران جناب آقای سید نصرالله باقر اف علیه بهاءالله ملاحظه نمایند. ای ثابت بر پیمان مدتی بود که مخابره به کلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آن که در این ایام الحمد لله به فضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این اقلیم را روشن نمود. سلطه‌ی جابره زائل و حکومت عادله حاصل، جمیع خلق از محنت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند در این توفان اعظم و انقلاب شدید که جمیع ملل عالم ملای یافتند و در خطر شدید افتادند، شهرها ویران گشت و نفوس هلاک شدند و اموال به تالان و تاراج رفت و آه و حنین بیچارگان در هر فرازی بلند شد و سرشک چشم یتیمان در هر نشیبی چون سیل روان. الحمد لله به فضل و عنایت جمال مبارک احبای الهی چون به موجب تعالیم ربانی رفتار نمودند محفوظ و مصون ماندند. غباری بر نفسی ننشست و هذه معجزهٔ دلا ینکرها الاکل معتد اثیم و واضح و مشهود شد که تعالیم مقدسه‌ی حضرت بهاءالله سبب راحت و نورانیت عالم انسانیت در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخیمه‌ی انگلیس مکرر مذکور، ولی حال مشهود شد و فی‌الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیده به راحت و آسایش رسیدند و این اول نامه‌ای است که من به ایران می‌نگارم. انشاءالله من بعد باز ارسال می‌شود احبای الهی فردا به فرد با نهایت اشتیاق تحیت ابداع ابهی ابلاغ دارید. مژده‌ی صحت و عافیت عموم احبا را بدهید، هر چند توفان و انقلاب شدید بود الحمد لله سفینه‌ی نجات محفوظا مصونا به ساحل سلامت رسید. حضرات ایادی امرالله و حضرت امین و همچنین ملوک ثبوت و رسوخ پرعهد و پیمان را از قبل عبدالبها با نهایت روح و ریحان [صفحه ۵۶] تحیت و پیام برسانید و علیک البها الابهی عکا، ۱۶ اکتبر ۱۹۱۸.

اما دعا برای امپراطور انگلیس

«اللهم ان سرادق العدل قد ضربت اطنابها علی هذه الارض المقدسه فی مشارقها و مغاربها و نشکرک و نحمدک علی حلول هذه السلطه العادله و الدولت القاهره الباذله القوه فی راحه الرعیه و السلامه البریه! اللهم اید الامپراطور الاعظم جورج الخامس انگترا بتوفیقاتک الرحمانیه و آدم ظلها الظلیل علی هذه الاقلیم الجلیل بقوتک و صونک و حمایتک، انک انت المقتدر المتعالی العزیز الکریم. [۸۲] . ... اعطای نشان دولت انگلیس توسط حاکم نظامی انگلیس در حیفا به عبدالبها که تصویر آن هم در این کتاب آمده است، این پیوند و ارتباط را و همچنین اینکه عثمانی‌ها چرا عبدالبها را تحت نظر داشتند، روشن می‌سازد. عبدالبهاء از طرف دولت انگلیس به اخذ نشان و لقب سری نامزد شده بود و آنها در سرای حکومت برای اعطایان جشن آراستند و عبدالبها را خواستد و در

حضور وجوه اهالی بلد، آن نشان را به او تسلیم کردند. [۸۳] . در موارد دیگری هم وجود دارد که پیروی عملی از انگلستان و یا به تعبیر دیگر ارتباط ایشان را نشان می‌دهد. از جمله دستور عبدالبها به تاسیس مدرسه بهائیان ایران مطابق قانون انتخابیه انگلیس است. و یا آنکه سفارت انگلیس در تهران همکاری‌های لازم را جهت بهائیان فراهم می‌ساخت تا با خاطری آسوده به دیدار عبدالبها بروند. تا آنجا که از طریق آقای نعیمی گذشته از جواز توصیه نیز از سفارت انگلیس برای [صفحه ۵۷] صبحی گرفته شد. [۸۴] . در «کتاب صبحی» از روابط روس و بهائیان کمتر سخن به میان آمده است، ولی در «پیام پدر» این روابط تا حدودی آشکار شده است. در مورد فعالیت بهائیان در عشق‌آباد و آزادی عمل آنها آمده است: «در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان‌نشین همه‌ی بهائیان آزاد بودند و فرمانروایی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود؛ چنان که به نام مشرق‌الاذکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که در گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گردآمدند و زهر چشمی از مسلمانان گرفتند و اگر چه گزارش آن را در دفتر دیگر نوشته‌ام، ولی باز بد نیست که یادآور شوم» [۸۵] . چون بازار داد و ستد و کار بازرگانی در عشق‌آباد گرم بود، بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهر نهادند و پادشاهان و فرمانروایان روس به بهائیان کمک شایانی می‌کردند و چون سازمان روبه‌راهی داشتند انجمن‌ها برای خواندن مردم به کیش بهائی برپا نمودند، ولی چون در کارهای خود آزاد بودند و چیزی از مردم نهان نمی‌داشتند و مردم به همه‌ی کارهای درون و بیرون آنها آگاه بودند و نمی‌توانستند گندم‌نمائی و جوفروشی کنند، کسی از مسلمانان عشق‌آباد و دیگر شهرها به آنها نگروید. «از موارد قابل توجه، همکاری بهائیان با مأموران روسیه‌ی تزاری علیه ایران است. سید مهدی قاسم‌اف یکی از بهائیان است که با فیدورف روسی همدست شد. در روزنامه‌ای که به هزینه روس‌ها تحت عنوان «مجموعه‌ی ماوراء بحر خزر» به زبان فارسی منتشر می‌شد، به همکاری پرداخت و: «به سود آنان (روس) و زبان ایران [صفحه ۵۸] سخن‌ها می‌نوشت و ترجمان‌ها می‌کرد.» [۸۶] . عبدالبهاء همچنان که به مدح و ثنا امپراطور انگلیس پرداخته بود، برای تزار روس هم همچنین لوحی نگاشته و در آن از مهربانی‌های تزار روس قدردانی کرده و برای جاودانی بودن فرمانروایی تزار دعا نموده است. «بهایی‌ها هم مات و سرگشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء درباره‌اش آفرین گفته بود و فرمانروایی جاوید و خوشبختی از برایش خواسته بود گرفتار چنگ زیردستان خود شد و چون این گروه شیوه‌شان این است که در هر پیشامدی شادمانی کنند و آن را به سود خود بدانند گفتند: برای بزرگی و آینده‌ی کیش بهایی این پیشامد سزاوار بود که چه در روزگار تزار با همه‌ی مهربانی‌ها که به ما کرد و دست ما را در هر کار بازگذاشت نمی‌توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدوکس بودند به کیش بهایی بخوانیم. اکنون صدهزار بار خدا را شکر که از این پس آشکارا همه‌ی پیروان کلیسای ارتدوکس را به این کیش می‌خوانیم.» [۸۷] . البته در «پیام پدر» چند نکته‌ی تازه از ارتباط عباس افندی عبدالبهاء با انگلیسی‌ها، درج شده که مرور آن بی‌مناسبت نیست. «در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخیمه‌ی انگلیس مکرر مذکور ولی حال مشهود شد و فی‌الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیده به راحت و آسایش رسیدند». در پاداش این نکوگویی انگلستان عبدالبهاء را به دریافت نشانی سرافراز کرد. به همراهی این نشان لقب «سر» را نیز به عبدالبهاء دادند و عبدالبهاء که تازه آن روز در میان مردم آنجا به عباس افندی نامور بود به «سرعباس» شناخته شد. روزی به یاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است در کنار دریاچه‌ی آب شیرین و بیشتر مردم [صفحه ۵۹] آنجا یهودی هستند) عبدالبهاء و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگ‌فرش می‌کردند می‌خواستیم بگذریم، نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجا نگذرند. عبدالبهاء به تازی گفت: من سر عباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کس باید قانون را نگه دارید. نشان و با به نام گرفتن عبدالبهاء سخن‌ها به میان آورد. گروهی این کار را پسندیده نمی‌دانستند و خرده‌گیری می‌کردند که مرد خدایی؟! نباید در پی این خودنمایی‌ها باشد و چون از فیروزی در جنگ انگلیسی‌ها به چند تن از بزرگان مسلمان آن دور و بر نشان و یا به نام دادند و هیچ یک نپذیرفتند، هم‌سنگی آنها با عبدالبهاء بیشتر زبانزد شده بود. می‌گویند برای شیخ محمود آلوسی، مفتی بغداد هم انگلیسی‌ها نشان فرستادند، ولی او آن را بازگرداند و گفت: من زیر بار سپاس

دیگران نمی‌روم و از این رو در نزد مردم به ویژه مسلمانان بسیار گرامی شد. شبی گفتگو از نشان دادن انگلیسی‌ها به میان آمد، عبدالبهاء گفت: عثمانی‌ها هم برای ما نشان فرستادند، ولی من پس از پذیرفتن به دیگران بخشیدم. این گفتگو در انجمن همگانی نبود در میان چند تن از ویژگان بود. [۸۸] .

تاریخ سازی

موضوع مهم دیگری که در خلال خاطرات صبحی آشکار می‌گردد تاریخ‌سازی بهائیان و یا تحریف تاریخ است. عبدالبهاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی را مأمور کرد تا کتابی در رد کتاب تاریخ حاجی میرزا جانی بنویسد. این کتاب که توسط ادوارد براون از روی نسخه‌ی خطی منحصر تجدید چاپ شده بود «به صرفه‌ی اهل بهاء تمام نمی‌شد و بسیاری از قضایای متروکه گذشته را به یاد می‌آورد». [۸۹] . [صفحه ۶۰] نگارش کتاب با مرگ میرزا ابوالفضل به عمه‌زاده‌اش سید مهدی سپرده شد و کتاب سرانجام نگارش یافت و در تاشکند چاپ گردید. «بالجمله بیرون آمدن کتاب از چاپخانه، مصادف شدن با اشغال قشون انگلیس حیفا را و چون اوضاع دگرگون گشت و مصالح وقت اقتضای دیگر نمود عبدالبهاء فرمود که کتاب مذکور را انتشار ندهند و نسخ منتشر را جمع‌آوری کنند» [۹۰] . صبحی اشاره می‌کنند که در این کتاب، کنایاتی به ادوارد براون مستشرق انگلیسی و همچنین میرزا یحیی صبح ازل که در انگلستان می‌زیسته، زده شده است. با توجه به حضور قوای انگلیس در حیفا به نظر می‌رسد دستور جمع‌آوری این کتاب از آن روی صادر گشته است که مبادا با سیاست انگلیسی‌ها همخوان نباشد! ضمن این که در این کتاب هم که سفارشی برای رد برخی حقایق نگاشته شده بود، حقایقی ناخواسته درج گشته بود که در کنار مخالفت با مصالح انگلیسی‌ها می‌توانست برای تبلیغ و آزادی بهاییان نیز خطرساز باشد؛ از آن جمله توبه‌نامه‌ی سید محمدعلی باب است که در عصر ولیعهدی ناصرالدین شاه به وی نگاشته شده است. که دو رکن مهم از ارکان حقانیت بابیت و نیابت بهاییت را منهدم می‌کرد: یکی ادعا و دیگری استقامت. [۹۱] . صبحی در کتاب خود به مورد دیگری از تاریخ‌سازی‌های متداول بهائیان چنین اشاره می‌کند: «نویسندگان بهایی که در زیر و رو کردن گزارش‌ها و دگرگون نمودن سرگذشت‌ها درازدستند، درباره‌ی منیره خانم زن عبدالبهاء چیزها نوشته‌اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می‌گویند منیره خانم که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهایی بود شور دیدار بهاء به کله‌اش زد و با برادر خود سید یحیی به عکا آمد و [صفحه ۶۱] پیش از آنکه به عکا برسد. درباره‌ی او بهایی‌ها با مادر عبدالبهاء گفتگوها کرده بودند که چنین دختر بی‌مانند را که به اینجا خواهد آمد به نام زنی به پسر بدهید و می‌گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپار عکا بود شبی در خواب دید که رشته‌ای از مروارید گرانبها بر گردنش است و خوانچه‌ای در برابرش، پس مرواریدها را در آن ریخت ناگاه شاخه‌ای از گوهر گرانبها در میان آنها به چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر و او سرگردان، [با] دیدن آنها بود که از خواب پرید. من نمی‌دانم چگونه اینها را بافته‌اند، ولی نامه‌ای که به خط بها است برای شما می‌نویسم و داوری آن با خودتان؛ این که نامه: «هو الله تعالی لوح مخصوص بود عبد حاضر بغته برداشته که به عازمین برساند، لذا رأس لوح بی‌اسم ماند از اخبار تازه این که لیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شدیم و لیل سبت اراده‌ی رجوع بود، آقا میرزا محمدقلی استدعای توقف نمود قبول افتاد. حال که صبح یوم سبت است در منزل این کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است نواب هوای حیفا از قرار مذکور نفعی نبخشید نسئل الله بان یوفقکم و بحفظکم و ینصرکم ای ورقه صمدیه این اصفهانیه؛ یعنی منیزه عهد شما را فراموش نموده و به مثابه کنه ادرنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به آن شطر نداشته و ندارد و لکن حسب الدعوه او را خواهم فرستاد. ای ضیاءالله از خط خود عریضه‌ی معروض دار بدیع‌الله و منشی‌اش در ظل سدره‌ی رحمت رحمانی ساکن و مستریح باشد. جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید. البهاء علیکم». [۹۲] .

ناگفته‌هایی از شوقی افندی

بعد از مرگ مشکوک عبدالبهاء، شوقی افندی، یکی از نوادگان عبدالبهاء با زد و بند [صفحه ۶۲] زنان عبدالبهاء به جای وی به ریاست بهاییان نشست. در «پیام پدر» اطلاعات بسیار مهم و ارزشمندی از کردار و رفتار وی درج شده است که به هیچ وجه در منابع بهاییان قابل درج نبوده است. از جمله بعد از مطالبی که نقل آن هم شرم‌آور است می‌نویسد: «... این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنان که نمی‌شود اینها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد. نه بویه و دلبستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. در این گونه آدم‌ها دلبندی‌های ویژه‌ای است که دشوار است انسان به آن پی ببرد...» [۹۳] .

شوقی افندی و زن انگلیسی و کانادایی

شوقی افندی روابط بسیار نزدیک‌تری با بیگانگان داشت، به ویژه آنکه با زنان خارجی انگلیسی و آمریکایی سر و سری هم داشت. «این را هم بد نیست بدانید شوقی از لندن با یکی از خانم‌های انگلیس که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی بود به حیفا آمد. این زن پاینام «ستاره خانم» در میان بهاییان داشت و اولین نامه را که شوقی به بهاییان نوشت دستینه‌ی او نیز در پایین آن بود و در آن روز با شوقی هم‌دستی می‌کرد و درباره‌ی او سخن‌ها گفته‌اند که ما از آن می‌گذریم» [۹۴] . شوقی افندی که علاوه بر این زن انگلیسی، که حرف و حدیث بسیاری را در میان بهاییان ایجاد کرد، زنی کانادایی هم گرفت. «پس از چندی زن کانادایی گرفت. اندک‌اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانی‌ها را از کارها کوتاه کردند، آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختند و بر سر خواسته و پول و پیشکش‌هایی که از ایران و هندوستان می‌فرستادند، [صفحه ۶۳] کشمکش درگرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند سپس به برادر و پدر و مادر رسید. کار به جایی کشید که جز آمریکایی‌ها که کسان زنش بودند، همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد، بر بالینش نیامد، تا بدرود زندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود، درگذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد و آنچه - در زمان - عبدالبهاء بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در خوشی و شادمانی بی‌آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند، روزگار می‌گذرانید و برای زمستان سری به حیفا می‌زند. تا در اروپا است زندگی و روش کار و چگونگی آمیزش با مردم مانند یکی از پولداران اروپایی است. وی همین که پا به حیفا می‌گذارد خود را دگرگون می‌کند، کلاه سیاه بر سر می‌گذارد و جامه‌ی دراز می‌پوشد که کوتاهی اندامش چندان نمودی نکند، از برداشتن عکس نیز گریزان است» [۹۵] . بر اساس همین مطلب است که صبحی نگاشته است: «از چند سال پیش من آگهی پیدا کردم که شوقی همه‌ی خویشاوندان و پدر و مادر و برادرها و خواهرها و دایی‌زاده‌ها و فرزندانشان را رانده و میان آنها تیرگی پدید شده و اکنون همه‌ی کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهاییان آنجا هم یک بیگانه است و هیچ ایرانی دست‌اندر کار نیست جز لطف‌الله حکیم که از جهودان بهایی است و کارش آوردن و گرداندن بهاییان است بر سر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت‌نامه خوانی» می‌گویند. از این رو بر آن شدم که با چند تن از آنها در نامه‌نویسی را باز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم. آنها هم پذیرفتند و بی‌دریغ پرسش‌های مرا پاسخ می‌دادند که پاره‌ای از آنها را در اینجا برای شما می‌آورم» [۹۶] . [صفحه ۶۴]

کلاه برداری

یکی دیگر از چشمه‌های نبوغ «شوقی افندی» کلاه‌برداری از پدربزرگ خود عبدالبهاء است. داستان از این قرار بود که یک زن

بهایی آمریکایی مبلغ هنگفتی به صورت چک به عبدالبهاء ارسال می‌دارد که با جعل خط و امضای عبدالبهاء از شرکت کولس وصول می‌شود. سرانجام مشخص می‌شود که جاعل شوقی افندی بوده است. [۹۷] در کتابی که زن بهایی آمریکایی انتشار داده ضمن درج مورد فوق صحت وصیت‌نامه‌ی عبدالبهاء را هم مورد تردید قرار داده است.

بدعت‌های جدید

بهاییت که هیچ اصل ثابت عقلی و نقلی متکی بر وحی و نبوت نداشت، به قول صبحی «اساسش در حقیقت و معنی بر معتقدات و اظهارات لفظیه است نه اصول و مبادیه اخلاقیه» [۹۸] به همین دلیل هر رئیس فرقه‌ی بهایی اظهارات لفظیه جدیدی که هیچ مبنای عقلی هم نداشت، اظهار می‌کرد. صبحی به سه مورد از فرمان‌های وی اشاره کرده است. «چند سالی از درگذشت عبدالبهاء گذشته و شوقی لجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمانی که داده بود این بود که نامه‌ها و برگ‌هایی که باب و بهاء به خط خود نگاشته‌اند گردآوری شود تا برای او بفرستند و هر چه هست در نزد او باشد تا اگر در میان آنها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سزاوار نیست مردم بدانند پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهند از شهر خود به جای دیگر بیرون از کشور بروند باید از او پروانه بگیرند، وگرنه رانده می‌شوند. دیگر آنکه هیچ یک از بهائیان نمی‌توانند [صفحه ۶۵] با کسی که رانده‌ی درگاه شوقی شده روبه‌رو شوند و سخن بگویند؛ هر چند پدر و پسر باشند. از این گونه فرمان‌ها و دستورها بسیار دارد که مایه‌ی ریشخند دانایان است» [۹۹] . فرمان دوم شوقی افندی تأثیرات منفی بسیاری در میان بهائیان به جای گذاشت که حتی گاه به خودکشی و قتل هم انجامید. «زنی بود به نام حاجی طوطی خانم همدانی در بهائیت پابرجا، برای دیدن پسرش به آمریکا رفت و چاره‌ای نداشت. شوقی او را برای آنکه دستور رفتن آمریکا را نداشت راندش. در بازگشت به طهران دختران و دامادهای‌شان که بهائی بودند از ترس «محفل روحانی» نتوانستند از مادر دیدن کنند. پس از چندی پیرزن بیمار شد و هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهان می‌گذرم، بگذارید در دم واپسین فرزندانم را ببینم «محفل روحانی» نگذاشت؛ مرد و فرزندان از ترس به سراغش نرفتند. اکنون می‌پرسید «محفل روحانی» چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشت ماه بهائیان هر شهری نه نفر را از میان خود به دستور ویژه‌ای برمی‌گزینند که بست و گشاد کارها در دست آنها است و مردم آن شهر باید دستور محفل را کار بندند؛ هر چند با راستی و درستی سازش نداشته باشد و تا بیت عدل درست نشده، محفل کار او را می‌کند و خوب بخواهید بدانید محفل، بچه‌ی بیت عدل است» [۱۰۰] . صبحی حکایت‌های دیگری از گرفتاری‌ها و بدبختی‌های بهائیان ارائه داده است که در کمتر منبعی یافت می‌شود. روی‌گردانی بسیاری از بهائیت، در نتیجه‌ی این اوهام و بدعت‌های بی‌اساس بود....

جهودان بهایی

در کتاب «پیام پدر» توصیفی که صبحی از فعالیت‌های بهائیان در این مقطع ارائه [صفحه ۶۶] می‌دهد بسیار حائز اهمیت و قابل توجه است. نکاتی که در صفحات پایانی این کتاب وجود دارد، شایسته‌ی دقت مضاعف پژوهشگران است. به همین علت این قسمت را با قدری درنگ و تأمل پی خواهیم گرفت. بدون تردید برخی از اعتراضات علما و مراجع در نهضت اسلامی سال ۱۳۴۲ در عکس‌العمل به وضع بهائیت، در ایران بوده است [۱۰۱] به نظر می‌رسد که نفوذ وحشت‌انگیز بهائیان در این ایام صبحی را واداشته است تا به قدر مقدور به افشاگری بپردازد و هر چند که عنوان خطاب او جوانان است. همه کسانی که روزی در این کیش استوار بوده و سرافرازی می‌نمودند به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش آمده‌اند که از سویی نام یهودی را ننگ می‌شمارند و از سویی با مسلمانی دشمن‌اند و به گفته‌ی مردم می‌خواهند ایز گم کنند و اگر کسی بپرسد شما چه دینی دارید بگویند: بهائی، دیگر نامی از کیش خود نبرند. این را هم بدانید که من با مردم هیچ کیش و آیینی دشمنی ندارم. و در میان اسرائیل

دوستان زیادی دارم، ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریا خود را بهائی نامیده و من آنها را جهود می‌خوانم دل خوش ندارم؛زیرا اینها در سایه‌ی این نام که مردم اینها را یهودی ندانند، کارهای زشت بسیار کرده‌اند که زیانش به همه‌ی مردم کشور رسیده است. گرانی خانه‌ها و بالا ـ بردن بهای زمین‌ها و ساختن داروهای دغلی و دزدی و گرمی بازار ساره‌خواری [۱۰۲] و بردن نشانه‌های باستانی به بیرون کشور و تبه‌کاری و ناپاکی و روائی بازار زشت‌کاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار، همه با دست این گروه است که از نام یهودی گریزان و به بهائی‌گری سرافرازند» [۱۰۳] . مطالب پایانی کتاب «پیام پدر» حکایت از آن دارد که صبحی از بهائیت و بهائیان [صفحه ۶۷] دل پری دارد. وی به شرح حال یکی از بهائیان بچه‌دزد! می‌پردازد یا از دزدی یکی از بهائیان که رئیس حسابداری بنگاه تلفن بوده حکایت می‌کند و یا در شرح یکی از مبلغان این طایفه به نام آشچی می‌نویسد: «یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم‌های بهائی «کتاب اقدس» که نوشته و دستورهای بها است، می‌آموخت. رفته‌رفته پا از جاده‌ی پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره را فریب داد و شیفتگی نمود و گفت: فرموده‌اند «رفع القلم» (در این روز به پای کسی چیزی ننویسند) آرزویش این بود که با او یار و هم‌خواب شود. روزها این چنین بودند تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دو را در یک بستر دید، هیاهو و داد و فریاد به راه انداخت. کار به محفل روحانی کشید بیچاره زن در نزد همسایگان رسوا شد و چون تاب نیاورد خودکشی کرد و پرونده‌ی آنها در محفل روحانی است. از این گونه کارها بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم و امید آنکه بتوانم آنها را به راه راست بخوانم یک‌یک را نمی‌گویم، ولی این را می‌گویم که هیچ کس از این بدکاران رانده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند» [۱۰۴] . از دیگر کارهایی که گزارش مختصر آن را صبحی نگاشته، کلاه‌برداری کلان بهائی‌ای به نام عزیز نویدی از ارتش بود که با صحنه‌سازی قلعه‌مرغی را تصاحب کرد. پول هنگفت بیست میلیون تومانی – مبلغ سرسام‌آور پنجاه سال قبل – از ارتش کلاه‌برداری کرده و مبلغ فوق را به شوقی افندی ارسال کرد. [۱۰۵] .

نفوذ روزافزون در ارکان کشور

سیاست‌های بهائیت بر این استوار بود تا بر شریان‌های حیاتی کشور اعم از سیاسی – اجتماعی تسلط یابند که از خاطرات صبحی می‌توان با گوشه‌هایی از آنها آشنا شد، [صفحه ۶۸] ارتش و وزارت جنگ از آن جمله است: «یکی از راه‌هایی که مردم را می‌ترسانند این است که می‌گویند همه بزرگان کشور و فرمانداران و سروران با ما هستند و هر چه ما بگوییم می‌پذیرند و کارهایی هم می‌نمایند که مردم باور می‌کنند در این باره نمی‌خواهم پرسخنی کنم با یک نمونه از آن، شما را آگاه می‌سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگ‌هایشان زیادتر شده در نامه‌ای می‌نویسند: بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارت‌خانه‌های دیگر به اروپا فرستادند!» [۱۰۶] . [صفحه ۶۹]

تاراج میراث فرهنگی

از دیگر کارکردهای خیانت‌کارانه‌ی بهائیت، تاراج میراث فرهنگی کشور و آثار باستانی ایران است: «... در میان مردم این کشور دسته‌ای هستند که در آنها دروگر، درزی، نانوا، آهنگر، گل‌کار، چاپ‌گر، نویسنده و هنرور نیست! هر چه هست داروفروش، آن هم بیشتر دغلی... آنتیک‌خر برای این که نشانه‌های باستانی را از شهرها و ده‌ها به دست بیاورند و به بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و با پشت‌هم‌اندازی سودها ببرند و به مردم و کشور زیان‌ها برسانند...» صبحی در ادامه به شرح حال دو نفر از جهودان بهائی می‌پردازد که به مزار بی‌بی زبیده در ری دستبرد زده و درب امامزاده را به سرقت برده بودند. [۱۰۷] . تاراج نسخ خطی کهن نیز بخشی دیگر از کردار زشت بهائیان بوده است: «چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشمندان گرد هم بودند، سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از این که چگونه اینها را می‌ربایند؟ استاد بزرگوار تقی‌زاده گفت: به ما گفتند یکی از

دفترهـای باسـتانی که در دست دو سه تن بود، به بیرون کشور برده‌انـد. یـک بخش از آن در ایران است از نخست‌وزیر در این بـاره کمـک خواسـتیم کـه آن را بخرنـد. پس از بررسـی دانسـته شـد که آن را هم به دربرده‌انـد و در آمریکـا به بهـای هفتـاد هزار دلاـر فروخته‌اند. همه‌ی این کارهای ناسـتوده با دست اینها است، ولی در بررسـی‌ها و گزارش‌ها نمی‌نویسـند که این کار از کسـی سرزده که بهائی و پیرو شوقی است. اگر می‌نوشتند می‌دیدند که نود درصد این پلیدی‌ها از آن گروه است» [۱۰۸] . [صفحه ۷۰]

مظلوم نمایی و شانتاژهای ماهران

جهودان بهائی مهارت خاصی در شانتاژ، جوسازی و فضاسازی مظلوم‌نمایانه داشته و دارند. «... همه از جهودان می‌باشند [که] از نام یهودی بیزاری جسـته و برای کم کردن بن و نژاد خود به بهائی چسبیده‌اند. هر تبه‌کاری و آشوب از آنها سر می‌زند و چون کسی از آنها بیزاری جست ناله‌ی سـتمدیدگی بلنـد می‌کننـد و داد و فریاد به راه می‌اندازنـد که ای مردم جهان! ما در ایران آزادی نداریم ما می‌خواهیم دشـمنی و بـدخواهی را از بیخ و بن براندازیم ما می‌گوییم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کس باید برابر و برادر باشـند. ما مردم جهان را به این چیزها می‌خوانیم، ولی ایرانیان نمی‌خواهند که ما این روش را داشـته باشـیم و می‌خواهند رستگاران را به هم بزنند..» [۱۰۹] . صـبحی برای بیان دغل‌کاری و نیرنگ‌سازی بهائیان شاهـد غیرقابل انکاری ارائه می‌دهـد. عـدم تعلق خاطر بهائیان و رئیس‌شان به ایران و مردم این کشور از اینجا مشـخص می‌شود که علی‌رغم ارسال مبالغ سرسام‌آور پول به شوقی افندی از ایران، در هیـچ یـک از حوادث طبیعی چون زلزله، هیـچ کمکی به مردم آسـیب‌دیده از جانب وی گزارش و دیده نشده است. این واقعیت تلخ از قلم صـبحی خواندنی‌تر است: «در این سال‌ها چندین بار مردم برخی از ده‌ها و شـهرها دچار زمین‌لرزه و سـیلاب و دیگر آسـیب‌ها شدنـد و نیکخواهان جهان کمک‌هایی کردند، آیا شـنیدید که شوقی دست‌کم ده لیره بدهد و با بینوایان همراهی کند؟ یکی نیسـت به این مرد بگوید تو که دم از این سخن می‌زنی: «که ای اهل عالم همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار»، چرا کوتاهی کردی و از پول گزافی که هر سـال با نیرنگ و افسون از کیسه‌ی مردم نادان این آب و خاک در می‌یاری انـدکی از آن را بخشـش نکردی؟ اگر تو پابسته‌ی این [صفحه ۷۱] آموزه‌ای «سـراپرده یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینید». چرا پول و خواسته‌ای را که می‌شود بینوایـان و مسـتمندان را از آن به نوائی رسانـد به هزینه‌ی گنبـد طلاـ و سـنگ مرمر می‌دهی و مردم سـاده و بیچاره را سرگرم این انـدیشه‌ها می‌نمـایی؟ آری تنهـا کـاری که در این گونه پیش‌آمـدها می‌کنی که جز از نهـاد پست برنمی‌خیزد، شـادی و شادمـانی اسـت کـه می‌گـویی سـپاس خـدا را که مردم گرفتـار بـدبختی و تیره‌روزی شدنـد». [۱۱۰] . متأسـفانه از مظلوم‌نمایی‌هـای فریب‌کـارانه‌ی این فرقه آگاهی‌هـای انـدکی در دست است، از این رو نگاشـته‌های صـبحی ارزش بسـیار دارد. چنان که می‌نویسـد: «بسـیار پیش آمده است که در شهری یا در دهی میان دو نفر بر سر یک کار کوچک جنگی درگرفته و یکی از اینها در زد و خورد سرش شکسـته، بی‌درنـگ نزد او رفته و عکسـی از او برداشـته و در روزنامه‌هـای جهـان پخش کرده که ای مردم! بر سـتمدیدگی ما دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک، یک مسـلمان سـر یک بهائی را می‌شـکنند! سپس می‌گویند این که چیزی نیست، در فلان ده در نیمه‌ی شب به خانه‌ی یکی از هم‌کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشـتند و یک تن را به جا نگذاشـتند هر چند کودک شیرخواری بود، باور نمی‌کنید این هم عکس آنها. آن وقت یک عکس درست می‌کنند که سه چهار نفر زن و مرد لخت بر روی زمین افتـاده و یـک سـر بریـده کودک هم در دست یـک نفر است که نشـان بیننـده می‌دهـد!! این عکس را به همه‌ی روزنامه‌های جهان می‌دهنـد و چاپ می‌کننـد و آبروی کشوری را می‌ریزند که صد گونه سود از آنجا می‌برند و هزار جور نادرستی می‌کنند». [۱۱۱] . دسـیسه‌ی جوسـازی و سوءاسـتفاده از ناآگـاهی مردم شـگرد همیشـگی این فرقه بوده [صـفحه ۷۲] و هسـت. این دسـیسه‌بازی و شانتاژهـای زیرکـانه را در اغلب قضایا، چون واقعه‌ی ابرقو و... می‌توان دیـد: «اینها با دست‌های نهانی، آشوب‌ها به پا می‌کننـد و کارهـای زشت می‌نماینـد و مردم ساده را برمی‌انگیزنـد تا شورشـی به راه بیندازنـد آنگاه به بیگانگان بگوینـد ببیننـد این

مسلمانان بـا مـا چه می‌کننـد مـا در این کشور از دست اینها روز خوش و آسایش نـداریم. ای سـروران جهان! به داد ما برسـید و به فرمانروایان ما بگوئید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم، چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی‌گیرند؟ هر چند بهائیان زور و نیروئی ندارنـد، ولی چون در بدسـگالی یک روش دارند از ندانسـتگی مردم بهره‌ور شوند...» [۱۱۲] . با توجه به این نکات ضـروری اسـت محققـان و پژوهشـگران تاریـخ معاصـر مجـددا حوادث و وقایعی را که در آن بهائیان دخیل بوده‌انـد از نو مورد بررسـی قرار دهنـد. همچنان که صبحی در خاطرات عشق‌آباد هم به یکی از نقش بازی کردن‌های دروغین بهائیان اشاره کرده است.

دولت در دولت

فرقه‌ی بهائیت و سران آن که هیچ تعلقی به ایران و ایرانیان نداشته و ندارند، همواره خواد را تافته جدا بافته از ایران دانسته‌اند و برای خود ارگان‌هـا و سازمان‌هایی داشـتند که وظایف موازی با ادارات حکومتی ایفا می‌کرد. بهائیان برای خود سیسـتم جـداگانه‌ی: ثبت ولاـدت، ازدواج و مرگ و میر و... دارنـد امر ازدواج کـم و کیـف آن در اختیـار «محفـل روحـانی» است؛ ضـمن این که برای امـور قضایی هم تشکیلات اداری دیگری به نام «لجنه اصلاح» دارند. صبحی دردمندانه می‌گوید: «... این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاک سود می‌برند و به [صـفحه ۷۳] نیرنگ‌های گوناگون در سازمان‌های کشور، خود و کسان و خود را درمی‌آورنـد، ولی انـدک دلبسـتگی به این کشور ندارنـد. اینها در درون خود، سازمان‌ها در برابر سازمان‌های کشور فراهم کرده‌اند که مایه‌ی شـگفتی است. به نام «لجنه اصـلاح» سازمان دادگستری دارند. به نام «محفل روحانی» سازمان فرمانروایی دارند و سازمان‌های دیگر دارند که نمی‌گذارنـد کارشـان به سازمان‌هـای کشور برسـد تـا آنجـا که برگ شناسـنامه‌ی جـداگانه برای خود چاپ کرده‌انـد و از هر راهی می‌کوشـند تـا مردم را بترساننـد و بر همه چیز آنهـا دست یابنـد و چیره شونـد». [۱۱۳] . صـبحی ادامـه مطلب را چنین نگاشـته است: «شوقی در ایران پا به جهان نگذاشته و هیچ گونه دلبستگی به این کشور ندارد. از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دسـتور او دسـته‌ای فریفتـار (مبلغ) گروهی نادان را بفریبنـد یا بترساننـد تا دارایی خود را به شوقی ببخشـند. من اگر بگویم چگونه دارایی پاره‌ای از مردمان را به دست خود گرفته و زن و فرزنـدانشان را بیچاره و بینوا کرده‌انـد در شـگفت می‌شویـد، از چندین سال پیش هر روز به بهانه‌ای فرمان فروش خانه و زمین‌ها را می‌دهـد و پول آن را می‌خواهـد». [۱۱۴] . از شواهد و قراین آشکار می‌شود که املاک و میراث پدر خود صـبحی هم به همین سرنوشت دچار شده است: «پدرم که سال پیش درگذشت (۱۳۳۱) مرا از مرگش آگاه نکردنـد و تا من آگاه شـدم خانه را تهی کردنـد و بی‌آنکه به من سـخن بگوینـد، هر چه بود به جای دیگر بردند پدرم چندین خانه داشت و چون بررسی کردیم برگ‌هایی درآوردند که در سال ۱۳۱۱ این خانه‌ها را به دیگران واگذاشته و آنچه از آن [صفحه ۷۴] من بوده به شوقی رسیده»!! [۱۱۵] . صـبحی از عمق نیرنگ‌بـازی و دغل‌کـاری بهائیان چنین پرده برمی‌دارد: «خوب باریک‌بین شوید و بیندیشید چون در تهران که پایتخت کشور است. با مانند من آدمی، که همه می‌شناسدم این گونه نیرنگ‌بازی کنند آنچه از من است به دستم ندهند، در گوشه و کنار کشور با مردم بی‌پناه و بیچاره و بی‌زبان چه خواهند کرد؟!» [۱۱۶] . و باز دوباره درباره‌ی پـدر خود در جای دیگر می‌نویسـد: «... بدانیـد که اینها پس از آنکه پـدر مرا در زنـدگی هر گونه رنـج دادند و او از ترس دم‌نزد و نگذاشـتند مرا ببینـد، اکنون که در گورسـتان خفته است، نمی‌گذارنـد من بر سـر خاکش بروم و از خدا درباره‌اش خواهش آمرزش کنم...» [۱۱۷] . آزادی بی‌حـد و حصـر جهودان بهـائی در ایران مورد تعجب صـبحی واقع شـده است، بنـابراین غیرمسـتقیم از هیئت حاکمه می‌پرسـد: «اگر در آمریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمان‌های کشور سازمان‌های جداگانه درست کنند و بـاج بگیرنـد و به نام مردمی که آنجایی نیست و آن خاک را ندیـده و هرگز دلبسـتگی به آنجا نـدارد، با نیرنگ و دسـتان دارایی پاره‌ای از مردم را از چنگ آن درآورند و فرمان نفله کردن دشـمنان نیرومند خود را بدهند، آن مرد هم با آن بی‌شـرمی بزرگان آن سرزمین را به باد ناسزا بگیرند و هر یک را پاینام (صفت) زشتی بدهند و پناه به خدای، جورج واشنگتن را در «اسفل‌السافلین» بدانند

و با ناجوانمردی صد گونه ستم و گزند به مردم برساند و جلو آزادی همه را بگیرد، پیروان این چنین مردی را آزاد [صفحه ۷۵] می‌گذارند که هر کاری بکنند؟!!» [۱۱۸] . سپس صبحی خود، جواب می‌دهد: «هرگز». ... این بود خلاصه‌ای از بازخوانی کتاب‌های «کتاب صبحی» و «پیام پدر» که اینک با عنوان «خاطرات زندگی صبحی» منتشر می‌گردد و اما اینکه چرا و به چه علت رژیم پهلوی چنین آزادی بی‌حد و حصری را به بهائیان داده و حتی شاه پزشک ویژه خود - سرلشکر دکتر ایادی - را از میان بهائیان انتخاب کرده بود، می‌تواند موضوع پژوهش و تحقیقی دیگر باشد و مورد بحث ما در این مختصر نیست به امید آنکه مورخان و پژوهشگران معاصر با مراجعه به اسناد و مدارک به دست آمده از دوران رژیم پهلوی این موضوع را نیز همراه دیگر مسائل تاریخی مربوط به این حزب سیاسی - بهائیگری - مورد تحقیق و بررسی خاص قرار دهند.... سید هادی خسروشاهی تهران: ۱۵ / ۵ / ۸۵ [صفحه ۷۹]

مقدمه

بسم الله خیر الاسماء پس ازستایش خداوند آفرینش ودرود بر روان پاک رسول محمود،وسلام بر ائمه ی گرام،بنده ی ناچیز آستان حق فیض الله مهتدی [۱۱۹] معروف به صبحی چنین مینگارد: در سال ۱۳۰۵شمسی که از آذربایجان به تهران برگشتم بواسطه انقلابات وتغییراتی که از دیر باز در عقاید وافکار روحانی برایم دست داده بود و گاهی سخنانی از من سر می زد که با ذوق عوام اهل بها سازش نمی نمودند کسانی را که از این طایفه با من صفائی نداشتند جرئت وفرصتی پیدا شد تا در گوشه وکنار نخست در سر وخفا وسپس علنی وآشکارا به دستاویز تکفیر وتفسیق به تخدیش قلوب ساده دلان پرداخته زلال محبت بعضی دوستان رابا من مکدر و وقت عزیزشان را بلا وجه مصروف گفتگوهای بیهوده ومداخله در حیثیات شخصی وتجسس از احوال داخلی این بنده کنند وهمچنان چند ماهی حال بر این منوال گذشت واین قیل وقال ادامه داشت تا آنکه نوروز ۱۳۰۷در رسید این هنگام شخصی از طرف محفل روحانی [صفحه ۸۰] (مجمع بهائیان)ورقه ی ترتیب داده در چاپخانه که برای طبع این قبیل اوراق وسائر مسائل سری بهائی نهانی در محلی مرتب نموده اند،بعنوان «متحدالمال» چاپ وبه فوریت در میان بهائیان پخش کرد وچون قلم در دست دوست نبود آنچه از اکاذیب وافترا که توانست نوشت وبی آنکه رعایت جانب ادب کرده باشد از ایراد سخنان زشت وکلمات ناپسندیده کوتاهی نکرد ونظر به اینکه این بنده در عالم بهائیت گذشته از شهرت ومعروفیت مقامی بزرگ داشتم،یعنی منشی آثار ومحرم اسرار عبدالبهاء و در نظر اهل بهاء در صف اول مقربین درگاه کبریاء کاتب وحی و واسطه فیض فیمابین حق وخلق بودم بیشتر از بهائیان به آسانی قبول مندرجات آن صحیفه را نکرده منتظر بودند تا اظهاراتی نیز در مقابل از من بشود آنگاه در قضایا قضاوتی کنند اما من بعدد از تعمل بسیار بسیار وملاحظه پشت وروی کار ودریافت حالات وعوالمی در نفس مصلحت چنان دیدم که وقعی به این هیاهو ننهم و زمام زبان وقلم را از دست ندهم از معارضه به مثل چشم بپوشم و در عوض به اصلاح حال خود بکوشم وبی آنکه طرفیتی آغازم سکوت وافتادگی را پیشه خود سازم شاید از این هو وجنجال رهائی یافته «نسیاً منسیاً»شوم پس راه خویش پیش گیرم و دنبال کسب کمال روم وگمان میکردم راه صواب این است ومدعیان ما هم راضی خواهندبود که نه آنها کاری به کار ما داشته باشند ونه ما متعرض احوال ایشان شویم بالمآل [۱۲۰] آنچه خیروصلاح است پیش آید. اما افسوس که این افتادگی را حمل بر آزادگی نکردند واین خاموشی را برای فراموشی ندانستند، بل جمله را بضعف نفس وناتوانی دلیل گرفتند. از این رو قدم جرئت فراتر نهاده هر روز مزاحم حال کار این بنده می شدند وهر لحظه به عقیده و رائی منسوبم می داشتند و همچنان عوام اهل بهاء را [صفحه ۸۱] به ضدیت وعداوت تحریک وخواص دوستان ومنسوبانم رابر قطع روابط محبت ونسبت وادار می کردند وچندان بر جوروجفا وافک وافترا مصر گشتند ومیدان به دست این وآن دادند که لازم دیدم بعد از پنج سال،به دوره سکون وسکوت خود خاتمه داده در ضمن بیان حال مطالب دیکر حقایقی راکه دریافته ام وموجب اصلی بر تکفیر این بنده است،به عرض دوستان برسانم

وبه نگهداشت حقوق خود ودفاع از آن که نهادی [۱۲۱] هر موجود زنده ای است پردازم،این بود که با عدم وسائل به انجام این مقصود پرداختم واز خداوند متعال در کمال عجز وابتهال [۱۲۲] مسئلت می نمایم که مرا مؤید بدارد وبه رضای خویش موفق فرماید قلم را از اغراض ناپسند ومطالب زشت نگهداری کند که آنچه گوئیم ونویسیم مطابق واقع ومقرون به حقیقت باشد،تا علت غائی از تحریر کتاب که بیداری وآگاهی نفوس وبرکناری دلها از بغض وکین است حاصل آید. ومنظور دیگر این بود که خوانندگان محترم غیر از اطلاع بر اصول مسائل اعتقادیه ی این طایفه وطریق استدلال آنان و وقوف بر اوضاع داخلی روسای ایشان بدانند که این بنده را هیچگونه بغض وعداوتی با اهل بهاء نیست وبه هیچ وجه مساعدتی به دشمنانشان نکرده وبه خلاف آنچه نسبت می دهند بی دین ولامذهب نیستم وهمین کتاب جوابی تواند بود بر رسائل ومکاتیب عدیده که تا کنون از خارج وداخل به عنوان این بنده رسیده وپرسش از چگونگی آن احوال ودرستی این اقوال کرده وچون معتقدم که در سخن حق وصدق اثری است که در غیرآن نیست یقین دارم شاهد مقصود به بهتر وجهی چهره خواهد نمود چه بالا ـترین میزان برای سنجش [صفحه ۸۲] کلام راست همانا اندازه تاثیر آن است. گفت پیغمبر نشانی داده ایم سنگ صافی را محک بنهاده ایم دل نیارامد ز گفتار دروغ آب وروغن هیچ نفزاید فروغ در کلام راست آرام دل است راستی ها دانه ی دام دل است

آغاز مطلب

نخست به عرض دوستان محترم می رسانم که این بنده در مهد بهائیت تولد وپرورش یافته ام در خاندانی که از قدمای «احباء»محسوب اند و خویشاوندی دوری با بهاءالله دارند واگر چه افراد این خانواده اکثر بهائی صمیمی بودند ولی در این جمع،این بنده را جوش وخروشی دیگر وشوق وشوری از وصف برتر بود واز زمان کودکی همچنان تا اوان جوانی بالفطره دلبستگی شدیدی به این امرداشتم واز همین جهت بیشتر الواح وکلمات بهاء وعبدالبهاء را از بر کرده راه استدلال این امر را نیکو آموختم تا آنجاکه گلیم تبلیغ را از آب بیرون می کشیدم وگاهی ابوی با کسی صحبت می کرد و محتاج به کمک می شد، معاونتش می کردم و خوب هم از عهده بر می آمدم و بیشتر در مدرسه با همدرس های خود الفت جسته آنان را در دعوت بدین بهائی می کردم و بر سر این کار چند مرتبه تنبیه شدید شدم و چوب مفصل خوردم. در خارج از مدرسه مقدمات برهان و استدلال را در خدمت جناب فاضل شیرازی که مردمی با زهد و تقوی و بنظر من اعلم از جمیع اهل بهاست فرا گرفتم و مدتی در نزد نعیم سدهی اصفهانی و سمندر قزوینی و دیگران باتفاق جمعی از جوانان تاریخ ظهور باب و کتاب بیان و «فرائد» ابوالفضل گلپایگانی و (مفاوضات) عبدالبهاء را مباحثه می کردم و چون این مکتسبات بدان فطریات پیوسته شد حالت و جد و طرب من زیادت گشت و با آنکه بیشتر از چهارده یا پانزده سال نداشتم زبانم به گفت کلمات وجدیه گشوده شده رطب و یابس الفاظی فارغ از معنی که فقط حکایت از عوالم [صفحه ۸۳] جذبه و شوق می کرد از طبعم به ظهور می رسد و یاد دارم که مثنوی ای ساختم قریب به سیصد بیت که مطلعش این بود: ساز کن ای عشق آه و ناله را باز گو هجران چندین ساله را از جدائی ها میان ما و دوست وز اشاراتی که بین ماو اوست و بالجمله با این نشاط و انبساط و کیف و حال به حد رشد و کمال رسیدم و در معارف بهائی توغل حاصل نمودم پس شائق سیر و سفر در بلاد و تبلیغ «امرالله» بین عباد شدم و به اتفاق یکی از دوستان زردشتی نخستین بار به قزوین رهسپار گشتم. قزوین آن روزها چندین عائله بهائی داشت که همه از خاندان سمندر محسوب می گشت که از بقایای گروندگان دوره سید باب بودند و مجموع بهائیان قزوین نزدیک به صد نفر می شدند که جز یکی دو نفر از تجار و مرحوم میرزا موسی خان حکیم باشی مابقی از کسبه متوسط الحال و عوام آن بلد به شمار می رفتند. ایامی چند در منزل حکیم باشی که خانه اش محط رحال [۱۲۳] و مضیف نساء و رجال و شخصش میزبانی سلیم النفس و کریم الطبع بود بودیم تا آنکه یکی از دعاهٔ مهم این طایفه (میرزا مهدی اخوان الصفا) وارد آن شهر شد و بعداً به صلاحدید «احباب» متفقاً برای دعوت به سمت زنجان و آذربایجان حرکت کردیم. بنده تا آن

وقت حشر دائمی با روحانیون این طائفه نداشتم و در پیش خود آنان را مردمانی برتر از دیگران می پنداشتم و چنین تصور می کردم که مبلغ بهائی یعنی فرشته که طینت وجودش به آب عقل سرشته شده و ذره ای عجب و هوی در وجودش داخل نگشته از این جهت ارادت و محبت بسیار باین صنف اظهار می نمودم و درک خدمت آنان را توفیق و سعادتی عظیم می شمردم. باری بنده و آقا میرزا مهدی گامی برای خدا بر داشتیم یعنی قدم در راه دعوت گذاشتیم [صفحه ۸۴]

سرمایه تبلیغ

خواندگان گرامی ما باید بدانند که هر چند در امر بهائی دعوت از شئون خاصه اشخاص مخصوصی نیست، بل عموم باید ازین هنر نصیبی داشته باشند تا هر کس به قدر استعداد خود بر حقیقت این دین استدلالی کند ولی بعضی از نفوس خصوصاً برای این کار و بالاخص برای سیر و سفر انتخاب می شوند، دعوت کننده را مبلغ، دعوت شده را مبتدی قبول را تصدیق، مبتدی بهایی شده را مصدق و نفس عمل را تبلیغ گویند و برای این کار از دیر زمانی مجالسی به اسم مجالس درس تبلیغ دائر کرده که در آن جوانان را طریق محاوره و مخالطه ی مردمان بیان دلیل و برهان حقانیت این امر را می آموزند و چنان که معلوم است این تعلیم و تعلم از روی مبنای منطق و مقدمات و مبادی علمی نیست به این معنی که بی هیچ گونه زحمتی همین که شخص مختصر سوادی پیدا کرد می تواند آن ادله را بیاموزد و حتی از افواه فرا گیرد و چون منحصر در مسائلی چند است آموختنش دشوار نیست و جمیع کتب استدلالیه ی این قوم بر محور آن دور می زند و امهات آن عبارت است از ادعا کتاب نفوذ بقای دین و بالاتر از همه کلام ربانی و وحی سماوی است بدین معنی که اگر شخصی مدعی امری من عندالله گردد و دین و آئینی بسازد و جمعی بدو بگروند و چندی آن ساخته و پرداخته ها دوام کند در صورتی که صاحب ادعا کلماتی بیاورد و آن را برهان صدق خویش قرار داده بدان تحدی کند [۱۲۴] بلا شک دین گذار بر انگیخته از طرف خدا و دین ساخته دست افکار بشر نیست. بیان اصول این معانی با شاخ و برگ در صورتی که مبلغ احاطه با الفاظ داشته باشد رنجی ندارد و زود موفق به گرفتن نتیجه می شود تنها خاری که پیش پای مبلغین پیدا می شود یکی مسئله خاتمیت است که باید به زور و زحمت توجیهاتی کرده نگذارند [صفحه ۸۵] رسالت و مظهریت در ختمی مرتبت ختم شود و دیگر این است که اهل ادیان بیشتر معجزات حسیه و آیات اقتراحیه را ما به الامتیاز حق از باطل می دانند و همین را از مدعیان تازه می خواهند مبلغ باید با رعایت حال مبتدی به نحوخوشی از این خواهش بی جا منصرفش گرداند یا بگوید این گونه امور از محالات است و حق و مظاهر او هر چند قدرت دارند ولی قدرت بر امر محال تعلق نمی گیرد یا بیان کند که معجزات حسیه را گذشته از آنکه فقط پیروان و معتقدان شخص مدعی باور دارند حجت بالغه دائمه نیستند و مفید به حال عموم نخواهد بود و یا اظهار دارد که ارتباط و ملازمتی فیمابین ادعای رسالت و قدرت رسول بر اعجاز و خرق عادت نیست و با لجمله اگر مبتدی را این اقوال اقناع نکرد و در طلب معجزه سماجت نمود و بر لجاجت افزود، به ناچار باید نقش دیگری بر کار زد و روی سخن را دگرگون ساخت که آری ما نیز چون شما برهان حقیقی حقانیت مظاهر حق را همین معجزه می دانیم و از همین راه به این امر گرویده ایم و آیات عجیبه و آثار مدهشه دیده ایم ملی چه کنیم قلوب قاسیه سخن حق و صدق ما را باور ندارند و ما را دروغ زن و یاوه گو پندارند و الا اگر شما معجزات انبیا قبل را گوش به گوش شنیده اید ما خود به چشم دیده ایم اگر شما روایت می کنید ما رویت کرده ایم شنیدن کی بود مانند دیدن.

حکایت

وقتی بخاطر دارم که مرحوم میرزامهدی اخوان الصفا در تبریز به مبتدی ای گلاویز شده بود و چنان مقهورش گشته که گریبان از چنگش بدر نمی توانست برد گفتگوی معجزات بود و سخن از کرامات و خوارق عادات می رفت و میرزا مهدی هم چنان خاطر

مبتـدی را به دلایل دیگرمعطوف می داشت اما او منصـرف نمی گشت و می گفت نی این ادله و براهین مفید قطع و یقین نیست انبیا مظاهر قدرت حق اند، آنچه تو او را محال می دانی در نزد خدا ممکن است وعموم مردمان از انبیا ء و اولیاء حتی از قبور و [صـفحه ۸۶] مشاهـد آنان کرامت ها و خرق عادت ها دیده. میرزا مهدی که در دست آن مرد بیچاره شده بود گفت «دست از من باز دار که آنچه گفـتی حق و صواب است و مـا را نیز عقیـدت جز این نیست ولکن من خواسـتم که زحمت تورا کم و راهت را نزدیـک کرده باشم و گرنه چشـمت بینا باد برخیز و تحمل رنج و خرج سـفر کن و به عکا برو و هر چه می خواهی بخواه و ببین» آن مرد گفت «تو که رفته ای چه دیـده ای؟» گفت «هزار عجـایب دیـده که یکی از آن برای تو و امثـال تو حجیت نـدارد، ولی اگر ذره ای انصـاف با خود داشـته باشـی یکی از مشاهدات خود را که با صدها اشـخاص در آن شرکت داشته ام برای تو می گویم دیگر تو خود می دانی خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. یکی از علما در ایام بها الله بهائی شد و در زمان عبد البهاء اعراض کرد،آن حضرت او را کفتار کرد! و بیچـاره فی الحـال کفتـار شـد و در همـان حـال بود تا مرد و عموم بهائیان ایران این قضـیه را می داننـد و حتی اکثر در تهران حالت قبل و بعد او را دیده و اکنون از هر بهائی بپرسـی آقا جمال چه شد می گوید کفتار شد! و عجیب تر آنکه پسری دارد مصدق این امر و خود می گویـد که پـدر من چون از امر بهـائی اعراض کرد کفتار شـد!دیگر معجزه از این بالاتر چه؟ این قصه را آقا میرزا مهدی با حالت مخصوص و لحن جدی ای ادا کرد و با سطوت قریبی از بهائیان حاضر مجلس استشهاد خواست و جواب موافق شنید که مبتـدی را حـال دگرگون شـد واز گوشه ی چشم قطره ی اشـکی بیرون داده پس از عـذر گسـتاخی داخـل در اعـداد اهل ایمان گشت.

اما شرح قضیه

آقـا جمال نامی بروجردی در لباس اهل علم درایام بهاالله به این امر گرویـد و بواسـطه ی حسن کفایت وهم صـدماتی که در این راه دید مورد توجه بهاء واهل بهاء [صفحه ۸۷] گردیـد و رفته رفته در دلها چنان جایگزین شد وشان ورتبه ای به هم رسانید که بهائیان در حقش کرامت قائل گردد نعلینش را سـرمه ی چشم می نمودنـد ولقمه ی باقی خوارش رابه عنوا ن تبریك از یكدیگرمی ربودند وبالا‌خره از طرف بهـاء به لقب اسم الله که مهمترین القـاب این فرقه است ملقب وبه حضـرت اسم الله الجمال معروف گشت وجمیع بزرگـان وایـادی این امر را به زیر خود گرفته بر تر ازهمه گردیـد وهمچنـان می بود تـا درایـام عبـدالبهاء به واسـطه اختلا‌فی که بین پسـران بهـاء بر سـر وصایت و وراثت روی داد ازآن جمع کناره کرده اعراض نمود وازاین جهت عبـدالبهاء او را پیر کفتارلقب داد و این کلمه چنان در بین بهاییان شـیوع یافت که اسم اصلی او از بین رفت واین آقا جمال را سه پسر بود بزرگتر از همه حاجی آقا منیر که در اصـفهان می زیست واز پیشوایان دین مبین بود وچون دریافت که پـدرش بابی شده او را تکفیر کرد.پسـر دومش حب الله نام داشت که بهائیان او را بغض الله می گفتنـد واو جوانی بود به فضائل آراسـته ودرهمه احوال مطیع پـدر واوامر وآرای او به قدر دقیقه ای انحراف نمی جست تـا آنگـاه که درحیـات پـدر بـدرود زنـدگانی گفت.پسرسوم را آقـا جمـال از خود نمی دانست ومعـامله ی فرزندی با او نمی کرد و اوهم بعدا پدری پدر را انکار کرده از او جدا شد. واجمال آن تفصیل بقرار ذیل است: اوقاتی آقا جمال در قزوین درخـانه ی سـمندر به اتفـاق بعضـی مبلغین منزل داشت ربـابه نـامی بود بهـائی از اهل خـدمت! که قبول زحمت کرده وسایل آسـایش و نظـافت مبلغین را فراهم می سـاخت و در مواقع لزوم، آنان را تر و خشك می کرد!چون مـدتی از توقف آقایان در قزوین گـذشت اهل انـدرن ربابه را باردار دیده رب البیت را آگهی دادند و او پس از وقوف و اسـتطلاع بی هیچ تشویش و اندیشه مجلس مشاوره ی سـری ترتیب داده چنین صـلاح دیدنـد که این بار به در خانه آقا جمال فرود آید اما او قبول نمی کرد چه همه از این نمد کلاهی داشـته اند چرا کلاه به تنهایی سـر او برود بالاخره بعد الاخذ و الرد مولود کذائی را به تهران نزد آقا جمال فرسـتادند و او در خانه ی پـدر [صـفحه ۸۸] به خواری زنـدگی می کرد تـا روزی که صـدای مخـالفت آقـا جمـال بلنـد شـد به انتهـاز [۱۲۵] فرصت

برخورده پدر را گفت: «از روز نخست راست گفتی که من پسر تو نیستم من مومنم و تو کافر من ثابتم وتو ناقص، مرا با تو هیچ نسبت و علاقه نیست» این بگفت و از آنجا یکسر از آنجا به خانه ی دایی خود که مردی سمسار و از بهائیان ثابت و اهل بازار بود رفت و به دست آویز ثبوت و رسوخ بر امر بهاء و سب و لعن بر پدر نه تنها در آنجا جای کرد، بلکه جای همه را گرفت یعنی بعد از مدتی دختر دایی را به زنی خواست و ابتدا به شغل صحافی و بعد از فوت دایی به عنوان اینکه پسر متوفی مشاعرش غیر مستقیم و جائز نیست اداره ی تجارت آن مرحوم بر هم خورد. در حجره ی داد و ستد بجای او مشغول کار شد تا وقتی که آن اموال در معرض تلف آمد دوباره دکان صحافی باز کرد و به اصل کار خود برگشت.این بود شرح معجزه ای که میرزا مهدی مرحوم نقل کرد. بالجمله از موضوع اصلی سخن دور افتادیم بیان کلی ادله ی این قوم بود، اکنون وجه تطبیق آن را بر ظهور باب چنان که گویند، گوئیم در سال ۱۲۶۰هـ ق – جوانی از سادات هاشمی از اهل شیراز قیام به دعوی قائمیت کرده در روز حج اکبر در خانه ی خدا میان طائف و زائر تکیه به حجرالاسود و فریاد بر آورد: «ایها الناس انا القائم الذی کنتم بظهوره منتظرون»! [۱۲۶] بعد از این ادعا عموم مردم از هر طبقه و طایفه به ضدیت وعداوتش قیام کردند وبه انواع بلا وجفا معذبش داشتند تا آنجا که شربت شهادتش نوشانیدند و در جمیع این احوال استقامت وزید و اظهار ندامت ننمود و بقوه ی تاثیر کلمه امرش چنان در قلوب و نفوس نفوذ کرد که چهارصد نفر از علما متبحر به او ایمان آورده در راه محبتش جان دادند و خلقی کثیر بدام ولایش اسیر گشتند و چنان که بر حضرت پیغمبر آیات سماوی نازل می شد حضرت او نیز مهبط [صفحه ۸۹] وحی الهی گردید و اگر بر آن بزگوار ابن العرب بود در ظرف ۲۳ سال ۳۰ جزء کلام الله نازل شد بر این عالی مقدار که ابن العجم بود در ظرف ۵ ساعت ۱۰۰۰ بیت آیات وارد گشت ببین تفاوت ره از کجاست تا کجا ...

معتقدات و اقوال بابیه

با بیان در روزنخست باب را موعد اسلام و قائم منتظر می دانستند ولی بعدا از روی امعان در آثار او و اعمال قدما و معاصرین وی برین قائل شدند که باب را مقصود کلی از قیام و دعوت و ارسال رسائل و بیان پاره مسائل جز انقلاب در عالم افکار و دیانت و حصول آزادی چیز دیگری نبوده این بود که در ابتدای مشروطیت بزرگان این طائفه چون مامول خویش را در آنجا یافتند با مسلمانان همراه شده عنوان دین و مذهب را کنار گذاشتند و الحق بعضی از ایشان در این راه فداکاری کردند، اما با بیان بهائی می گویند که در هر پانصد هزار سال یک ظهور کلی در دنیا می شود و اینک ظهور بهاء میعاد آن ظهور کلی است و باب هرچند مهدی منتظر مسلمین و ظهور مستقل بود و بهاء علی الظاهر از پیروان او ولی در حقیقت و معنی سمت مبشری داشت و تا پانصد هزار سال دیگر جمیع مظاهر مقدسه که قدم بعرصه ی وجود و ظهور گذارند تابع و مستمند از این ظهور اعظم اند در این صورت سعادت دنیا و آخرت در اقبال به این مبارك است. اگر جمیع فضایل اخلاق و مکارم صفات و علوم اولین و معارف آخرین و قوه ی ابداع و قدرت اختراع در شخصی جمع شود و از اهل بهاء نباشد آن شئون و مقامات به هیچ وجه به حال او مفید نیست و بالعکس اگر کسی از انواع سعادت بی نصیب و از هر کمالی عاطل باشد ولی ارادتی به بزرگان این امر اظهار کند، کفایت است که در روز جزا از زمره ی احرار بشمار رود و در جرگه ی اختیار در آید. وهم اهل بهاء خود را جوهر و ثمره عالم وجود و سایرین را هیاکل معطله و [صفحه ۹۰] اشخاص مهمله فرض می کنند و در باطن به نظر حقارت و خفت می نگرند و خویشتن را احباب و غیر از خود را اغیار می دانند. و علی زعمهم هر کس که در این طریقه سالك نباشد کور باطنی و مرده روحانی است اعلم علما در نظر ایشان اجهل جهلاست و افاضل بشر اراذل ناس اگر کسی فخر عالم باشد ولی مومن به بهائیت نباشد، ننگ امم است. علمای دین درین طریقه به جهلای معروف به علم مشهورند و اعاظم آنان هر یک بلقبی (چون ذئب [۱۲۷] و رقشا [۱۲۸]) ملقب و نه تنها علمای متشرعین بجرم ادبار از این دین مورد توهین واقع شده اند بل گاهی حکمای متالهین نیز معرض تعویض [۱۲۹] می گشته

چنـان که بهـاء دربـاره ی حـاجی ملاـ هادی سبزواری می گویـد: «حکیم سبزواری گفته اذن و اعیه [۱۳۰] یافت نشود و گرنه نـدای مکلـم طـور در هر شـجری موجـود بگـو اگر تـو صـاحب ایـن کلمـه ای، چرا چـون نـدای الهی از شـجره انسـانی بلنـد شـد محتجب مانـدی؟باری در قول فخر عالم اند و در فعل ننگ امم و این بیان اشاره به شـعر حکیم مذکور است که در غزلی سـروده «موسـی ای نیسـت که دعـوی انـاالحق شـنود ورنه این زمزمه انـدر شـجری نیست که نیست» و مقصـود بهـاء این است که در این صـورت چرا با الوهیت مـا قائـل نشـدی؟ و هم اهـل بهـاء را اعتقـاد چنین است که بزرگـان بشـر و علمـاء و صاحبان عقل و ادراک همه در سـر سر بحقیقت این امر مـذعن انـد جز آنکه بعضـی را حب ریاست و حجاب علم مانع از اظهار است و برخی را خباثت فطری و عـداوت با حق علت بر انکـار، روزی که اهـل بهـاء در اجرای مراسم و تعـالیم خود در دنیا آزاد شونـد روی زمین جنت الهی شـده عالم طبیعت دارالسـلام خواهـد شـد. و نیز اهل بهاء معتقدنـد که مظهر حق مصداق یفعل مایشاء و یحکم مایرید است [صـفحه ۹۱] یعنی هر چه بگویـد و هر حکمی بنمایـد و هر کاری بکند ولو مخالف عقل و عرف و فطرت و ادب و بدیهیات باشد مختار است و کسـی را حق چون و چرا نیست حتی در «کتاب اقدس» می گوید اگر به آسـمان حکم زمین کند و به زمین حکم آسمان «لیس لا حد ان یقول لم او بم» [۱۳۱] و هم از معتقدات ضروریه این فئه [۱۳۲] لزوم اجتناب و تنفر از مخالفین طریقه خود است باین معنی که مجموع با بیان بهـائی حق معاشـرت و آمیزش حتی تکلم و تواجه با بابیان ازلی ندارنـد و خود بهائیان نیز هر دسـته از دسـته دیگر عین پرهیز را باید داشته باشند.

فرق مختلفه بابیه

در اینجا لازم است اشاره اجمالی به فرق مختلفه ی این مـذهب بشود تا در طی بیانات آینـده اشـکالی برای خواننـدگان پیـدا نگردد. البته می دانیـد که موسـس این مـذهب بـاب بـود و چـون میرزا یحیی ازل را وصـی خود کرده بود بابیـان پس از بـاب به میرزا یحیی گرویـده او را قبله خود شـناختند تـا آنگاه که بهاء الله برادر ازل دعوی من یظهری کرد و مقصود باب از من یظهره الله و بقیـهٔ الله در ابتدا حجهٔ بن الحسن (ع) موعود شیعه اثنی عشریه است که باب نخست دعوی نیابت خاصه ی او را می کرده و بعداً که وضع احکام و قوانین نمود من یظهر را موعودی دیگر معرفی فرمود که دوهزار یا یک هزار سال دیگر و یا به اسـتدلال بهاء «هر وقت که مشیهٔ الله اقتضا کنـد» ظاهر خواهـد شد خلاصه پس از این ادعا بهاء بسـیاری از بابیان یعنی تبعه ی میرزا یحیی را به طرف خود کشـید تا آنجا که اختلاف شدیـد در میانه پدیـد شـده بابیان را به دو دسـته ی مهم ازلی و بهائی تقسـیم کرد. جز این دو صـدای بلنـد یک آهنگ حقیقی نیز در یزد بلند شد و آن نغمه جعفر [صفحه ۹۲] کلشیئی بود و تفصیل آن واقعه بدین قرار است: سید باب در بیان و کلمات دیگر خود کلمه کلشیئی را بسیار استعمال کرد و این کثرت استعمال سبب شد که شخصی در یزد مدعی شد که مقصود از بکلشیئی مظهری است که قبل از من یظهر باید ظهور کند و آن منم! معدودی از بابیان یزد و کرمان بدو گرویدند وبه کلشیئی معروف شدند واینها بسـیار کم اند.اما بابیان بهائی نیز به دو فرقه منقسم می شوند یک دسـته آنانی که پس از مرگ بهاءالله به عبدالبهاءغصن اعظم توجه نمودنـد وبه ثابتین معروف شدنـد ودسـته دیگر که پیروی غصن اکبر محمـد علی افنـدی را کرده خویش را موحـدین نامیدند. ثابتین به پیروان غصن اکبر ناقضـین می گوینـد کنایه از آنکه عهـد بهاءالله راشکسـتند وبه وصـی نخستین او «عبـدالبهاء» نگرویدند و موحدین تبعه ی عبدالبهاء را مشـرکین می خوانند بدین جهت که عبدالبهاء را در عصمت کبری شریک حق قرار داده اند. وعلی ای حـال امروز فرقه ی حیه ی این فرق، همـان بابیان بهائی ثابت می باشـند که تمام بساط تبلیغ ودعوت و انتظامات از اینها ست وایشان برای تبلیـغ «امرالله» مـامور بـه محبت ومعاشـرت بـا جمیـع ادیـان ومذاهبنـد مگر بـا ازلیـان وناقضـان ومخالفـان خـود. گذشـته از اینها درآمریکـا بعـد از فوت عبـدالبهاء اختلاـف دیگری به میان آمـد یعنی جماعتی کثیر از بهائیان آمریکا به تبعیت میرزا احمـد سـهراب ویکی از خانم های بهائی آمریکائی بر ضـد محافل روحانی قیام کرده انجمنی باسم «تاریخ جدید» تشـکیل دادند.نماینده این مجمع

سهراب فعلا با کمال جدیت در اطراف اروپا وآمریکا مشغول تبلیغ ودعوت میباشند!

معارف بابیه

چنان که می دانیم مذهب بابیه با پیوندهائی که بدان خورده یا بخورد اصلا شاخه ای از [صفحه ۹۳] ساقه ی شیخیه ودر حقیقت تطوری از آن طریقه است، از این جهت وقوف بر رسائل مشایخ شیخیه وفهم اصول مسائل این فئه جزء معارف بابیه شمرده می شود وشیخیه شعبه ای از طائفه ی اثنی عشریه هستند که در فروع اجتهاد را جایز ندانسته بر طبق اخبار آل محمد (ص)عمل می کنند واصول دین را نیز منحصر در چهار رکن معرفت می دانند:معرفة الله، معرفة النبی، معرفة الامام– معرفت شخص کامل ورکن رابع را وسیله معرفت ارکان سائره دانسته توجه به او را توجه به حق می دانند ولازم می شمرند که همیشه در غیبت امام باب ونایب حقیقی اودر میان مردم ظاهر و مشهور باشد این بود که پس از شیخ احمد احسائی «مؤسس این فرقه» سید کاظم رشتی بر جای او نشست وبعد از سید رشتی اختلاف در بین اصحاب او پدید شد جماعتی پیروی میرزا محمد شفیع تبریزی را کرده او را پیشوای خود دانستند واین میرزا شفیع محمد تبریزی جد ثقةالاسلام مرحوم است که درسال ۱۳۳۰ در راه آزادی در تبریز در روز عاشورا به دست روس ها مقتول شد ودسته ای ملا حسن گوهر را خلیفه سید رشتی دانسته اورا مقتدای خود دانستند وگروهی نیز گوش به داعیه ی سید باب داده پیرامون او جمع شدند وفرق بابیه از آنها تولید گشت ولی اکثریت شاگردان سید رشتی گردن به اطاعت مرحوم حاجی محمد کریم خان کرمانی نهادند واو یکی از افاضل عصر خود در فنون مختلفه وصاحب تالیفات کثیره ویکی از خصمای مهم بابیه بود واکنون فرزند ارجمندش جناب حاجی زین العابین خان (سرکارآقا) به جای پدر به تربیت این قوم مشغول وچنان که معلوم ومشهود است فاضلی مؤدب ومردی منقی [۱۳۳] ومتهجد است. اما بابیه به غیر از شیخ وسید با دیگران کاری ندارند خصوصا که فاضل کرمانی را سد شدیدی در مقابل می دیدند واز این سبب از او کینه شدیدی در دل گرفتند ومن بگوش خود از عبدالبهاء شنیدم که شبی از نفوذ روحانی حاجی محمد کریم خان [صفحه ۹۴] سخن می گفت ودر پایان کلام اظهار داشت اگر او مؤمن به این دین شده بود صد هزار نفر به واسطه او اقبال «بامر مبارک»مینمودند! بالجمله از شیخ وسید کتب ورسائل بسیار در دست است که مهمتر از همه «شرح الزیاره»در بیان زیارت جامه کبیره است وشرح مشاعرو عرشیه ی ملا صدرا که شیخ با اختلاف مذاق ومشربی که با صدر المتالهین داشته بر وفق ذوق خود «مشاعر» و«عرشیه» را شرح کرده و «شرح فوائد» که در حقیقت مهمترین کتب این طایفه است که شیخ در این کتاب تصرف در معقولات نموده وبه اسم معارف الهیه در وادی حکمت قدم گذاشته و راجع به معرفت وجود واقسام آن و خلق اشیاء و صدور افعال از انسان وثبوت اختیار یک سلسله بیاناتی دارد که گاهی معارضه با اقوال حکما و قواعد حکمت می کند. وازسید چهار رساله عربی وکتابی باسم «اسرار عقاید» بفارسی دردست است واز اینها گذشته کتاب «شرح القصیده» نیز از اوست واین کتاب شرح قصیده ای است که عبدالباقی پاشا در مدح موسی بن جعفر (ع) گفته وهر جا که سید میدان وفرصتی به دست آورده به بیان اصول وعقاید خود پراخته بابیه به این کتاب بیشتر از سایر کتب شیخیه اهمیت میدهند. اما کتب ومؤلفات باب غیر از دو کتاب بیان فارسی وعربی که در اوامر واحکام نوشته ورسائلی نیز که در تفسیربعضی سور آیات قرآنی به رشته تحریر درآورده کتاب «اسماء ودلائل سبعه» و «رساله عدلیه» نیز از او است که مجموعا شامل بعضی خطابات وپاره ای کلمات عربی است و ازمیرزا یحیی ازل کتب متعدده در دست است نظیر«مستیقظ اخلاق روحانیون»، «آثار الا زلی»،«کتاب نور» و ۸۰ رساله و مقالات که بر سبک ورویه سید باب مرقوم داشته و کتابی نیز در شرح قضیه باب به اسم «محمل بدیع دروقایع ظهور منیع»نوشته. اهل بهاء کتب ازل را به هیچ نشمرده به نظر استهزاء در آن می نگرند و بعضی از [صفحه ۹۵] مبلغین جمل و نکاتی از آن را از بر کرده گاهی در مجالس ومحافل خصوصی برای تفکه ی [۱۳۴] خاطر خود می خوانند ومی خندند وبعد از کلمات باب سخنان بها را آیات الهی می دانند. نخستین تالیف بهاءکتاب «ایقان» است که در آن استدلال به حقانیت سید باب کرده ومی گویند

برای دعوت دائی باب به بابیت آن را انشاء نمود.دیگر «رساله هفت وادی» است که در سیر وسلوک بر وفق مشرب متصوفه مقتبساً از کتب قوم نوشته و هم «کلمات مکنونه» است که شامل بعضی مواعظ و نصایح می باشند. این رسالات را بها الله در بغداد قبل از اینکه دعوی کند تدوین کرده و اولین تالیف او بعد از ادعای من یظهری کتاب «بدیع» است که از قول آقا محمد علی صباغ (رنگرز) یکی از پیروان خود به یکی از اتباع ازل که به قاضی معروف و در اسلامبول می زیسته در تزئیف [۱۳۵] و تحکیم [۱۳۶] ازل و اعتراض بر احوال و اعمال او نوشته وآخرین کتاب بها کتاب «اقدس» است که بهائیان آن را ناسخ و مهیمن [۱۳۷] بر جمیع کتب آسمانی و سایر الواح بها الله می دانند! ودر آن وظایف و تکالیف اهل بها را از اوامر و احکام وحلال وحرام بیان کرده و بسیاری از احکام بیان را فی الجمله تغییر و تبدیل و گاهی جرح وتعدیل امضاء نموده، غیر از اینها الواح و مکاتب بسیار نیز از بها الله در دست پیروان او بوده که بعداً آنها را به صورت کتاب در آورده اند مثل «اشراقات»، «طرازات»، «مبین» و غیرها و آخرین نوشته ای که بهائیان از بهاء مشهود داشتند مقاله ی مختصر سر به مهری بود به اسم «کتاب عهدی» که در آن بهاء وصایت خود را به دو فرزند خود غصن اعظم و غصن اکبر یکی بعد از دیگری تفویض کرده. بعد از کلمات بها الله به کتب و رسائل عبد البهاء می رسیم که مهم تر از همه [صفحه ۹۶] «مفاوضات» است و آن کتابی است که از هر مقوله سخن در آن رفته است و قسمت اول آن در اثبات صانع و لزوم مربی و تاثیر انبیا ست و نیز حل بعضی مسائل مخصوصه ی به مذهب عیسوی در آن شده و دیگر «مقاله ی سیاح» است که عبد البهاء بدون تصریح به اسم خود استدلالی در لباس تاریخ پرداخته و از این راه حقانیت سید باب و عظمت بها را گوشزد ساخته و هم کتابی در سیاست مدن به اسم «رساله ی مدنیه» تالیف کرده و شرحی به زبان عربی «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته و بغیر از اینها الواح و رسائل بسیار دارد که مقداری از آن را در سه مجلد به اسم «مکاتیب عبد البها ء» مرتب کردند اما از محمد علی افندی جر بعضی مکاتیب که به دوستان و پیروان خود نوشته چیزی در دست نیست. گذشته از این کتب که بقلم روسا تحریر یافته بعضی از پیروان این آئین نیز تالیفاتی از خود گذاشته اند که در حقیقت جزو کتب استدلالیه بشمار می رود که تقریباً همه متحدالمعنی است واصولش همان دلائلی است که قبلاً ذکر شد ومعروف ترین آن کتاب میرزا ابوالفضل گلپایگانی است که در جواب انتقادات شیخ الاسلام قفقازیه نوشته وکتاب «دلائل العرفان» حاجی میرزا حیدر علی ورساله حاجی میرزا محمد افشار است. از پیروان محمد علی افندی نیز چند رساله موجود است که بیشتر آنها گزارش اختلافات داخلی ورد بر ثابتین وعبدالبهاست ومهمتر از همه کتاب «اتیان الدلیل لمن یرید الاقبال الی سواء السبیل» است که در آنجا بیان شرک ثابتین را کرده و به موجب «کتاب اقدس» که می گوید «من یدعی امراً قبل اتمام الف سنهٔ انه و کذاب مفتر» رد ادعای عبد البها را می کند. خلاصه، این بود فهرست معارف و کتب این قوم، ولی باید دانست که این اطلاعات و معارف در بین این طایفه عمومی نیست و از اهل بهاء بسیار کم دیده می شود کسی که وقوف کامل بر این امر داشته باشد و اکثر جزء آن دلائلی که از پیش به شرحش پرداختیم و بعضی تعالیم دیگر از قبیل وحدت عالم انسانی، صلح عمومی و تساوی [صفحه ۹۷] حقوق زن و مرد و ایجاد زبان بین المللی! و غیره از معارف سائره ی این مذهب بیخبر و بی بهره اند.

شرح مسافرت ها

رجوع به مطلب: وبالجمله با آن معارف و این معتقدات و مایه ای از اطلاعات ما و رفیق طریق از قزوین روانه ی زنجان شدیم اما با سرور و نشاطی که به وصف در نیاید.آن روزها وسایل سیرو سفر چون این ایام نبود وبیشتر مسافرتها با کالسکه وگاری واسب واستر طی می شد صباح روز خوشی به وسیله گاری از قزوین به راه افتاده پس از طی شش فرسخ قریب غروب وارد سیادهن شدیم ودر جنب قهوه خانه فرود آمده بر بام کاروانسرائی منزل کردیم.آقا میرزا مهدی که مردی سفر کرده ودر این گونه امر مهارتی داشت سطح بام را به اندازه ی لزوم آب پاشیده آنگاه از خورجین خود گلیمی بیرون آورده بگسترد وخورجین را متکای خود قرار داده،

تشک سفری خود را در پای آن بینداخت وعبای ضخیمی به دوش گرفت ودست از آستین به در آورد و قهوه چی راخواسته فرمان چایی تازه دم داد. اما این بنده بر بالای بام گردش و به اطراف و جوانب نظر می کردم تا آفتاب غروب کرد.دیدم مرغ و خروسهایی که در صحرا پراکنده بودند رو به کاروانسرا به طرف لانه ی خود می آیند رفته رفته گله های گاو و گوسفند از مراتع به ده برمی گشتند و مواشی [۱۳۸] به ده نرسیده بانگ برداشتند و در خانه ها تفرقه شدند همهمه ی ده زیادتر شد و تا نیم ساعت ادامه داشت در این وقت هوا خوب تاریک شده بود، من از بام رباط به درون قهوه خانه رفتم دیدم داخل و خارج آن قهوه خانه پر از مردم است و در دو گوشه دو منقل آتش نهاده و جمعی پیرامون آن به کشیدن تریاک مشغولند، باز بالا رفته قدری با رفیق طریق صحبت [صفحه ۹۸] کردیم پس از آن شام خورده، خوابیدیم.آقا میرزا مهدی را فی الحال خواب در ربود ولی من تا یکی دو ساعت در رختخواب سفری خود بیدار گاهی دچار کشاکش افکار و زمانی متوجه به آسمان و اختر شمار بودم تا نفس از بدن عنصری توجه به قالب مثالی کرد و به سیر بقیهٔ الخیال در عالم مقدار مجرد از ماده مشغول شد. آن بیند طفل تشنه در خواب گاوی را ز سبوی زر دهند آب صبح زود از خواب برخواسته پس از صرف چای براه افتادیم و هم چنان بر رویه ی روز قبل هر روز راه می پیمودیم و هر شب در منزلی می آسودیم تا روزی که وارد زنجان شدیم اواخر تابستان و فصل وفور میوه بود چون زنجان بهائی کم داشت و آشنایی هم با کسی نداشتیم در کاورونسرائی فرود آمدیم وبا کمال احتیاط رفتار میکردیم تا پس از ۲۰ روز به منزل یک نفر از قدمای بابیه بهائیه که اسمش میرزا محمد قلی و شغلش عطاری و سنین عمرش متجاوز از ۸۰ بود نقل و تحویل کردیم و ۲۳ روز هم در آنجا بودیم و در این مدت مخفیانه هر شب معدودی از احباء به دیدن می آمدند و گفتگو می کردیم. و در آنجا فهمیدیم که عده ی بابیان ازلی بیشتر از بابیان بهائی است و اوضاع بهائیان در زنجان هیچ خوب نیست بسیار تأسف خوردیم که چرا باید شهری که در صد بابیت مرکز مهمی بوده و روزی عموم مسلمین از سطوت و قدرت بابیان هراسان بود ند امروز این طور باشد و در نتیجه زحمات آنان بالکل از بین برود. در زنجان ۴۳ روز در عین ملامت و افسردگی توقف کردیم تا کاروان تبریز از تهران رسید قضا را جلو دار کاروان و یکی دو نفر از چارپا داران بهائی بودند یک اسب و استر به ما وا گذاشتند یک شب من سوار اسب می شدم و استر را میرزا مهدی به زیر بار می کشید شب دیگر میرزا مهدی اسب دوانی می کرد و من قاطر سواری این دفعه حرکت ما در شبها بود یعنی بعد از اذان مغرب به راه می افتادیم و قبل از ظهر به منزل میرسیدیم منزل اول قریه نیک پی بود، دهی است خوش آب و هوا و بسیار با صفا در جنب کاروانسرای شاه عباسی کاروانیان بار انداختند بعد از آن بعضی [صفحه ۹۹] به خدمت ستوران پرداخته و دیگران برای تهیه ی خوراک آتش افروختند و در اندک وقتی دود و دمشان براه افتاد ما نیز در نزدیکی ایشان در چمن با صفائی منزل گزیدیم و مختصر طعامی خورده و بر روی سبزیها دراز کشیدیم اما کجا استراحت روزگار خواب شب را می کند یک ساعت به غروب آفتاب مانده بود برخاسته قدری در ده گردش کردیم تا بر رویه روز قبل به راه افتادیم. از امشب به خلاف شب گذشته بنده را خواب گرفت و هر چه می خواستم خودرا نگهداری کنم ممکن نمی شد و پیوسته تا صبح پینکی [۱۳۹] می زدم و بسیار واقع می شد که در حالی که سواره لگام مرکب را در دست داشتم ناگهانی به خود می آمدم و می دیدم در حال افتادنم دستم بی اختیار سر افسار اسب یا قاطر را بالا می کشید و همچنان در کشمکش خواب و بیداری می بودم تا طلوع صبح و به محظ روشن شدن هوا دیگر حالت کسالت از من دور می شد و بعضی اوقات چنان از بی خوابی به ستوه می آمدم که می خواستم پیاده شده به ترک سفر و همراهی با کاروان گفته لحظه ای خفته باشم بیاد بیان معجز نشان شیخ اجل رحمهٔ الله علیه می افتادم که در گلستان می فرماید:

حکایت

شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار. پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوده شد بختی [۱۴۰] تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی: [صفحه ۱۰۰] خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت همین تذکر به من نیروی شکیبایی می داد و بر آن حال صبر می کردم اما بعداً اندیشه ای دیگر به خاطرم رسید که توانستم از آن شبها استفاده ی خوبی کرده باشم و آن توجه به حق و مناجات با او بود فلهذا هر شب یا مقداری جلوتر از کاروان یا مقداری عقب تر می رفتم و به راز ونیاز با خداوند دمساز می شدم و بانگ زنگ قافله صدای رودخانه و مشاهده ی منظره ی کوه وصحرا و جلوه ی مهتاب خاصه انعکاس ماه در آب به حال خوش ما مدد می کرد و نفس را صفایی داده به مبدا متصل می ساخت پس به آهنگ مثنوی می خواندم: ای خدا ای قادر بی چون و چند از تو پیدا شد چنین قصر بلند ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچکس نبود روا اینقدر ارشاد تو بخشیده ای تا بدین بس عیب ما پوشیده ای قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریاهای خویش قطره ی کو درهوا شد یا که ریخت از خزینه ی قدرت تو کی گریخت گر درآید در عدم باصدعدم چون بخوانیش او کند از سر قدم از عدم ها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان خاصه هرشب جمله افکاروعقول نیست گرددجمله بحر نغول [۱۴۱] . باز وقت صبح آن اللهیان برزنند از بحر سر چون ماهیان ای دعا ناکرده از تو مستجاب داده دلرا هر دمی صد فتح باب چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق شد هم چو موم نون ابرو صاد چشم جیم گوش بر نوشتی فتنه ی صد عقل و هوش زین حروفت شد خود باریک ریس نسخ میکن ای ادیب خوشنویس حرف های طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و ابرو خط و خال بر عدم باشم نه بر موجود مست زآنکه معشوق عدم وافی تر است [صفحه ۱۰۱] بالجمله از قریه ی نیک پی به سر چم و از چم به جمال آباد و از جمال آباد به میانج کوچ کردیم قبل از طلوع صبح به رودخانه ی قزل اوزن رسیده از پل دختر گذشتیم همراهان نقل کردند دختری بوده است فریفته ی چوپانی شده و این پل و قصری که در با لای کوه است ساخته ی اوست خلاصه بر روان آن عاشق و معشوق درودی فرستاده از فراز و نشیب قافلان کوه با زحمت واحتیاط گذشتیم تا به جلگه ی وسیع میانج رسیدیم و از رودخانه ی میانج هم عبور کرده وارد قصبه شدیم و به همراهی کاروانیان در کاروانسرایی فرود آمدیم. در زنجان به ما گفته بودند که معدودی بهائی در میانج هست که مقدم برایشان سیدی است از نجبای آن قصبه پس از ورود و کمی استراحت بسراغ ایشان شتافته، دیدن کردیم چون جلو داران توقف شب را در آن قصبه مقرر داشته بودند شبی در نهایت خوشی در منزل سید مذکور به روز آوردیم و پس از توقف دو روز یک شب در میانج عازم غریبدوست شدیم در این منزل شنیدم که راهزنان شاهسون چند کاروان را زده اند وراه امنییتی ندارد بسیار مضطرب شدیم و زنگهای قافله را باز کرده از بیراهه به راه افتادیم و در منتهای بیم وهراس با خواندن تعویذ ودعا به حوالی قریه ی قراچمن رسیده عازم دوات گروتکمه داش شدیم در آنجا معلوم شد که به سلامت رسته ایم وتا منزل حاجی آقا که هشت فرسخی تبریز است آمدیم آنجا خبر دیگر مسموع شد که بیشتر بر اضطرابمان افزود وآن شیوع مرض وبا در تبریز وپراکندگی مردم از شهر به اطراف بود جلودار کاروان گفت: «در این نزدیکی دهی هست که سیسان نام دارد واحباب در آنجا بسیارند اگر میل دارید روزی در آنجا اقامت کنید تا بعد چه پیش آید لذا قاصدی روانه سیسان کرده اظهار اشتیاق بملاقات دوستان آنجا نمودیم طولی نکشید که دو راس اسب با چند نفر از احبا آمده ما را بدان ده بردند ودر مسافر خانه ی آنجا جای دادند ۱۲روز در آنجا مانده ودر منتهای محبت وخوشی از ما پذیرائی می کردند اما تفهیم وتفهم معانی ومطالب بین ما [صفحه ۱۰۲] بسیار به زحمت می شد زیرا زبانشان ترکی بود وهیچ فارسی نمی دانستند وما بلعکس وبنده از همان جا به آموختن زبان ترکی پرداختم وبعد از قلیلی مدتی توانستم به ترکی تکلم ورفع احتیاج خود را بکنم از سیسان باتفاق چند نفر از احبای تبریز که آنان نیز از وبا بانجا گریخته بودند روانه ی متنه شدیم آن ده دو سه خانوار بهائی داشت چهار پنج روزی توقف کردیم واز آنجا به لیقوان که به واسطه ی ظروف سفالینش در همه آذربایجان معروف است وپس آن بقریه ی زنجاناب که بهترین ییلاق آن حدود است عزیمت کردیم وشبی در آنجا گذرانده روز دیگرش رهسپار میلان شدیم میلان از توابع قصبه ی اسکو است

وبهائیانش منتسبین یکی از بابیان اولیه هستند که به حاجی احمد موسوم بوده وآن روز در تبریز وتفلیس تجارت مهمی داشتند وآن ایام زحمت مسافرین ووازدین را متحمل وبا کمال محبت وبه طور شایسته از مبلغین پذیرائی می کردند قصبه ای اسکو که در دره ی با صفائی واقع شده جنب میلان است ودر آنجا نیز معدودی از مردم متوسط الحال در سلک امر بهاء منتظم اند.اسکو مرکز محال اسکو چای است وبواسطه ی عیارانی«لوطی ها»که از آنجا بیرون آمده در تمام اطراف تبریز معروف است و بر سر هم مردمانی مهمان دوست وگشاده رو دارد بیشتر سکنه ی اسکو ومیلان وآن حدود از طائفه ی شیخیه اند در اسکو ومیلان هر چند با چند نفر صحبت شد ولی کسی بهائی نگشت ما هم رخت بربسته عازم ممقان شدیم. ممقان قصبه ی بزرگی است ومردمانش با فطانت وزارعینش قابل اند و زراعت در آنجا دشوار است زیرا بیشتر اراضی سنگلاخ وباید بعضی از زمین ها را اول خاک دستی بریزند بعد زراعت کنند وآبش هم نسبتا کم است با وجود این اهل آن قصبه با ثروت ترین مردم آن نواحی اند کشت صیفی اش بسیار خوب وهندوانه اش در همه ی آذربایجان به خوش طعمی مشهور است چند روزی در منزل یکی از پیروان بهائی به اتفاق دو نفر از احمد اوفها که از میلان با ما آمده بودند میهمان بودیم که نامش آقاعلی پولی وشیخی شوخ و [صفحه ۱۰۳] خوش مشرب بود وحکایات غریب از او نقل می کردند من جمله می گفتند که زنش مسلمان بوده واز ترس زن مدتها بهائیت خود را مستور می داشته واز این جهت سالها در ایام رمضان صائم می بوده وهر شب وروز پنج نوبت با بی اعتقادی نماز می خوانده روزی در ماه صیام در شدت گرمای تابستان از صحرا به خانه می آمده ودر این اندیشه بوده که به چه وسیله روزه خود را بشکند و زن را به بهائیت بکشاند به محض ورود به خانه به فحاشی به زن وتابستان می پردازد وکاردی که بر کمر داشته از غلاف می کشد ودیوانه وار زن را عتاب می کند تا کی تشنگی مرا دچار زحمت کند زود برخیز وهندوانه بیاور بیچاره زن لرزان وهراسان هندوانه بر زمین می گزارد واو با همان کارد با غیظ وغضب هندوانه را دو نیم کرده می گوید ای ملعونه بی آنکه دم بر آری واندیشه به خود راه دهی بنشین وبخور ودیگر یاد روزه مکن وبدین وسیله موفق می شود که زن را از آداب اسلامی برکنار داشته خود را راحت کند. بالجمله از ممقان به گوگان واز گوگان به عجب شیر وقریه جنت آن شیشوان رفتیم شیشوان محل اقامت شاهزاده امام قلی میرزا پسر ملک قاسم میرزا فرزند فتحعلی شاه بود که الی الان اولاد واحفاد او در آنجا ساکنند اداره ی امور بهائی در شیشوان بر عهده ی آقا احمد علی نامی ممقانی بود وهر گونه زحماتشان را متحمل می شد وهر چند مردی عامی بود، ولی خوش طبع وپاکیزه اخلاق بود پس از توقف یک هفته در شیشوان به مراغه رفتیم که از شهرهای آذربایجان است وآثار بعضی مشاهد وابنیه ی قدیمه هنوز در آنجا بر پاست از آن جمله قبر اوحدالدین ورصدخانه خواجه نصیر در خارج شهر مرکز بهائیت در مراغه آن روز خانه مرحوم حاجی میرزا عبدالمجید بود که از اطبای محترم ومعروف آنجا محسوب می شد ومردی با ذوق وحال بود مراغه به عکس سایر نقاط آذربایجان بهائیانش نسبتا از معاریف ومحترمین بلد بودند از مراغه به بناب رفتیم که در انتهای دریاچه شاهی واقع است در بناب دو روزی بیش توقف نشد وبا کسی ملاقاتی به میان نیامد [صفحه ۱۰۴] جز با جناب سیف العلماء که از اجله ی طائفه ی شیخیه وفرزند مرحوم شیخ علی قاضی است. چون مسافرت ما در اطراف آذربایجان به طول انجامیده بود لذا از بناب عازم تبریز شدیم ومقداری از همین راه رفته را برگشتیم جائی را که ندیده بودیم در این سفر دیدیم.ایلخچی وسردرود بود ایلخچی در چهار فرسخی تبریز است وسکنه ی آن از غلاهٔ«علی اللهی»وبقول خود اهل حقیقت اند که در آذربایجان به گوران معروف اند در این ده به جای ملا ومسجد مرشد وتکیه است چون چند نفر بهائی در آنجا بود برای آنان دو روزی مانده روانه تبریز شدیم پس از طی دو فرسخ به سردرود رسیدیم از سردرود عمارات مرتفع تبریز خصوصا ارگ علیشاه نمایان است قدری نزدیک تر سوادشهر بطور خوبی دیده شد تسلسل خاطر مرا بیاد قصه وامدار ومحتسب که مولوی در مثنوی حکایت می کند انداخت. ساربانان بار بگشا زاشتران شهر تبریز است وکوی دلبران فردوس است این تبریز را رفعت قدس است این پالیز را هر زمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان رو به دارالملک تبریز سنی بر امید روشنی بر روشنی از قبرستان گجل که اول شهر است گذشته وارد محله ی ارمنستان واز آنجا به محله ی نوبر به

منزل حاجی علی محمد احمداف وارد شدیم قضا را درآنجا اجتماع «محفل روحانی»بود از ملاقات ما اظهار سرور کردند وقرار توقف رسمی ما را در منزل میرزا حیدر علی اسکوئی دادند واین میرزا حیدرعلی از معاریف بهائیان آذربایجان ومردی در بعضی شئون لاقید ولا ابالی است مختصر سوادی دارد وخط نسخ را بد نمی نگارد درتبلیغ مولع وحریص ودارای سلیقه ی مخصوصی است واگرچه از اهل حرفه وتجارت است ولی از این فن جز ضرر حظ ونصیبی ندارد وگاهی به زراعت وصناعت می پردازد ودر تبریز ۹ ماه اقامت کردیم جمعی تبلیغ شدند ومعدودی تصدیق کردند تبریز شماره ی بهائیان بیشتر از ۱۵۰ نبود و [صفحه ۱۰۵] بطوری که می گفتند پیشرفت ومحبوبیت اهل بها در تبریز بسیار خوب بوده جز آنکه بواسطه ور شکستگی «کمپانی شرق»رونق واعتبارشان از بین رفت وکمپانی شرق شرکتی بود که چند نفر از رؤسای بهائی تاسیس کردند واسهامی ۱۰تومانی ترتیب دادند وقریب ۱۹هزار تومان پول از اطراف آذربایجان وایران جمع کرده در ظرف مدت کمی کوس ورشکست فروکوبیده بی آنکه ارائه ی صورت حساب وکیفیت ضرر را بدهند کمپانی را بر چیدند این واقعه سبب خمودت بعضی از بهائیان واعراض مبتدیان وانزجار سائرین شد به هر حال در تبریز خدمتی که از ما به جامعه بهائیت سر زد به غیر از تبلیغ یکی دو نفر این بود که مبلغی نقدینه از احباب جمع کرده وخانه مرغوبی در بهترین نقاط شهر برای مسافرخانه خریدیم وچون مدت اقامت ما در تبریز بطول انجامیده بود مصمم مسافرت شدیم نظر به پاره ای جهات صلاح چنان دیدیم که از راه تفلیس وبادکوبه به انزلی ورشت وتهران رهسپار شویم لذا با خط اهنگ که در همان ایام اقامت ما را از جلفا به تبریز کشیدند روانه مرند وجلفا شدیم. بعداز توقف یک شب از جلفا با الکساندر وپول و نخجوان وایروان واوچ کلیسا واز جنگلهای سبز وخرم گذشته وارد تفلیس شدیم وشب وروزی در تفلیس بگردش مشغول بوده از آنجا به بادکوبه ومسافرخانه در آمدیم قضا را آن ایام بادکوبه مجمع مبلغین شده بود به غیر از ما دو نفر آقا سید اسد الله قمی و سید جلال سینا و میرزا منیر نبیل زاده و میرزا عبد الخالق بادکوبه ای و چند نفر دیگر بودند که یکی دونفر از ایشان از اهل بلد و مابقی از عشق آباد وایروان در آنجا جمع بودند ومقدم بر همه ی ایشان از حیث شان ورتبت سید اسدالله قمی بود که سن قریب به هشتاد وقیافه نورانی ومحاسنی سفید وبلند داشت واصلا از اهل قم وبزرگ شده ی تبریز وقبل از بهائیت وشغل مبلغی،در تهران وتبریز کفش دوزی می کرده ودر بهائیت بعد از گرفتاری هائی که برایش پیش آمده به عکا رفته ودر آنجا اقامت گزیده وبعد از بهاالله مورد توجه عبدالبهاء شده تا آنجا که معلم شوقی افندی گشته ودر سفر [صفحه ۱۰۶] عبدالبهاء به آمریکا جزو ملتزمین رکاب وخواص اصحاب بوده وخداش بیامرزد مردی خوش قریحه ومزاح وبذله گو بود وبعدا در ضمن کتاب اشارات مفصلی در مواقع خود به احوال او خواهد شد در هر صورت بنده زایدالوصف مشعوف بودم که جمعی از مبلغین را زیارت می کنم که سالها آرزوی درک خدمت آنان و همکاری با ایشان را داشتم و چون به طوری که بعداً به عرض خواهم رسانید از رفیق خود کرم و کرامتی ندیده بیشتر متوجه حال سایرین بودم ولی دقت در احوال آنها سبب سلب ارادت من از ایشان گردید چه دیدم این منقطعین از ما سوی الله و متوجهین به حق نیز چون دیگران گرفتار شئون دنیه ی دنیا هستند و پیرو نفس و هوی و رعایت اختصار را به ذکر جزئیات مطالب نمی پردازم همین قدر می گویم که این جمع که جمله ترویج یک مقصد و مرام و تبلیغ یک امر و دیانت می کردند همه با یکدیگر خصم ونسبت به هم حاسد بودند و پیوسته به لطائف الحیل در سرسر تخریب کار و توهین حال یکدیگر می نمودند و گاهی از تفسیق نیز باک نداشتند با این همه دیگران را به محبت و صفا و به ترک نفس وهوی دعوت و دلالت میفرمودند: زاهدان کاین جلوه درمحراب ومنبرمی کنند چون به خلوت می روندآن کار دیگر می کنند مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس تو بفرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند گوئیا باور نمی دارند روز داوری کاین همه قلب و دقل در کار داور میکنند الحاصل مدتی در باد کوبه مدتی توقف و مختصر سفری نیز به اطراف از بالا خانلی و نفتالین کرده و بعد از مشورت با دوستان فسخ عزیمت به تهران نموده از باد کوبه با کشتی به تازه شهر رفتیم و از آنجا هم با راه آهن بدون هیچ توقفی در راه به سرعت برق و باد به عشق آباد آمدیم! عشق آباد بعد از حیفا و عکا در نظر اهل بهاء مهم ترین نقاط دنیا است زیرا اولین مشرق الاذکار (معبد بهائی) را

درآنجا ساخته و بهائیان آزادی کامل دارنـد و به نظر ما بهائیان عشق آباد نمونه ی کاملی برای اهل عالم تواننـد بود و البته یک جنبه ی ابهائی [صـفحه ۱۰۷] تشـکیل داده و با خود و سایرین به محبت اسـلام و صـلح و صـفا سلوک می کنند و عن قریب این رویه به سـایر نقـاط عـالم نیز سـرایت کرده تمام دنیا جنت ابهی خواهـد شـد وما از این سـعادت که نصـیبمان شـده بود سوری زایدالوصـف داشتیم!!. باری در عشق آباد در محوطه مشرق الاذکار منزل گرفتیم وبنای آمد وشد با احباب گذاشتیم بهائیان عشق آباد بیشتر یزدی وروسـتائیان آذربایجـانی ومعـدودی هم از اهـل سـایر نقـاط ایران وقفقـاز بودنـد که به وسـیله ی داد و سـتد وگرمی تجـارت ثروتی انـدوخته واز فقر به غنا رسـیده ریاست روحانی آن جمع را شـیخ محمد علی قائنی داشت که بهائی ای شـیعی مشـرب ومتقی ومردی تنـدخو وعصبی مزاج بود وبدون واسـطه بسـیاری از احباب بالاخص جوانان از او رنجیده نسـبت به وی تنفر اظهار می کردند وبیشتر عناد او با مخالفان خود بر سر اصول ومبادی اخلاقی وامر به معروف ونهی از منکر بود. بالجمله عشق آباد را بخلاف آنچه تصور می کردیم دیـدیم اکثر جوانان بهائی دچار مهلکات اخلاقی وپیروان مبتلا به کبر و نخوت وجامعه بهائیت دچار تشـتت وگرفتار اختلاف یـک دسـته طرفـدار حریت نسوان وکشف حجـاب ودسـته دیگر مخـالف آزادی مطلقه زنـان ورفع نقـاب آنـان،به اینان نسبت حمق ووحشـی گری و جهالت می دادنـد واینها ایشان را بفسق وفجور ودیاثت [۱۴۲] !متهم می داشـتند واختلافات دیگری نیز در بیان بود چون خصومت ترک وفارس که شرحش موجب درازی سخن است.وبر این اختلافات گاهی اثرات خارجی مترتب می شد من جمله نقل کردنـد که بعد از ظهر جمعه دو نفر از مبلغین مهم در شاهراه عام مصادف می شوند واتفاقاًهر دو برای عبادت به مشـرق الاذکار می رفته چون در قضـیه با یکـدیگر اختلاف نظر داشـتند به محض روبرو شـدن یکی دیگری را دشـنام مادر می دهد وطرف مقابل [صفحه ۱۰۸] معامله ی به مثل می کنـد وخلاصه الکلام کار به مجادله می انجامد وبه سـبب خالی بودن معبر از گذریان مدتی مدید این دو منادی وحدت عالم انسانی ومصـلح بشـر سیلی ومشت بر روی وپشت یکدیگر می زنند ومی کوبند تا آنکه بعضی از روسها ومسـلمین رسـیده وبه آب نصیحت آتش این فتنه را می خوابانند گذشته از این منقولات خود نیز نظائری از آن قبیل دیدم که کنونم مجال گفتن نیست از عشق آباد سفری به خاک خوارزم کردیم ومدتها در مرو وتجن یولنان وتخته بازار وقهقهه بسر بردیم ودوستان نازنینی پیدا کردیم که گردش روزگار وتصاریف لیل ونهار بین ما وایشان مدت هاست خط جدائی کشـیده در مرو شاهجان بیاد یار مهربـان وجوی مولیـان [۱۴۳] . در یـک آمـو وآب جیحـون افتـاده یکسـره ناچـار جلـو تـاختیم ومـدتی در ساحـل آمـو دریـا (رود جیحون)منزل سـاختیم واز خربزه هـای شـیرین آنجـا خوردیم واز مؤانست دوسـتان دلنشـین لـذت بردیم پس روانه کاکـان (بخـارای نو)وبخارا شـدیم ودر مهمانخانه ی توران منزل گزیـدیم در بخارا فقط یک نفر بهائی بود آن هم جوانی تاجر واز اهل یزد قدری در شهر وبـازار گردش کردیم و روز دیگر به زیارت قبر اقا محمـد فاضل قائنی که در آنجا در گذشـته بود رفتیم وچون کاری دیگر در بخـارا برای مـا نبـود به سـمرقند روانه شـدیم ودو سه هفته در سـمرقند مانـدیم ومنزلمـان در خـانه یـک نفر پیر مرد یزدی بود اهـالی سمرقند وبخارا وتاشکند وقسمت اعظم ماوراءالنهر به سارد معروف اند وبر دودسته اند ترک وتاجیک اهالی سمرقند وبخارا تاجیک اند وزبانشان فارسـی است ولی تاشـکندی ها ترک اند وکمتر فارسـی می دانند ومجموعاً سـکنه ترکسـتان حنفی مذهب وبقول خود امام عظمی هسـتند فقط در بخارا جماعتی شـیعه یافت می شود که بخارائی ها به آنها موری می گویند واصـلاًایرانی هستند وبا آنکه از دیر زمانی مبلغین فاضـلی مثل میرزا [صفحه ۱۰۹] ابوالفضل گلپایگانی وآقا محمـد قائینی سالها در میان آنها بوده مع ذالک یک نفر بهائی نشـده وبهائیانی که در این نقاط بلکه در اکثر نقاط خارج از ایران دیـده می شود همان ایرانیان مهاجرنـد. سـمرقند شـهری است خوش آب وهوا ومردمـانی قوی ونیکو انـدام دارد ابنیه ی تـاریخی این شـهر نیز خـالی از اهمیت نیست نظیر مسـجد شـاه زنـده ومسـجد خاتم که از حیث ساختمان وصنعت کاشیکاری از بناهای مهم اسلامی است مدفن امیر تیمور گورکان نیز در این شهر است از قراری که می گفتند سنگ گورش از احجار قیمتی است ومانند آن را در جائی سراغ نکرده اند. در سمرقند مردمان خوش قریه و بـا ذوق پیـدا می شود و طایفه ای از اهل طریقت در آن هسـتند که به نقش بنـدی معروفنـد روزی طرف عصـر در جلو مسـجد خاتم

گردش می کردم درویشی را دیدم که مثنوی می خواند بیاد قصه ی پادشاه و کنیزک افتادم سوال کردم:«کوی سر پل و غاتفر در این شهرهست؟» نگاه و خنده کرد و گفت:«در مثنوی خوانده ای»؟ گفتم «آری» گفت: «هنوز هم آن محله به غاتفران معروف است اما چه فایده! که معشوق ما در آنجا نیست.» گفتم «الحمد لله که معشوق ما در همه جا هست.» از سمرقند عازم تاشکند شدیم که آن روز مرکز ترکستان بود و این همان شهر است که در شاهنامه به اسم چاچ معروف است که بهترین کمان ها را در آنجا راست می کرده اند اتباع ایرانی در تاشکند زیادتر از سمرقند هستند و بهائیانش اغلب رانده شده های از عشق آباد میباشند و بیشتر به بقالی و حرفه های ضعیف دیگر و صنعت کفاشی مشغول اند و هر یک برای خود همسری روسی پیدا کرده! حاجی امین معروف در مسافرتی که به تاشکند رفته و برگشته بود از او سوال کرده بودند که شما در آنجا چه کردید گفته بود مقداری زن روسی برای «احبای الهی» عقد کردیم! و چون چند نفر را اسم برد گفتند: «جناب حاجی اینها مدت ها ست این زنها را دارند گفت:«آری اینها اول عروسی کردند بعد از سالها یادشان آمد که عقد و [صفحه ۱۱۰] نکاح هم در شرع هست! مدتی در تاشکند ماندیم و جزء با ایرانیان و یک نفر روزنامه نویس تاشکندی که اسمش عبد الرحمان و مجله ای به اسم «الا صلاح» می نوشت لایق نیافتیم که سخنی از دین و مذهب با او به میان آوریم و چون از تبلیغ در آن حدود مایوس شدیم مراجعت به مرو کرده ایامی در قهقه به سر بردیم و یک سفر دیگر بتجن و یولتان و تخته بازار و حدود پنج ده تا نزدیک سر حد افغان که ترکمانان ساروق در آنجا ساکن اند رفته و مجدد معاودت به مرو کردیم و از آنجا به مراکز دیگر ترکمن قراء انوبز معبن، گوگ تپه و قصبه ی بهر زن گردش مفصلی کرده اواسط پائیز به عشق آباد برگشتیم در این سفر مخالفت بنده با آقا میرزا مهدی شروع شد.

جنگ مبلغین

از پیش معروض داشتم که این بنده را عقیده چنان بود مبلغ فرشته ای است به صورت انسان و از این جهت از همان روز اول با آنکه علی الظاهر چیزی از میرزا مهدی مرحوم کم نداشتم جزء تقدم در تبلیغ با او به سمت ارادت حرکت می کردم و در جمیع شئون برخود مقدمش میداشتم ولی طولی نکشید که این صفا به کدورت و دوستی به خصومت مبدل گردید چه اولاً بنده گمان می کردم که آن مرحوم را فضائل و کمالاتی است که میتوان از آن استفاده کرد، بعد فهمیدم که حتی از نوشتن و خواندن فارسی عاجز است منتهی هنرش این است که در اثر تمرین القاء به حافظه متون دلائلی که از پیش به شرح آن پرداختیم با بعضی حواشی فرا گرفته و مقدار زیادی از الواح و خطابات بهاء و عبد البهاء و دیگران را آموخته و در مواقع لزوم به مناسبت آنها را به طوری که شنونده گمان می کند از خود اوست میخواند. این بنده را که در آن ایام تعصبی به کمال داشتم بسی دشوار نمی نمود که شخصی آیات حق را کلمات ارتجالی خود و از این راه مردم را به دانش خویش بفریبد ثانیاً رشک و [صفحه ۱۱۱] حسد غریبی داشت به طوری که اگر گاهی من برای احباب بیانی می کردم و یا لوحی می خواندم و دوستان اظهار سرور نموده می گفتند مفید سخنی گفتی و ما مستفیظ شدیم، تا یک روز متاثر و متغیر بود و چون بنده زبان ترکی را آموختم و او نتوانست، بیشتر بر کدورتش افزود و پیوسته برای جوش حسد خود بهانه احداث می نمود خلاصه بنده چنان از این موافقت به ستوه آمده بودم که چند دفعه خواستم ترک دین و دنیا کرده و به تهران برگردم و اسمی از تبلیغ و مبلغ نیاورم باز با خود می گفتم: «مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود.» شاید این جلوات و نمایشات به عمد و برای آزمایش ماست. عشق از اول سر کش و خونی بود تا گریزد آن که بیرونی بود و همچنان در طول این مسافرت عریض ایام با مرارتی داشتیم و هر روز مقداری کدورت در دل انباشیم تا از حدود و ثغور ترکستان به عشق آباد برگشتیم در مدینه عشق عقل مقهور شد و از من دیوانگی ای سرزد که هنوزم هر وقت بخاطر می آید متاثر می شوم و اجمال آن تفصیل این است: شبی در تجارتخانه علی اکبر عباس اف که یکی از امنای بهائی بود با چندنفر از احباب و شیخ محمد علی قائنی نشسته بودیم و از هر دری سخن در پیوسته ،قضا را پاکتی از تهران رسید که در لف [۱۴۴] آن سواد [۱۴۵] لوحی بود حاجی

رمضان قاصد از عکا آورده لوح را فی المجلس خواندند بعد شیخ محمد علی قائنی روی به سوی این بنده و محمد عباس اف کرده گفت:«هر کدام ازشما که بهتر می نویسید سواد لوح مبارک را باخود ببرید و از روی آن چند نسخه بردارید» این بنده نظر به کثرت اشتیاقی که به زیارت و امعان در کلمات لوح داشتم، گفتم:«شاید من بهتر بنویسم، درهرصورت اگر اجازه بدهید امشب این لوح در نزد من باشد که از روی آن نسخه تا [صفحه ۱۱۲] صبح توانم برداشت». خلاصه راضی شدند ولوح را دادند وبه همین مناسبت صحبت از خط و خطاطی به میان آمد یکی از حاضرین رو به بنده کرد و گفت:«جناب آقا محمد حسین عباس اف خط بسیار خوشی دارد شیخ محمد علی از آنجائی که سابقه دوستی با خاندان ما داشت،پیوسته رعایت جانب مرا می نمود و بطور شایسته اظهار محبت می فرمود گفت:«از کمالات صبحی یکی آن است که خط شکسته را خوب می نویسد» آقا میرزا مهدی را این ستایش خوش نیامد بعد از تفرق جمعیت که با هم به مشرق الاذکار می رفتیم دفعتاً برآشفت و گفت:«تو چقدر احمق و نادانی» گفتم:«از چه سبب؟» گفت:«هیچ نادانی خود را نمی ستاید» گفتم:«کجا من خود را ستودم؟» گفت در حجره ی عباس اف نگفتی که خط من خوب است؟» و به تعقیب سخن خود باز بنای ناسزا ودشنام را گذاشت که دفعه حال من تغییر کرد و زمام اختیار از کفم برون شد از جای جستم و سیلی محکم بر رویش زدم که:«به گور پدر هر چه مبلغ است! که گفت تو را بر من فضل و فضیلتی است؟ بی سواد تو هنوز موفق به تزکیه نفس و صفای باطن خود نشده این مردم بیچاره را به چه چیز دعوت می کنی؟» از این قبیل سخنان می گفتم وبر سر و مغز او می کوفتم تا آنکه در یکی از خانها که از قضا تعلق به یکی از اهل بهاء داشت باز شد و یکی دو نفر ازبه گمان اینکه قضیه ی موحشی رخ داده سراسیمه بیرون دویدند، بعد دویدند، خبری نیست مختصر نزاعی است بین مبلغین! پس باملایمت مخصوص ما را از یکدیگر جدا کرده، گفتند:«این حرکات لطفی ندارد به منزل خود بروید و راحت کنید» بنده در آن حیص و بیص از بی اعتنایی آقایان به جدال مبلغین و اینکه چندان اهمیتی به این واقعه ندادند تعجب کردم و بعد ها در صدد تحقیق برآمدم دیدم به واسطه کثرت وقوع این حوادث در آنجا وقع [۱۴۶] آن از بین رفته، حتی گفتند:«عموم مبلغین در اینجا یک جنگ تناتنی و به قول فرنگی ها «دوئلی» کرده اند. مثلا میان شیخ محمد و آقا سید مهدی گلپایگانی در [صفحه ۱۱۳] حضور جمعی نزاع شد و شیخ از شدت تغیر چهارپایه را بلند کرد که برفرق سید بزند حاضرین دستش را گرفته نگذاشتند و باز فیمابین مرحوم سید جلال پسر سینا با میرزا منیر نبیل زاده در اثناء راه در سر مسئله ی حریت نسوان جنگی در گرفت و مقداری مشت وسیلی رد و بدل شد و از همه مهم تر قضیه ی شیخ احمد اسکویی معلم است که پسر حاجی عبدالرسول یزدی رئیس محفل روحانی را تادیباً در مدرسه تنبیه کرد وچون پسر از این سیاست پدر را آگاهی داد! حاجی مذکور به مدرسه تاخت و بیرون از اندازه شیخ را مورد ضرب ساخت وچون شیخ احمد ترک زبان بود بهائیان آذربایجانی در مقام انتقام بر آمده به همت ریش سفیدان امت، فتنه ی برخاسته باتقدیم معذرت حاجی از شیخ و انفصالش از عضویت محفل، خوابید.»الغرض بگذاربم و بگذریم وبه تعقیب سخن خود پردازیم. هنوز این بنده به مشرق الاذکار نرسیده بودم که حالت پریشانی و پشیمانی غریبی به من دست داد رو به طرف میرزا مهدی رفتم و دست و رویش را بوسه زدم و فراوان معذرت خواستم و برای رفع دلتنگی و ملالتش هر زبان و بیانی بود آوردم خدا و رسول را شفیع قرار دادم و چندین نکته ی بدیع بکارزدم ولی به هیچ وجه کارگر نیفتاد و عجز و نیاز من بر کبر و ناز او افزود، بالجمله تظلم پیش رؤسای قوم برد ولی چنان که منتظر بود ما محکوم نشدیم تا آنکه بالمال خودمان آشتی کرده و قرار شد که دیگر از گذشته شکایت نکنیم و ماجرا را برای کسی حکایت ننمائیم!. با این همه نتوانستم خود را راضی کنم که دیگر با آقا میرزا مهدی مصاحب ورفیق باشم واز این پیش آمد چنان افسرده بودم که از روبرو شدن با او می گریختم وبالنتیجه در همان عشق آباد از یکدیگر جدا شدیم وبنده در جهت شرقی مشرق الاذکار خانه ای که جنب در دیگر آن محوطه ودور از آمد وشد مردمان بود برای خود جایگاه ساختم وحتی الامکان مواظب بودم که با میرزا مهدی روبرو نشوم اما او چند روزی بعد از این واقعه مصمم سفر به خراسان شد وقبل از حرکت به سراغ بنده آمد که یا [صفحه ۱۱۴] باز با هم حرکت کنیم ویا اقلاً وداعی کرده باشد،اما این بنده حاضر به هیچ یک

نشدم ودرست در نظرم نمانده که آیا از منزل بیرون رفتم ویا در خانه را از درون بستم در هر صورت اتفاق ملاقات نیفتاد وبا پیغامی خدا حافظی خود را ابلاغ کرد. چون آقا میرزا مهدی از عشق آباد دور شد بنده را حال دگرگون شد ودر آن گوشه تنهائی که میدان وسیعی برای فکر بود به اندیشه فرو رفتم وپیوسته با خود می گفتم خوب کاری نکردم،بدون جهت دلی را آزردم ای کاش که آن شب نیز بر گفته های او صبر می کردم وقوت نفسی نشان داده عمل دوستان خدا را اسوه ی حسنه ی خویش قرار می دادم. شنیدم که وقتی سحرگاه عید زگرمابه برون آمد بایزید یکی طشت خاکسترش بی خبر فرریختش از سرائی به سر همی گفت ژولیده دستاروموی کف دست شکرانه مالان بروی که ای نفس من در خور آتشم زخاکستری روی در هم کشم کجا توانم گفت که مرا مهلکات نفس کمتر از او بود ومنجیات اخلاق بیشتر از وی،این از غرور فطرت آدمی است که جز خود همه کس را مقصر داند وهمه وقت تمام حق را بطرف خود دهد چه خوب میفرماید شیخ اجل رحمهٔ الله علیه: نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتراز خویش خلاصه آقا میرزا مهدی از خراسان به اصفهان رفت ودر آنجا مسموماً در گذشت که خداش بیامرزاد وغریق رحمتش کناد! بعد از رفتن میرزا مهدی مرحوم شیخ محمد علی برای اینکه سرگرمی داشته باشم اوراق ورسائل میرزا ابوالفضل گلپایگانی را که عبدالبهاء به او سپرده به دست من داد تا هم مطالعه کرده باشم وهم از بعضی از آنها نسخه ای بردارم کتابی که آن روز مهم وقابل می نمود تاریخی راجع به امر بهائی بود. [صفحه ۱۱۵] پائیز گذشت، زمستان آمد هوا سرد شد، سرما شدت کرد وکیسه ی ماهم از زر تهی شد ودچار تنگدستی شدم ومناعت نفس مانع از بیان حال به دوستان گردید،ناچار به فروخت اشیاء واثاثیه گشتم چندان که جز لباسی که پوشیده بودم با یک عبا برای من چیزی باقی نمانده وزمستان سرد عشق آباد را در منتها درجه ی عسرت متحمل شدم بطوری که سه ماه لباس از تن بیرون نکردم وشب در موقع خواب عبا را چون قماطی [۱۴۷] برخود پیچیده می خفتم وبسیار مواظب بودم که کسی این احوال واقف نشود وبا این همه حال خوشی داشتم وچون به خیال خود تحمل این شدائد را در راه خدا وبرای او می دانستم بسی مسرور وشاکر بودم وهمی گفتم: گر در آتش رفت باید چون خلیل ور چویحیی می کنی خونم سبیل ور چو یوسف چاه وزندانم کنی ور ز فقرم عیسی مریم کنی رخ نگردانم نگردم از تو من بهر فرمان تو دارم جان و تن باری بقول عوام «زمستان تمام شد وروسیاهی به زغال ماند» ما هم از زحمت سرما رستیم وحاجی امین هم به عشق آباد وارد گشت وقرار دادیم که او به تاشکند رفته برگردد تا با هم روانه تهران شویم وبالفعل از راه اعطای قرض،راحتی ما را تامین کند وچنین کرد. یکی دو روز بعد از رفتن حاجی امین آقا سید اسد الله قمی به عشق آباد آمد،رفته رفته با هم انس گرفتیم ومن از ملا قاتش حظ بی اندازه واز سرگذشت او وسفرهایش به هند واروپا وآمریکا وتشرفش به حضور بهاء وعبدالبهاء حکایت ها شنیدم والبته چون مرا فوق العاده گرم ومشتعل می دید چیزی نمی گفت که مناسب حال من نباشد. به غیر از آقا اسد الله با دیگران نیز مانوس شدم وبه طور کلی از جریان اوضاع بهائیت در عشق آباد اطلاع کامل حاصل نمودم وچیزهائی شنیدم ودیدم که بر آگاهی ودانش من بسی افزود وموجب حیرت من گشت از آن جمله واقعه قتل حاجی محمد رضای اصفهانی بود که اول کسی است که در عشق آباد در راه بهائیت ترک سر و [صفحه ۱۱۶] جان گفت وآن را نقل میکنم:

شهادت دروغ

استاد محمد رضائی بود که بر سبیل تفخیم گاهی معمارش می گفتند او از برای من حدیث کرد که حاجی محمد رضا اختیار زبان به دست اراده اش نبود وهر می خواست می گفت ولذا تولید بغض وکین در قلوب مسلمین می کرد تا به تحریک چند نفر از رؤسای اسلام، به دست دو نفر عامی کشته شد پس قاتلین خود به محکمه رفته گفتند که چون حاجی محمد رضا به شعائر دینی ما توهین می کرد وما طاقت تحمل نداشتیم او را کشتیم،ونظر به اینکه بموجب قانون از قتل معاف می شد بهائیان راضی نشده به محکمه تظلم کردند که اینان بصرف عداوت حاجی را کشته اند قضا را آن ایام میرزا ابوالفضل گلپایگانی نیز در عشق آباد بود

وامور اهل بهاء به کف کفایت او اداره می شد. به هر ترتیبی بود مسلمین را محکوم کرد ویکی از علل محکومیت ایشان این بود که میرزا ابوالفضل در محکمه اظهار داشت که ما از خود مسلمین شاهد بر راستی گفتار خود داریم محکمه،گفته بود اگر چنین شهودی اقامه کنید کار محاکمه ختم است. بعد مرا (استاد محمد رضا)معرفی کردند که مسلمان وشاهد حال است وحال آنکه بهائی بودم،پس توصیه کردند که در هر صورت در محکمه اظهار مسلمانی کنم. الغرض قرار مقرر را به عموم مسلمین وبهائیان اعلان کردند وهر دو طرف راضی شدند چه مسلمانان یقین داشتند کسی از آنان چنین شهادتی نخواهد داد،باری روز محکمه فرا رسید میرزا ابوالفضل وسایر بهائیان وشیخ احمد نامی پیشوای مسلمانان با ایشان برای محاکمه حاضر شدند وچون میرزا ابوالفضل شاهد مسلمان را از خلف [۱۴۸] حجاب چهره گشائی کرد مسلمین فریاد زدند که این شاهد مسلمان نیست [صفحه ۱۱۷] بل بل پیر بابیست،رؤسای محکمه گفتند خودش اقرار می کند مسلمانم شما به چه دلیل می گوئید بهائیست؟ شیخ احمد گفت این داماد یکی از بهائیان است اگر مسلمان می بود دختر غیر از مسلمان نمی گرفت. میرزا ابوالفضل رئیس محکمه را گفت ببینید اینها چه قدر بی خبر وبی انصاف اند در صورتیکه مسلمان دختر از مسیحی وکلیمی وبهائی می گیرد» رئیس محکمه تصدیق کرد که میرزا ابوالفضل راست می گوید،بعد از شیخ احمد پرسید:مسلمان دختر به خارج از خود می دهد؟ شیخ احمد که در مسئله ی اول دچار سهو شده بود آسیمه گشته بی تامل گفت بلی!میرزا ابوالفضل گفت نه چنین است واین فضیلت مر اهل بها را است که پشت پا به تعصب زده عموم اهل عالم را با خود برابر وبرادر می دانند وخلاصهٔ الکلام بدین نحو شیخ احمد وهفت نفر دیگر محکوم شدند دو نفر به قتل وسائرین به پانزده سال حبس سیبری چنان که گفتیم چون چنین حکمی در محکمه مسجل شد بهائیان مبادرت به امر دیگر کرده به حکومت روسی عرضه داشتند که نظر به اینکه احکام دینی مبنی بر اساس محبت ورافت است ما از حق شخصی خود راجع به انتقام قاتلین صرف نظر کرده از اولیای امور خواهش بخشش ایشان را می کنیم ولی دولت روس از حق خود نگذشت جز آنکه تخفیفی در قصاص محکومین داد آن دو را که بنا بود بکشند پانزده سال وبقیه هفت سال ونیم حبس مقرر داشتند وعجب آنکه محکومین خود راضی نبودند که رهین احسانی باآن مقدمات کردند وچون حکم محکمه وهم تقلیل عذاب را مسموع داشتند گفتند ما را بکشید که ما از این قبیل نکوئی ها بی نیازیم! هر چند من از شنیدن این حکایت بر حسن تدبیر!میرزا ابوالفضل آفرین گفتم ولی رقتی هم بحال این بیچارگان وکیفیت محکومیتشان حاصل کردم. رفته رفته در عشق آباد داخل در کارهای امری شدم [۱۴۹] وواقف بر بعضی مسائل گشتم که مکرر به احباب می گفتم هنوز آزادی برای این جمعیت زود است وباز اظهار [صفحه ۱۱۸] می کردم که مراتب احبای ایران از جهت حسن اخلاق وتقوا بر اهل عشق آباد مقدم اند،دوستان این عرایض را حمل بر تعصب کرده می گفتند همه جا خانه ی عشق است جز آنکه شما اطلاع کامل از اوضاع داخلی احباب نقاط دیگر ندارید ومن تصدیق نمی کردم چه مدتی در آذربایجان خصوصاً در تبریز با بهائیان محشور بودم وامری منافی عفت از ایشان ندیدم بلی گاهی نفوسی پیدا می شدند که از منکر ومسکر پرهیز نداشتند ولی اکثریت بهائیان تبریز وآذربایجان پاکدامن وپرهیزکار بودند وباز می گفتم که شما یک استدلال ما را در عالم تبلیغ باطل کردید زیرا هروقت یکی از اغیار بر فساد اخلاق احباب انتقادی داشت ما جواب می دادیم که اینها چون از عالم اسلام به بهائیت آمده اند این جهاز رزائل را که سالها پدران ومادران ایشان برای آنها تهیه کرده اند با خود بدین جا آورده اند،اما سوء حرکات بهائی زادگان را به چه چیزتعبیر توان کرد؟ نظیر قضیه ی میرزا زین العابدین کحال و فرزندانش (میرزا زین العابدین نامی بود کحال که مردی کم آزار و مسلمان زاده بود و بعداً بهائی شد سه پسر داشت میرزا آقا جان، حسین و میرزا کاظم میرزا آقا جان با فاحشه ای روسی ازدواج کرد و بعداً ترک بهائیت گفته، مسیحی شد و اسم خود را تغییر داده الکساندر گذاشت میرزا کاظم هم تفنگ و فشنگ بطور خلاف قانون و دزدی به ترکمن ها می فروخت و سالی قریب هفت ماه گرفتار حبس بود تا آنکه اخیراً از قراری که شنیدم به عرق کشی مشغول گشت و این میرزا کاظم پسری داشت موسوم به رضوان الله که در حقیقت سومین نسل بهائی محسوب می شد وبه رضوان بابی معروف بود آن قدر دزدی و حرکات شنیع از او سر زد که به حکم

حکومت تیرباران شد.) بالجمله توقف من در عشق آباد تا اوائل تابستان طول کشید و عشق آباد تابستانی گرم دارد لذا در موقع سورت [۱۵۰] گرما اغنیا و مستطیعین به فیروزه که ییلاقی با صفا است می روند، رفته رفته اهل شهر به ییلاق رفتند و در بین ایشان شیخ محمد علی نیز با زن و [صفحه ۱۱۹] فرزند بدان جا کوچ کرد، در این اثنا حاجی امین از ترکستان مراجعت کرد و قرار حرکت را برای روز معینی داد این بنده پس از اخبار حاجی امین، برای وداع با شیخ محمد علی به فیروزه رفتنم و دو سه روزی هم در آنجا ماندم پس به شهر برگشته به همراهی حاجی امین آهنگ تهران کردیم.

امنای بابیه

حاجی امین یکی از مقتدر ترین و متنفذین این طایفه و به نظر من از اعجوبه های زمان بود و خالی از فایده نیست که قدری با صفات و حالات این مرد که در تاریخ بابیه از رجال مهم است آشنا شویم و مقدمتاً به وجه تسمیه ی این اسم، یعنی امین، پرداخته گوییم: سید باب برای خود و ظهور بعدش در بیان امتیازاتی قائل شد و در این باب فرائضی بر امت واجب کرده از آن جمله در باب سابع از واحد خامس میگوید«خداوند اذن فرموده که در هر ارضی هر شیء نیکویی هست مومنین به بیان تحصیل نموده لعل یوم ظهور حق شیئی به محضر مالک خلق رسد که محبوب او افتد». و نیز در باب رابع از واحد ثامن گوید«ان کل شیء اعلا ه للنقطه و اوسطه للحروف الحی و ادناه للخلق» و ایضاً در باب خامس از واحد ثامن می فرماید «فرض علی من یقدران یأخذ ثلث الماس عدد البسم و اربع نعل اصغر عددالله دسته زمرد عددالامنع دسته یاقوت عدد الاقدس ان یأخذ و بسلم من یظهره الله و حروف الحی فی یوم ظهور هم». ملخص این باب آنکه در مواقع خود ذکر کل وجود در بیان است و کل بیان در واحد اول و واحد اول در نقطه ی اول و از انجایی که در یوم قیامت حشر کل بر درجات این واحد بامر واحد اول واحد در کل یک ماه حیوان دیده می شود که امر الله باشد و از آنجایی که هر شئی در صقع خود تا مشابه نشود این واحد را کامل در حق خود نمی گردد و مدل علی الله نمی شود از این جهت امر شده که در یوم ظهور [صفحه ۱۲۰] تا ظهور دیگر هر نفسی که مقتدر باشد بر سه قطعه الماس و چهار قطعه لعل اصغر و شش قطعه زمرد اخضر و شش قطعه یاقوت احمر در نزد او تشابه به واحد اول به هم رساند! واگر تواند در ظل ملک واحد در آورد و الا در ظهور من یظهره الله به امر او به حروف حی او عطا کرده شود که این موهبه ای است من عند الله از برای واحد اول در آن ظهور و بها کل عدل بهاء واحد اول باید باشد تا مستدلین از سر توحید محتجب نمانند!! و هم در باب سادس عشر از واحد ثامن فرماید: «فیما کتب علی کل نفس من کل ما یتملک من مأته مثقال ذهب من بها کل شیء تسعهٔ عشر و واحدهٔ الله ان کانت الشمس طالعه فلیفوض الیه لیقسمن بین حروف الواحد کل واحد مثقال اذا شاء و الامر بیده لا یسئل عما یفعر و هم یسئلون و ان کانت الشمس محتجبه و یکون للحرف الواحد ذریهٔ یوصلن الیهم و الا بصرف فیما یقرنان بین نفسین و ان کان یصرف العبد لولده او بنته و مثقال النار یحفظ لمن یظهره الله او یصرف فی البیان یتلو بنفسه و ویحفظنه کعینه لیرون الی صاحبه» «ملخص این باب آ نکه بعد از آنکه شئی به بهای صد مثقال ذهب رسید، بر مالک او است که نوزده مثقال به حروف واحد و یک مثقال لاجل نار اگر در ظهور شجره حقیقت است اطاعت امر خدا نماید و اگر لیل طالع شد به ذریات آن حروف می رسانند کل و اگر نباشد بان مقترن می سازند بین تا بمن یظهره الله رد و در نزد ظهور او منقطع می گردد حکم اقتران و عطاء به ذریات الا باذن اون ثمره این آنکه اگر در آنروز حکمی فرماید به مثل اینکه آنروز اطاعت می کنند بر کل است اطاعت نمایند چگونه است امروز که اطاعت رسول خدا می نمایند در کل احکام همین قسم است اطاعت شجره ی حقیقت در هر ظهوری در یوم ظهور اقوی است تا در حجب لیل از برای عارفین به او زیرا که یوم لقاء الله هست دیگر کسی نتواند درک نمود تا قیامت دیگر سزاوار است که عبد بعد از صلاهٔ طلب رحمت و مغفرت نماید از خداوند از برای والدین خود طوبی لمن یذکر ابویه بذکر ربه انه لا اله الا هو العزیز [صفحه ۱۲۱] المحقوب!!. و نیز از او است در باب سابع عشر از واحد ثامن «ان الفضه و الذهب اذا بلغا بما انتم توزعون ستهٔ الف و خمس مثقال فاذا خمس و

تسعین مثقالاـ للنقطه و لیاخذن الله عنکم وکل عنه یسئلون و لترونه الی من یظهره الله و تحفظنه کعینکم»ملخص این باب آنکه از آنجایی که هیچ عزی نیست مگر در طاعت خداوند چنانچه در هر ظهوری بین مؤمنین بان ظهور افتخار بعضی بر بعضی به اطاعت خداوند بوده نه به شئون دیگر زیرا که شئون دیگر در نزد اهل هر ظهوری و حال آنکه حکم حق براونمی شود بوده وهست اگر بخواهی این معنی را مشاهده کنی آخر هر ظهوری نظر کن که گاه هست از اول عمر تا آخر عمر بلا وضو که مستحب است نمی نماید به اینکه افتخار کند که من نظر به آسمان نکردم الا با وضو بلی این عزا است اگر مقترن با ما یثبت به الدین باشد که معرفهٔ الله ومعرفت ظاهر به امر او نزد او باشد و الا کینونیات مبدل می شود از نوریت به ناریت چگونه به اعمال رسد و بدان که عدد ذهب و فضه بعد کل حروف رسد با عشر غیبیه شش هزار و پنج می شود که اگر سنه را تنزل دهی به شش می رسد و آن وقت اول حرف اشاره می شود که ها باشد از این جهت امر شده بعد از بلاغ این دو به این حد نود و پنج مثقال از هر یک لله برداشته و در ظهور نقطه چه در اولی و چه در آخری به اذن او عمل شود و در ما بینهما به نوزده نفر از الوالطاعه که اذن دهد بر هر یکی عددها قسمت شود و ذکر آن در مواقع آن خواهد شد و این است که تا یوم قیامت می ماند و مومنین به آن عمل می کنند و از هر تجارتی اعظم تر بوده و هست زیرا که در آن تغییری و تبدیلی نخواهد» الی آخر بیانه! بناء علی هذا بر بابیان فرض عین بل عین فریضه است که در ظهور من یظهر بدانچه مأمورند عمل کنند با بیانی که بموجب اخبار باب منتظرند که دو هزار و یک سال (مطابق عدد مستغات) و یا هزار و پانصد سال دیگر (عدد غیاث) من یظهر ظاهر شود!فعلاً مکلف به این اوامر نیستند،به عکس اهل بها که بها را من یظهر و [صفحه ۱۲۲] موعود باب می دانند وبایستی در حین ظهور وی اگر به حقیقت مؤمن به او بودندی اموال واشیاء مرغوبه خود را از هر قبیل تسلیم وی کردندی! ولی هیچ یک از بهائیان یادی از این احکام نکردند واعتنایی به این اوامر ننمودند،جز یک تن از اهل منشاد یزد که حاجی شاه محمد نام داشت وچون قطع کرد که بهاء موعود بیان است تمام ثروت ودارائی خود را تسلیم بهاء کرد و در ازای این عمل بدو پاداش نائل گردید یکی لقب امین البیان ودیگری ماموریت جمع حقوق،وحقوقی که بایدا اهل بهاء رئیس مذهب را دهند، صد نوزده از عایدات است حاجی شاه محمد امین مامور جمع آوری این وجوه وارسال آن به عکا بود وهمچنان بر سر این کارماند تا وقتی که در فتنه ی شیخ عبدالله کرد در میاندوآب آذربایجان کشته شد وبعد از او بها اخذ حقوق را به حاجی ابوالحسن اردکانی که مدتی در صحبت وخدمت حاجی شاه محمد مذکور روزگار بسر می برد وا گذاشت و این حاجی ابوالحسن که بعدها به حاجی امین معروف شد و مقام مهمی در بهائیت احراز کرد، بطوری که خودش برای من وبسیاری از احباب حدیث می کرد،اصلاً از بابیان ازلی بوده و موقعی هم ادعای من یظهری کرده و شرح ادعای وی بقراری که مکرر بیان آنرا از او شنیده ام چنین است: «زمانی که سید ببر بیه زد آمد شبی در مجمعی بودیم ناگهان سید ببر اظهار داشت که دیشب ۲ ساعت و ۵ دقیقه از شب رفته یا الهام غیبی ملهم شدم! و همانا من یظهر موعود منم حاضرین بی هیچ اندیشه و تاملی گفتند آری دوره، دوره ی فواد است نباید دلیل و برهان طلبید پای استدلالیان چوبین وبود و همه سر به سجده نهاده خاضع شدند من نیز به تبعیت دیگران ساجد گشتم ولی با خود گفتم اکنون که حال بر این منوال است و نفس ادعا برای قبول عوام کافی است من چرا اظهاری نکنم؟! دفعه ی دیگر که دور هم مجتمع شدیم من پیش از همه آغاز سخن کرده گفتم که در شب گذشته نور الهی بر قلب من پرتو افکند و ذات من جلوه گاه محبوب حقیقی شد. مجلسیان و حتی شخص سید ببر بی هیچ چون و چرایی به سجود آمده گفتند حق [صفحه ۱۲۳] لاریب فیه، دوره،دوره ی فوآد است و خلاصه از برکت دوره ی فوآد آن ایام در هر گوشه صدایی بلند شد و از هر سری سودایی آشکار گشت.» اما سید ببر یکی از ابطال [۱۵۱] بابیه بود و همان کس است که در عتبات عرش درجات، بدون فاضل در بندی را بضرب کارد مجروح ساخت و لکن حاجی امین با همه ی این تفاصیل قدرت اینکه طوق عبودیت اذل را از گردن بنهد نداشت و از طرفی حاجی شاه محمد او را به حال خود نمی گذاشت و به تبرای از ازل و تولای به بهاء دعوت و دلالتش می کرد، بالاخره به سعی حاجی شاه محمد روی دل به سوی بهاء به عکا سرکون شده بود و به موجب التزاماتی که به اداره حکومت سپرده از ملاقات و

پذیرفتن اشخاص خارجی ممنوع بود و مأمورین دولت بسیار مواظب بودند که کسی از خارج به قشله (سرباز خانه) که بهاء درآنجا محبوس بود نرود و لذا راه آمد و شد زائرین بسته بود. فقط نفوس مهمه از زوار را به حیل و تدابیر مخصوصی کارگران بهاء به شرف حضور نائل می ساختند و چون حاجی ابوالحسن به عکا وارد شد باب لقا را مسدود یافت پس به توسط وسائط عرض حاجات خود را بالحاح خواهش زیارت کرد وچون از باب حل و عقد هر رائی زدند موافق نبود و هر تدبیری اندیشیدند صواب نمی نمودند قرار بر این شد که در روزی که نوبت استحمام بهاء در حمام عمومی است او نیز چون ناشناسی به حمام رود وقامت مبارک را خوابیده زیارت کند! به شرط آنکه هیچ گونه سخنی نگوید و حرکتی که مخالف حکمت باشد نکند! چون روز موعود فرارسید و حاجی ابوالحسن به گرمابه اندر شد، بهاء نیز با یکی دو از اصحاب خود به حمام در آمد و بر گوشه ای قرار گرفت و دلاک را به تلطیف بدن و خضاب گیسو و محاسن وسر انگشتان خود امر کرده، سپس در جای خود دراز کشید حاجی امین با کمال احتیاط از زیر چشم نگران «جمال مبارک» بود ولی از ترس [صفحه ۱۲۴] جرئت تقرب نداشت دل وجانم بتو مشغول ونظر بر چپ وراست تا نفهمند که تو منظور منی قضا را حمام خلوت بود وجز دلاک شخص خارجی در بین نه،وحاجی منتظر فرصت که به هر وسیله باشد اظهار حب و دوستی به مولای خود بنماید!از حسن اتفاق سعادتش مساعدت کرده دلاک برای شغلی بیرون رفت حاجی به عجله تمام به بها رسانده پایش را بوسه زد.بهاء گفت: «قرار ما این نبود» حاجی را این سخن وهم ترس اینکه مبادا دلاک برگردد واز این رابطه اطلاعی یافته ماورین دولت را خبر دهد سراسیمه کرد وچون خواست به جای خود باز گردد،دست از پا نشناخته بر روی سنگ های مرمر بر زمین خورد وسر تراشیده اش بشکست! بالجمله حاجی امین به فراست دریافت که باید دست از هر چه هست بکشد ویکباره به بهاء پیوندد این بود که خدمت امین البیان را از دل وجان اختیار کرد تا پس از قتل او شغل امانت به وی تعلق گرفت وچندی نگذشت که در عالم بهائیت معروف وبجمعیتشان مانوس ومحرم گردید بطوریکه هر وقت بهر خانه وبه هر جا که وارد می شد کسی را از زن ومرد از او پروا نبود و چون به شئون زندگی قیدی نداشت به هر جا که وارد می شد تکلفی ایجاب نمی کرد واز این جهت خانه شخصی نداشت هر روز در جائی بود وهر شب در محلی می غنود و پیوسته در گردش از کویی به کویی واز خانه به خانه واین همه راه سواره نمی رفت حتی در اوائل کار خود مسافت شهری به شهری را پیاده طی می کرد،چنانچه یک سفر بدین نحو از تبریز به تفلیس رفت وقتی برای من حدیث کرد که: «چون از طرف بهاء مامور باخذ حقوق شدم وهنوز بسیاری از احبا با آنکه اسم مرا شنیده ولیکن خود مرا ندیده ونمی شناختنداز قزوین پیاده به رشت وارد شدم ولدی الورود به سراغ دکان آقا علی در سرای طاقی رفتم. قضا را یکی دو نفر از احباب نیز در دکان نشسته بودند که دیدند مردی قوی جثه با لباس مندرس وگرد آلود در مقابل دکان می پرسد حجره ی آقا [صفحه ۱۲۵] علی قزوینی اینجاست؟گفتند بلی شما کیستید وچه کار دارید؟ گفتم من ابو الحسن اردکانی ام آقا علی فی الحال مرا بشناخت وبه درون دکانم خواند بعد از تحقیق معلوم شد که آقایان حاظر از مبلغین اند وخیال سفر به قزوین را دارند واز اقا علی مصارف راه می خواهند چون در یافتند که من از قزوین پیاده آمده ام،دلتنگ شدند که مبادا پیاده روی مبلغین بعدها بواسطه این عمل سنت سیئه شود،از این جهت نهانی از من به دست آویز حفظ عز وآبروی «امر الله»در ضمن عریضه شکایت به بهاء کردند ولی او در جواب گفته بود «شهادت می دهم که امین بر بهترین کالسکه های عالم سوار بوده».!

از خصائص ذاتی حاجی امین این بود که به هیچ وجه حالت رقت قلب ورافت نداشت،هر کس از فقر وتنگدستی شکایتی بر او می برد وکمکی می خواست اگر مرد بود می گفت برو حمالی واگر زن بود به اختیار شوهر دلالتش می کرد!ودر صورتی که آن عذر ناتوانی می آورد واین زیان جمال را بهانه می کرد، می گفت غم مخور که راحتی گوشه ای بگیر وبخواب بعد از سه شبانه روز خواهی مرد واز ننگ سؤال رهائی خواهی یافت!با هر کسی که از او چیزی می خواست یا حواله وجهی از مرکز امر به او می نمود صفائی نداشت خواهش را مطلقا رد می کرد وحواله را گاهی نکول می نمود، از این جهت رابطه ی خوشی با مبلغین نداشت! بهترین کسان در نزد او اشخاصی بودند که به او تقدیم نقدینه می کردند در نزد او پارسا و نا پرهیزکار، زانی و عفیف علی السویه

بود!ودر نفس الامر عملی را قبیح نمی شمرد!وبا اینگونه اقوال سروکاری نداشت،او سیم و زر می خواست از هر دستی که عطا شود وحقوق الله می گرفت از هر وجهی که عاید گردد.بسیار متاثر میشد اگر می دید یکی از دوستان خوان کرم گشاده وجمعی را به ضیافت خوانده بهتر می دانست که وجه این سور ومهمانی را تسلیم او کنند بسیار اتفاق می افتاد که در ولائم [۱۵۲] وغرائم در حضور مهمانان محترم میزبان را به واسطه ی این عمل توبیخ کرده به حماقت منسوب می داشت در [صفحه ۱۲۶] مدت عمرش کسی را مهمان نکرده ولو عمری مهمان دوستان شده بود. اعیاد اگر احباب به عنوان تبرک از او دست لافی [۱۵۳] می خواستند می گفت: «این خواهش را از من نکنید زیرا شما (مثلا)بیست نفرید،اگرمن بهر یک قرآنی بدهم بیست قرآن خسارت برده ام وشما را یک قرآن عایدشده است پس عمل را معکوس کنید تا هریک از شما قرانی زیان کرده و من دفعتاً صاحب دو تومان شده باشم!. همیشه در جیب و بغل مقداری چاقو و شانه و بند زیرجامه وامثال ها داشت و هر جا وارد می شد بساط خود راگسترده به داد و ستد مشغول می گشت و از این راه مبلغی نیزفایده می برد و چند دفعه احباب عبدالبهاء را از این کار اخبار کردند و عبد البهاء هم او را منع فرمود ولی تأثیری در او نکرد. خود را از جمیع خلق پست تر می شمرد و در هر جائی می نشست با هر کسی مأنوس می شد،بسیار جسور و قوی القلب بود و در راه بهائیت بسیار آزار دید حبسها رفت و تحمل سختی ها کرد. قوای بدنیه اش کامل بود و شهواتش غالب، چندان که اکثر با زنان بیوه و شوی مرده اظهار رغبت می فرمود وآنان را به مزاجعت [۱۵۴] میخواند ولی به هیچ وجه گرد تصابی نمی گردید و هم به قول خودش مشتری مال بی صاحب بود. همیشه در ضمن کلام خدا می گفت: «خداوند، من احمق پست فطرت را امین خود کرد تا بوعده ی خود عمل کرده باشد که «و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین»!. [صفحه ۱۲۷]

برگشت از عشق آباد به طهران

با حاجی امین از عشق آباد حرکت کرده به تازه شهر وارد شدیم و روزی درآنجا مانده با کشتی به بادکوبه آمدیم و در مسافرخانه منزل گرفتیم در این سفر آقا موسی نقی اف را دیدیم و او ضیافت مجللی از ما کرد و بسیار محبت نمود و این نقی اف بعد از حاجی زین العابدین تقی اف از معاریف و متمولین وملیونرهای روسیه بود واز وفور ضیاع و عقار وثروت و خواسته وهم از بخل و امساک او حکایت ها می گفتند و با آنکه اظهار بهائیت می کرد زیر بار حقوق صد و نوزده نرفته چیزی به عکا نمی فرستاد و هر چه بزرگان این طایفه نصیحتش کردند سودی نداد، حرف حسابی اش این بود که «حق نباید محتاج خلق باشد» و از این جهت رؤسا دل خوشی از وی نداشتند و اگر چه عبدالبهاء می گفت: «ما خود آقا موسی را می خواهیم نه ثروت او را». مع ذالک بعد از مرگش بر وی تأسف خورد «که با همه این مکنت چیزی در راه خدا نداد و الان کسانی را که در مدت حیات رغبت ملاقات آنها را نداشت اموالش را می برند و می خورند و برایش فاتحه می خوانند» و او را مثل عبرتی قرار داد برای سائر متمولین بهائی!. اما حاجی زین العابدین تقی اف یکی از نیمکردان روزگار ومسلمانی بلند همت وسر حلقه ابرار بشمار می رفت در آن حدود کمتر کسی بود که از عواطف او بهره ور نگشت واز خوان نوالش مغتنم نشد بحکم «لکل کبد حراء اجر» [۱۵۵] هر کس را از هر ملت وطریقت که مستحق اعانت می دید رعایت می کرد و وفور انعام او بخلق که فی نفس الامر حقیقت شکر به درگاه خالق بود بدرجه ای رسید که چون حزب بلشویک بر آن اراضی دست یافتند وباخذ مال ومنال مردم پرداخته اصحاب ثروت را از بستر نرم به خاکستر گرم نشاندند،در پاداش احسان وانعام سابقه اش او را اجازه دادند که در یکی از عمارت های خود مادام الحیات به عزت وراحت زندگی کند و [صفحه ۱۲۸] به طوری که شنیدم در سرتاسر خاک روسیه این امتیاز فقط در حق او مخصوص گشت ومقصودم از ذکر آن رادمرد این بود که اهل اعتقاد وآنان که عبادت را در خدمت خلق می دانند آمرزش روان وفتوح روح او را در جهان دیگر از خداوند بخواهند رحمهٔ الله علیه رحمهً واسعه. الغرض در صحبت حاجی امین از بادکوبه به لنکران واز لنکران به آستارا واز آنجا به

بنـدر پهلوی رفته چند روزی برای دیدار دوسـتان در آن نقطه متوقف بودیم تا وقتی که عازم رشت شدیم ودر محافل عدیده بهائیان رشت وگیلان را ملاقات نموده رهسپار قزوین ومضیف مرحوم حکیم باشي واز آنجا روانه تهران گشتیم.

تأثیر سفر تبلیغی در افکار من و مطالعه احوال بهائیان تهران

سفر من قریب سه سال به طول انجامید ودراین مدت دائما در شـهر ها وقصـبات در سـیر وحرکت و با اهل بهاء در انس والفت بودم وچنـانچه شـیخ اجـل فرمایـد «فوایـد سـفر بسـیار است از نزهت خـاطر وجـذب فوائـد وديـدن عجائب وشـنيدن غرائب وتفرج بلـدان ومحـاورت خلان وتحصـيل جاه وادب ومزيـد مال ومكسب ومعرفت ياران وتجربت روزگاران» من نیز در خور اسـتعداد خود درک منافی کردم ونیز راجع به بهائیت از طریق مشاهدات معلوماتی گرفتم،از جمله دانستم که مبلغین بطوری که در سابق تصور می کردم برتر وبالاـتر از همه اهل بهاء وذره ای از رغبات طبیعی واهواء نفسـی در آنها نیست،نه چنین است، بلکه در بین بهائیان نفوسـی یافت می شود که از هر جهت کامـل تر از آن صـنف انـد ونیز معلوم کردم که بهائیـان روسـتائی هر چنـد افکارشـان محـدود است ولی با کمـال وبـا ایمان وخون گرمتر از بهائیان شـهری بالاخص بهائیان تهران انـد وشـهری ها هم نسبت به اختلاف مشاعر در درجه ایمان مختلـف انـد. ودیگر از مشاهـدات مـن وفـور تعصـب اهـل بهـاء بـود کـه بـا آنکـه یکی از اصـول ایـن [صـفحه ۱۲۹] دیـانت (علی زعمهم)ازاله تعصب وطنی وقومی، مذهبی است مع ذالک بسیار متعصب اند. شواهد بسـیار دارم که برای نمونه فقط به ذکر یکی از آن می پردازم که آن قضـیه ای است که در میلان از برادران احمـد اف که نخبه ی بهائیان آذربایجان انـد به گوش خود شـنیدم که گفتنـد:«وقتی که ما باخبر شـدیم که میرزا محمـد علی «غصن اکبر» به خلاف عبد البها قیام نموده تمام آثار بهاء و قطعات اسم اعظم (یابهـاء الابهی) را که به خط او بود جمع و توده کرده آتش زدیم» و چنان با شور و عصبیتی بیان کردنـد که من در خود توانایی آن را ندیـدم تا بگویم که بسیار کار بدی کردید چه اولاً اینها آیات بهاء واسم اوست ولو به خط میرزا محمد علی است ثانیاًخطی بدان خوبی وظرافت را دریغ باشـد سوختن ومحو کردن. واز جمله مشاهـدات من اختلاـف مـذاق ومشـرب اهـل بهاء بود به طوری که هر دسـته دارای سـلیقه ی مخصوصـی بودند بعضی مقید به ظواهر این شریعت وپاره ای پابند مفهومات وعقاید سابقه ی خود وجماعتی آزاد از هر فعـل مکلفی!. مثلاًـ رنـدان بهـائی می گفتنـد که این نمـازی که بهـاءالله به ایران فرسـتاد بخواهش واصـرار ملاـعلی اکـبر شهمیرزادی بود نه به صـرف اراده ی صـاحب امر در این صورت می توان نخوانـد وحـتی مکرر از ابن اصـدق شـنیدم که می گفت «جمـال مبـارک (بهـاءالله) فرمودنـد شان این قلم نطق بکلمه ی اننی انا الله بود وبس،آنچه زایـد بر این از قلم جاری شـد از ظلم عباد بود»!یعنی سؤال از حدود واحکام کردند وقلم به بیان آن واداشـتند در این صورت در بجا آوردن فرائض اصـراری نباید داشت!. واز این جهت احبـاء غالبـاً در مراتب خلوص وایمـان از حـدود اقوال والفاظ تجاوز نمی کردنـد وبا مخالفت کلی با تعالیم رؤسا چون به زبان اولیای دین خود را می سـتودند، اهل اعتقاد ومومن محسوب می شدنـد.فلهـذا نفوذ اوامر در بین این [صـفحه ۱۳۰] جمعیت به هیچ وجه شدتی نداشت،چنانچه سید باب شرب دخان [۱۵۶] را حرام کرده و وبعـداً عبدالبهاء بی اندازه اظهار کراهت ونفرت از آن نمود واحبـاب را به جـدیت به ترک آن دعوت فرمود،حتی به این کلمه گویـا شـد که:«آرزوی من این است احبـاء اسـتعمال دخـان نکنند» مع ذالک در صد یک به بهائیان تاثیر نکرد وهمچنان بود حال قواعد ومبادی اخلاقی!. با این همه نمی توان گفت که در بین اهل بهاء مردمان نیک نیست وآنانکه گفتنـد این جماعت بالفطره فاسق وفاسد الاخلاق اند غلط رفته اند وراه بغض وعناد پیموده. در هر صورت مطـالعه ی در این احوال ودقت در این اوضـاع مرا از نشـاط وانبساط اولیه انـداخت ولی درک لـذتی دیگر کردم آن این بود که از سادگی محض در آمدم تا اندازه ای در دنیا چه خبر است.

اختلافات داخلی

چون به تهران وارد شدم احباب را در جوش و خروش دیدم و سه قضیه مهم در بین یافتم ۱- مسئله کشف حجاب وحریت نسوان ۲- خصومت سید نصرالله باقراف با ابن اصدق ۳- عزلت میرزا علی اکبر رفسنجانی. مقدمتاً باید دانست که از روزی که تهران جمعی بهائی درخود دید و بالنسبه به آن جمعیت نفوس مهمی در میانه پیدا شد با وجود آنها روزی را بی گفتگو به سر نبرد نخستین قضیه که به میان آمد و باعث رنجش شد معارضه آقا جمال بروجردی و ملا علی اکبر شهمیرزادی بر سر این حرف بود که آقا جمال بر وفق مشرب متصوفه می گفت:«بهاء خدای غیب منیع لایدرکست»! و ملا علی اکبر می گفت:«این مقوله کفر است و او مظهر غیب منیع لایدرک است»!در این خصوص سخن ها به میان [صفحه ۱۳۱] آمد تا بالاخره برای رفع جدال از خود صاحب کار استفسار کردند و او در لوحی که مطلعش این است «غیب منع لا یدرك ینوح ویبکی» جواب نامه ی ایشان را داد ولی هیچ یک از این دو قول را رد نکرد بلکه گفت اگر مقصود شما از این حرفها مجادله باشد هر دو باطلید! دگر باره بعد از گذشتن بهاء (غیر از مسئله ی وصایت که از اختلافات جوهری است) برسر تحیات نزاع در گرفت بدین معنی که چون باب قول سلام را از بین برد و بجای آن چهار تحیت آورد: الله اکبر، الله اعظم، الله ابهی، الله اجمل، که ترتیب ادای آن بدین نحو بود وارد الله اکبر مورود الله اعظم زن به مرد الله ابهی،مرد به زن الله اجمل! بعداً به مناسبت اسم بهاء، بابیان بهائی تحیت الله ابهی را میان خود شایع کردند و چون عبدالبهاء را دوره ای فرارسید بدان حجت که لقب او غصن اعظم بود دسته ای از ایشان اظهار داشتند که تحیت الله ابهی را به الله اعظم تغییر داد و جماعتی گفتند مگر امر دین بازیچه است که هر روز در شأنی از شئون تبدیل و تحولی عارض آن گردد! خلاصه بین این دو فرقه طرفیت شروع شد ومناقشات مضحکی رخ گشود اگر چه در ابتدا الله اعظمی ها به وسیله تکفیر، خصمای خود را از میدان به در کردند (که شما چون از دل به ولایت و وصایت غصن اعظم مذعن نیستند از این تحیت امتناع دارید) ولی چون خبر به عبدالبهاء رسید برای رعایت جانب تواضع و فروتنی نسبت به بهاء الله ابهی را امضاء کرد!. و دیگر از موجبات اختلاف ریاست مدرسه وترتیب انتخاب اعضاء محفل روحانی بود و این دو نیز سر و صورتی به خود گرفت مدرسه را (کمیته ای) تأسیس شد و انتخاب اعضاء محفل به دستور عبدالبهاء بر وفق قوانین انتخابیه ی انگلیس مقررشد جز آنکه سه نفر از ایادی امر بهائی چه به عضویت انتخاب شوند و چه نشوند جزء ارکان و اعضاء رسمی دائمی باشند و ایادی امر لقبی بود که به چند نفر از مبلغین طراز اول داده بودند! و از جمله اختلافات مهم کیفیت محفل اتحاد بود که تمدن الملك آنرا تأسیس [صفحه ۱۳۲] کرد و در چند جا شعبه ای نه نفری برای آن تعیین نمود چون مصادف با بعضی از کدورت ها در بین احباب شد و تمدن هم به ازلی بودن متهم بود، بعضی از بهائیان شکایت اورا به عبدالبهاء عرضه داشتند او هم تلگرافاً طردش نمود که «تمدن توحش یموتی است. عباس» و مقصود از یموتی یحیائی است یعنی ازلی، چون اسم ازل یحیی بود ومتضاد کلمۀ یموت و دأب بهاء و عبدالبهاء برین بود که معاندین و مخالفین خود را با مثال این قبیل القاب ملقب می ساختند!! چنان که امام جمعه ی اصفهان را رفضاء و فشاء (مارخوش خط وخال)وملاباقر را ذئب وآقا تقی...را شقی... وآقا محمد جواد قزوینی را جواد بی سواد و مرحوم ملك المتکلمین را ملك الاخرسین وقس علی ذلك... بار دیگر چند نفر از بهائیان سعایت از محافل اتحاد نمودند تا آنکه عبدالبهاء دگر باره تلگراف کرد «محفل اتحاد اختلاف است بعضی اعضاء همدست تمدن است فسخ کنید، یمکرون و یمکرون الله. عباس». ۱- چون این مقدمات را دانستید و به اوضاع داخلی بهائیان فی الجمله اطلاعی حاصل نمودید عرض می کنم میرزا آقا اسد الله نامی اصفهانی که از قدمای احباب بود و بعداً خواهر زن عبدالبهاء را نیز تزویج کرد از منتسبین گردید و از برکت این قرابت به جاه و رتبه ای رسید، پسری دارد دکتر فرید امین که بواسطه ی استعداد و قابلیت ذاتی و مداومت به تحصیل، زبان انگلیسی را بخوبی فراگرفت و از فنون طبابت بهره و نصیبی برگرفت و در مسافرت عبدالبهاء به اروپا و آمریکا سمت ترجمانی او را داشت رفته رفته از اخلاص و ارادتش کاست، بحدی که علناً مخالفت می کرد و علت رنجش و کدورت می شد ولی چون منسوب بود کار از مداهنه و مدارا خارج نمی گشت تا آنکه از سفر اروپا و آمریکا به حیفا برگشتند بعد از مدتی بی اذن و اطلاع عبدالبهاء به لندن رفتو در آنجا در نزد یکی دو نفر از

خانم هایی که با مسلک بهائیت آشنایی داشتند و عبدالبهاء را به بزرگی می ستودند اظهار داشت که من از آن جهت از ایشان رنجیدم که ایشان را با آزادی زنان مخالف دیدم. [صفحه ۱۳۳] عبد البهاء میرزا اسد الله پدر دکتر امین فرید را بدنبال او فرستاد تا وی را نصیحت کرده از مخالفت باز دارد و به حیفا برگرداند و دکتر فرید نه تنها گوش به موعظه ی پدر نداد، بل پدر را با خود همراه ببرد. شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد دگرباره عبد البهاء حاجی سید یحیی برادر زن خود و دایی دکتر فرید را به سراغ ایشان فرستاد و او بی نیل مرام مراجعت کرد (اخیراً آقا سید یحیی هم از این جماعت اعتراض نموده) لهذا عبدالبهاء برای رفع شبهات دکتر، لوحی به لندن فرستاد که حریت نساء رکنی از ارکان امر بهایی است! و من دختر خود روحا خانم را به اروپا فرستادم تا دستور العملی برای زن های ایرانی باشد و باز در آن لوح می نویسد اگر در ایران زنی اظهار حریت نماید فوراً او را پاره پاره می کنند مع ذالک احباب روز به روز بر حریت نساء بیفزایند. این لوح چون به تهران رسید بهانه ای به دست اهل معنی داد لذا جمعی قلیل در تحت ریاست ابن ابهر (یکی از ایادی امر) قیام به تشکیل مجالس حریت نمودند. تاج السلطنه ی معروف دختر ناصر الدین شاه که از دیر زمانی با این طایفه تردد داشت و اظهار رغبتی با ایشان می کرد و حتی موقعی هم مصمم حرکت به حیفا به مصاحبت ابن ابهر بود و تا رشت هم رفت ولی چون دولت وقت از این حرکت مطلع شد منعش نمود، او نیز در این مجالس زینت بخش صدر شبستان بود! بالجمله در این محافل معدودی از اهل حال به آزادی دخول و خروج می کردند و بساط انس و الفت و گاهی مشاعرت [۱۵۷] و مغازلت [۱۵۸] می گستردند تا آنکه جمعی از احباب به کمال جدیت به ضدیتشان برخاستند و این رفتار را موافق مقتضیات وقت ندانسته با نظر بغض بدیشان می نگریستند و محافل حریت را معارض عفت و علمداران کشف حجاب را بد کاره و [صفحه ۱۳۴] آن کاره می شمردند و مدتها این نزاع و جدال و قیل و قال در بین بود و میدان تهمت و افتراء وسیع، تا وقتی که راه ها باز شد و عبد البهاء آنان را از کشف حجاب منع کرد. ۲- اما جدال ابن اصدق با باقراف بر سر امر مهمی نبود باقر اف ابن اصدق را موذی و منافق می دانست و لذا او را بسیار آزار می کرد حتی وقتی یکی از کارکنان خود را واداشت تا در محافل به هتک حرمت او پردازد جماعتی طرفدار باقراف بودند و معدودی نیز حمایت از ابن اصدق می کردند تا آنکه آتش جنگ عمومی فرو نشست و ابن اصدق به حیفا احضار شد. ۳- واما میرزا علی اکبر از اهل رفسنجان کرمان بود در جوانی قنادی می کرد و با شوقی که به خواندن و نوشتن داشت سوادی به هم زد وچون بهائی شد وقدری بر معلومات خود افزود بواسطه ی حسن صوتی که داشت ومناجات والواح را خوب می خواند، در جرگه ی مبلغین در آمد،آنگاه در اثر استعداد وقریحه ی ذاتی خود ومداومت در کار ومطالعه ی کتب از دیگران فزونی گرفت ودر داخل ایران وهم به خارج مملکت سفرها کرد وکسب شهرت نمود وآخرین سفر او به آلمان بود اشتتکارت که معدودی بهائی دارد فوق العاده به او محبت نمودند اونیز مفتون آن دوستی ها شده در هر جا از خلوص ایشان سخن می گفت وچون به حیفا رفت از طرف عبدالبهاء مامور به نوشتن کتابی بر علیه ازلیان گردید،پس به تهران آمد که وسائل تالیف جمع تر از هر جاست بعضی از مبلغین ترقیات او را دیده بر او حسد بردند وزبان به بدگوئی او دراز کردند وگاهی که سخنانی قابل تاویل از او می شنیدند آن را بهانه ی تکفیر قرار می دادند من جمله گفتند که گفته است «در آلمان احبا به من اظهار کردند که ما از حرفهای تو بیشتر از کلمات عبدالبهاءاستفاده کردیم». در هر حال چند نفر از احباب قیام به عداوتش کرده خاطرش را آزردند حاجی امین که هم حسب الامر عبدالبهاء بنا بود برای انتشار آثار او کمک نقدی کند،روی خوشی نشان نداد او هم رفته رفته از جمعیت اهل بهاء کناره کرد در یکی از [صفحه ۱۳۵] بالا خانه های کاروانسرای حاجب الدوله عزلت اختیار کرد در این بین بعضی از معاندینش فرصت یافته اشخاصی را تحریک وتهدید او کردند ووسائل تخدیش ذهن وتشویش خیالش را فراهم ساختند آن ساده لوح هم جمیع را از ازلیان می دانست واز ایشان زیاده می ترسید وچون تاب شکیبائی نیاورد بدین مضمون تلگرافی به عبدالبهاء مخابره کرد (ان الیموتیون یهددون بیالقتل)یعنی یموتیان (یحیائی ها)به کشتنم تهدید می کنند.نفوسی که واسطه رساندن خبر به تلگرافخانه بودند عبارت فوق را به دیگران ارائه دادند آنگاه چند نفر از اهل بهاء بروی یکی از اووراق تلگرافخانه

مضمونی رکیک جعل وبه امضای ذکریا برایش فرستادند که این جواب تلگراف شماست اول گمان می کند که قضیه واقعیت دارد وعبدالبهاء اورا استهزاء کرده بعد که می بیند تلگراف ساختگی است بسیار دلتنگ گشته به بهائیان نیز بدگمان می شود وباب معاشرت را جز با بعضی از خواص دوستان خود با جمیع مسدود می دارد وچون از هر طرف دچار وهم وهراس شد از شدت استیصال به جناب آقای لاریجانی نماینده محترم دارالشورای ملی پناه برد چه تجارتخانه ایشان نزدیک بالا خانه وی بود لاریجانی پس از آنکه بگوش خود از زبان میرزا علی اکبر شمه ای از وارداتش را شنید، بر زحمت او رحمت آورده در کمال رافت وعطوفت نوازشش فرمود وبه پاسبانان کاروانسرا دستور داد که به حفظ وحمایت او پرداخته نگذارند کسی بوی آسیبی برساند. الغرض بنده پس از ورود به تهران طالب دیدارش شدم ونامه منظوم برایش فرستادم که:«چرا از دوستان گریز وپرهیز داری وبا یاران نمی آمیزی؟ در هر صورت اگر اجازت دهی مشتاق دیدارم» با نهایت خوشی پذیرفت ورفتم دیدم در سرای را از درون محکم بسته است وبر این روی در به خط جلی این دو بیت را نوشته «عاقلان بر نفوس رذل شریر، محل سگ نمی گذارندی،زانکه اشرار رذل بد اخلاق،بدتر از صد هزار بارندی»با مشت در را کوفتم باز کرد داخل شدم که دیدم هیئتش تغییر کرده وحالش فکار [۱۵۹] گشته ارتیاح [۱۶۰] و نشاطش از بین رفته و رنگ رخساره اش زرد شده!دلم به هم بر آمد سلام وتکبیری گفتم تحیت وترحیبی جواب داد بالجمله نشستیم واز هر دری سخن پیوستیم نخست پرسیدمش که:«این مضمون غریب چیست که پشت در نوشته ای؟»گفت:«زبس مرا احباب آزار واذیت می کنند در می کوبند،رد می گویند آب دهن می اندازند،من هم این دو بیت را گفتم وبر آنجا نوشتم» آنگاه به بث شکوی پرداخت وچندان از بی مهری احباب سخن راند که حالش دگرگون شده مرا نیز دلریش کرد تا بر قساوت قلب دوستان وحال زار او تاسف خوردم.وخلاصهٔ القول وقایع عارضه بر میرزا علی اکبر در آن کاروانسرا زیاد است وزحماتی را که متحمل شد فوق طاقت وچون متجاوز از چهار سال در آنجا منزوی ومخفی بود ونور آفتاب نمی دید به مرض سل مبتلا گشت قبل از موتش دست قضا او [صفحه ۱۳۶] را به موطن اصلی اش برد ودر رفسنجان در نزد کسان خود که مسلمان بودند بدرود زندگانی گفت خداوند به رحمت واسعه بیامرزدش وچنانکه آقای لاریجانی گفتند وقرائن دیگر نیز اثبات این مدعا می نمود در اواخر از بهائیت اعراض ودر خدمت ایشان تبری از این طائفه جسته بود.

عزیمت به حیفا

مطالعه در این قضایا ومشاهده این امور واطلاع بر اوضاع داخلی احباب به مقدار یک سر سوزن از ایمان واعتقاد من به اصل امر نکاست: گفت ای یاران از آن دیوان نیم که زلاحولی ضعیف آید تنم فقط من آرزوئی که داشتم تشرف به حضور عبدالبهاء بود که حل جمیع معضلات را می نمود!قضا را در همان اوقات اراضی مقدسه به دست قشون انگلیس فتح وژنرال النبی سردار آن لشکر به حیفا وارد شد ودر ضمن ملاقات هائی که از وجوه اهل بلد کرد، عبدالبهاء را نیزبدید.عبدالبهاء بعد از این واقعه لوحی به عنوان سید نصرالله باقراف به ایران فرستاد واظهار خوشنودی از دولت انگلیس کرد ونیز دعائی در حق امپراطور نمود که سواد آن هر دو این است: «تهران، جناب آقا سید نصرالله باقراف علیه بهاءالله ملاحظه نمایند. ای ثابت بر پیمان مدتی بود که مخابره به کلی منقطع وقلوب متاثر ومضطرب، تا آنکه در این ایام الحمدالله به فضل الهی ابرهای تیره متلاشی ونور راحت وآسایش این اقلیم را روشن نمود سلطه جابره زائل وحکومت عادله حاصل، جمیع خلق از محنت کبری ومشقت عظمی نجات یافتند در این طوفان اعظم وانقلاب شدید که جمیع ملل عالم ملال یافتند ودر خطر شدید افتادند شهرها ویران گشت ونفوس [صفحه ۱۳۷] هلاک شدند واموال به تالان [۱۶۱] و تاراج رفت وآهوحنین بیچارگان در هر فرازی بلند شد وسرشک چشم یتیمان در هر نشیبی چون سیل روان الحمدالله به فضل وعنایت جمال مبارک احبای الهی چون به موجب تعالیم ربانی رفتار نمودند محفوظ ومصون ماندند غباری بر نفسی ننشست وهذه معجزهٔ لا ینکرها الاکل معتد اثیم و واضح ومشهود شد که تعالیم مقدسه حضرت بهاءالله سبب راحت و نورانیت

عالم انسانیت در الواح ذکر عدالت وحتی سیاست دولت فخیمه ی انگلیس مکرر مذکور ولی حال مشهود شد. وفی الحقیقهٔ اهل این دیار بعد از صدمات شدیده براحت وآسایش رسیدند واین اول نامه ایست که من به ایران می نگارم انشاءالله من بعد باز ارسال می شود احبای الهی فرداً به فرد با نهایت اشتیاق تحیت ابداع ابها ابلاغ دارید ومژده صحت وعافیت عموم احباء رابدهید هر چند طوفان وانقلاب شدید بود الحمدالله سفینه ی نجات محفوظاً مصوناً به ساحل سلامت رسید حضرات ایادی امرالله وحضرت امین وهمچنین ملوک ثبوت ورسوخ پر عهد وپیمان را از قبل عبدالبهاءبا نهایت روح و ریحان تحیت و پیام برسانید و علیك البهاء الابهی عکا ۱۶اکتبر ۱۹۱۸» اما دعای امپراطور انگلیس اینست: «اللهم ان سرادق العدل قد ضربت اطنابها علی هذه الارض المقدسه فی مشارقها ومغاربها ونشکرك ونحمدك علی حلول هذه السلطنهٔ العادله والدولهٔ القاهره الباذله القوهٔ فی راحهٔ الرعیهٔ وسلامهٔ البریهٔ! اللهم اید الامپراطور الاعظم جورج الخامس انگلترا بتوفیقاتک الرحمانیه وآدم ظلها الظلیل علی هذه الاقلیم الجلیل بقوتک وصونک وحمایتک انک انت المقتدرالمتعالی العزیز الکریم»! پس از آنکه اراضی فلسطین ومصر به دست انگلیس و راه آمد وشد بازگشت عبدالبهاء جمعی را از ایران احضار نمود ویکی از آن میان ابن اصدق بود، [صفحه ۱۳۸] این بنده هم که اجازه حضور داشتم هر طور بود کسان خود را راضی کرده تا به اتفاق مشارالیه سفری شوم وبا آنکه تحصیل جواز عبور وتذکره ی راه به سهولت ممکن نبود به محبت وهمت آقای نعیمی گذشته از جواز توصیه نیز از سفارت انگلیس دریافت شد. در طی این احوال که ما مشغول تدارك اثاثیه سفر بودیم لوحی مفصل از عبدالبهاء برای ابن اصدق رسید که بعضی دستورها به او داده و در ضمن یك جلد کتاب «کشف الغطا» نیز خواسته بود.

کتاب کشف الغطاء

نخستین کسی که در کاشان بواسطه ملاحسین بشرویی گردن به اطاعت سید باب نهاد حاجی میرزا جانی تاجر بود ودر اوقاتی که سید را از اصفهان به طرف تهران می آوردند در کاشان او وبرادرانش با وی ملاقات کردند بعداً حاجی مذکور (که از فحول رجال بابیه به شمار آمد ودر سال ۱۲۶۸هجری قمری در واقعه تیر اندازی به ناصر الدین شاه کشته شد) تاریخی در ظهور باب (به اضافه ی یك مقدمه ی استدلالی بر آن) نوشت چند سال بعد از آن در ایام بهاء میرزا حسین همدانی آن تاریخ را تلخیص وتصحیح نموده تاریخ جدیدش نام نهادند بار دیگر آقا محمد قائنی جرح وتعدیلی در آن داده بسیاری از مطالب آنرا حذف کرد این بنده عین آن نسخه را که به خط آقا محمد بود در عشق آباد دیدم. باری معهود ذهن ها چنان بود که نسخه ی تاریخ حاجی میرزا جانی از بین رفته وبا تاریخ جدید هم در اصول مطالب اختلافی ندارد. پس از مدتی پرفسور ادوارد برون مستشرق معروف مدعی شد که کتاب تاریخ حاجی میرزا جانی را به دست آورده وچون بدان نسخه اعتمادی داشت مقدمه مفصلی در اول آن اضافه کرده در لیدن چاپ ودر هر جا منتشر نمود. ونظر باینکه [صفحه ۱۳۹] مندرجات کتاب مذکور به صرفه ی اهل بهاء تمام نمی شد وبسیاری از قضایای متروکه ی گذشته را بیاد می آورد وبه موجب نص وصایت ازل را از طرف باب ثابت می کرد وزیاده اعتبار واهمیت به او می داد بهائیان آن را مجعول دانسته عبدالبهاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی را مامور به رد آن کرد، میرزا ابوالفضل مدتها خود را مشغول تحریر آن ردیه می داشت وهنوز کار مقدمه کتاب را تمام نکرده بود که کارش تمام شد!. بعد از فوت میرزا ابوالفضل عبدالبهاء سید مهدی گلپایگانی عمه زاده میرزا ابوالفضل با شیخ محمد علی قائنی را به حیفا خواست تا به تهران آیند وبه معاونت ایادی کتاب مذکور را ساخته و پرداخته کنند وایشان هم مدتی در تهران سر گردان این کار بودند تا کتاب به پایان رسید پس آن را بر داشته روانه ی عشق آباد شده در تاشکند به طبع آن پرداختند. از عدد صفحات کتاب که شاید متجاوز از پانصد باشد فقط ۱۲۳صفحه از میرزا ابوالفضل است که در آن بیان حال ادوارد برون وآقا خان کرمانی وشیخ احمد روحی را کرده و ذکری از سید جمال الدین اسدآبادی به میان آورده وراجع به تصحیح «چهار مقاله عروضی سمرقندی» به تعریض استاد محترم فاضل قزوینی

پرداخته وهم شرح مفصلی از چگونگی ایمان حاجی سید جواد کربلائی باب گفته وآنچه معلوم است این جمله بر سبیل مقدمه بوده چه داخل در اصل موضوع نشده وقلم رد بر «نقطه الکاف» نکشیده وچون پروفسور انگلیسی بوده استشراق او را از نقطه نظر سیاست دانسته خاصه که میرزا یحیی ازل نیز در قلمرو خاک انگلیس می زیسته وخدمات او را به زبان فارسی انکار نموده. به الجمه بیرون آمدن کتاب از چاپخانه مصادف شدن بااحتفال [۱۶۲] قشون انگلیس حیفا را و چون اوضاع دگرگونه گشت ومصالح وقت اقضای دیگر نمود عبدالبهاء [صفحه ۱۴۰] فرمود که کتاب مذکور را انتشار ندهند ونسخ منتشره را جمع آوری کنند.

متن توبه نامه سید باب

به هرحال ازمطالعه کتاب من به قاضایای شگفت بر خوردم که بی اندازه باعث تعجب من گردید یکی مکتوبی که سید باب به ناصر الدین شاه در ایام ولیعهدی نوشته ودر آن از ادعای خود بازگشت کرده یعنی حرف خود را پس گرفته وعین آن نوشته این است: «فداک روحی الحمدالله کما هو اهله ومستحقه که ظهورات فضل ورحمت خود را در هر حال بر کافه ی عباد خود شامل گردانیده بحمدالله ثم حمداً له که مثل آن حضرت را ینبوع رافت ورحمت خود فرموده که به ظهور عطوفتش عفو از بندگان وتستر بر مجرمان وترحم بر یاغیان فرموده اشهد الله من عنده که این بنده ضعیف را قصدی نیست که خلاف رضای خداوند عالم واهل ولایت او باشد اگر چه بنفسه وجودم ذنب صرف است، ولی چون قلبم موقن به توحید خداوند جل ذکره ونبوت رسول او و ولایت اهل ولایت اوست ولسانم مقر بر کل ما نزل من عندالله است امید رحمت اورا دارم ومطلقاً خلاف رضای حق را نخواسته ام واگر کلماتی که خلاف رضای او بوده از قلم جاری شده غرضم عصیان نبوده ودر هر حال مستغفر وتائبم حضرت او را واین بنده را مطلقاً علمی نیست که منوط بـا ادعائی باشد استغفرالله ربی واتوب الیه من ان ینسب الی امر وبعضی مناجات وکلمات که از لسان جاری شده دلیلش بر هیچ امری نیست ومدعی نیابت خاصه حضرت حجهٔ الله علیه السلام را محض ادعای مبطل واین بنده را چنین ادعائی نبوده ونه ادعای دیگر مستدعی از الطاف حضرت شاهنشاهی وآن حضرت چنان است که این دعاگو را به الطاف وعنایات بساط رافت خود سر افراز فرمایند والسلام.» در حقیقت این مکتوب دو رکن مهم از ارکان حقانیت این ظهور را منهدم کرد که یکی [صفحه ۱۴۱] ادعا ودیگری استقامت بود وقسمت عمده استدلالات این قوم را از بین برد وکتب اثباتیه ی این فرقه را از اعتبار بینداخت ومن ندانستم چه چیز میرزا ابوالفضل را بر آن داشت که صورت آن نوشته را در کتاب خود بیاورد آیا فراموش کرده بود که اهل بهاء مردم را از چه راه باین امر دعوت می کنند ونمیدانست که چند سال قبل از آن خودش در «فرائد» وسایرین در سایر کتب مابه الامتیاز مدعی حق را از باطل چه چیز دانسته!؟. بهر حال بنده انتشار این مکتوب را هیچ مقتضی ندیدم وتوقیف کتاب مذکور را از این جهت پسندیدم زیرا اندیشیدم که اگر این کتاب منتشر شده وبدست خاص وعام بیفتد مبلغین به چه دلیل قوی استدلال خواهند نمود وعیب بزرگتر این است که تا این نوشته در دست است رسمیت این مذهب از امور ممتنعه خواهد بود. مسئله دیگر که باعث تعجب من شد اظهار فضلی است که میرزا ابوالفضل به وجه غریب در دنبال یک سلسله مطالب غیر مرتبه به اصل موضوع کتاب نموده مثلاً ـ ذکری از آقا خان کرمانی می کند واز جهتی تزییف [۱۶۳] اقوال او را می نماید ضمناً اسمی از «آئینه سکندری» تالیف او در تاریخ می برد آنگاه به ذکر انوشیروان پرداخته می گوید که آقا خان اورا ظالم می دانست وحال آنکه او عادل بود، پس بر سبیل استشهاد شرحی می دهد که اوقاتی که در آمریکا بودم با بنیامین فرانکلین شاگرد امرسن اتفاق ملاقاتی افتاد معرفین مرا به تبحر در تاریخ وفلسفه ستودند فرانکلین از من پرسید:«برای چه علماء تاریخ وفلسفه فلاسفه ی اسکندریه را افلاطونیان جدید می نامند، گفتم: «چون آمونیوس سکاس آن مدرسه را تاسیس کرد فلاسفه ی آنجا نظر به اینکه در کلیات آراء پیروی مذهب افلاطون را نمودند ودر مبادی سائره از خود ابداع رای کردند به افلاطونیان جدید معروف شدند.» بعد از آن باز مفصلی از [صفحه ۱۴۲] گفتگوی خود با او راجع به ورود فلاسفه ی رومانی به دربار انو شیروان شرح می دهد بعد می گوید:«بنیامین فرانکلین

دست بر پشت من زد و گفت: چه قدر واسع است علم این جوان ایرانی!» وخاتمه القول گریز را به اینجا می زند که بنیامین فرانکلین گفت «انو شیروان پادشاه عادلی بوده بنده آن وقت این اطناب در سخن را که التباس با مدح نفس می شود از فضل چون ابوالفضلی بعید می دانستم. والبته خوانندگان میدانند که این شخص آمریکائی غیر از آن بنیامین فرانکلین معروف معاصر واشنگتن است واین جز نویسنده بیش نبود.

مسافرت به حیفا

تذکره عبور به مصر و فلسطین را گرفته اوائل پائیز به اتفاق ابن اصدق ومیرزاعبدالحسین آواره [۱۶۴] و یک نفر دیگر روانه قزوین شدیم آواره به همدان رفت و ما پس از چند روز دیگر به رشت وگیلان رفتیم در رشت به خواهش وامر مرحوم ابتهاج الملک در خانه او منزل کردم واین مرد یکی از بهائیان نیک فطرت وپاکدامن وصحیح العمل بود واز دیر باز با خاندان ما رابطه دوستی داشت اما زن وفرزندش مسلمان بودند وآنها هم در مسلمانی پاک وبی آلایش ونجیب وعفیف تا روزی که از رشت در همانجا بودم ودر منتهای مهربانی وعین احترام، خود وملازمانش از من پذیرائی کردند ومرحوم ابتهاج الملک از آن کسانی بود که با ابن اصدق صفائی نداشت واو را ناقض می دانست والواحی نیز به خط عبدالبهاء به من ارائه داد که دلالت بر سستی ایمان ابن اصدق می کرد. به همراهی شیخ اسد الله بار فروشی ویک نفر جوان دیگر بی آنکه ابن اصدق را خبر دهیم به انزلی روانه شدیم ولی او دریافت وهمان روز یکی دو ساعت به غروب به ما [صفحه ۱۴۳] ملحق شد واین شیخ اسد الله که فعلاً ـ به فاضل معروف است چنان که شنیدم ولی ضمین صحتش نیستم خادم یکی از سادات مازندرانی بوده که مسند و ریاست روحانی داشته وبرای جلوه کار خود او را به تهران می فرستد تا مقدماتی تحصیل کند وکمک کار وآلت دست او شود.شیخ اسدالله در تهران با بهائیان مانوس ورفته رفته محرم می شود وبالاخره مبلغ می گردد اگر چه کاملاً با مبادی علوم آشنا نیست ولی با هوش ومتانت است وامروزه از مبلغین درجه اول محسوب است واین همان کسی است که در چند سال قبل به اتفاق یک نفر دیگر به عتبات می روند وبه جرم سوءقصد نسبت به آیه الله خراسانی مرحوم متهم وگرفتار می شوند. پس از ورود به به بادکوبه وتجدید عهد مودت با دوستان در صدد تهیه ی وسائل حرکت به باطوم بر آمدیم ودر ظرف دو یا سه روز کارها رو به راه شده به گنجه رفتیم واز گنجه به تفلیس واز تفلیس به باطوم، باطوم بندر مهم گرجستان است وشهری است که بسیار با صفا وگردشگاههای خوبی در کنار دریا دارد یک هفته به تفریح وتفرج در آنجا گذراندیم!پس از آن با کشتی فرانسوی عازم اسلامبول شدیم وهشت روز در روی دریا بودیم وهر روز در ساحل یکی از بنادر مهم لنگر می انداخت وشهر مهمی که دیدیم عبارت بود از طرابوزان روز نهم به حدود اسلامبول رسیدیم نخست از بغاز به سفر گذشتیم که آن روزها هیبت بخود گرفته بود چه داخل واطراف آن پر از کشتی های جنگی تجارتی دول بود وهای وهوی غریبی راه انداخته بودند متجاوز از یک ساعت کشتی در بغاز توقف کرد تا مامورین انگلیس وفرانسه وایتالیا داخل شده به تفتیش حال مسافرین را کردند پس از آن کشتی داخل حوض شده متصل به کنار شهر گردید،پیاده شدیم ویکبار دیگر تفتیش مامورین ترک شدیم و پس از ارائه اشیاء در گمرک به محله ی سر کجی آمده در مهمانخانه ی اسکشهر اطاق نمره ی پنج منزل گرفتیم قضا را در همان مهمانخانه سه نفر از احباب را یافتیم که از حیفا مراجعت به اوطان خود می کردند،معلوم بود که از ملاقات ایشان چه سرور وبهجتی به ما دست داد وچگونه محترمشان می داشتیم.از خواص محبت وعشق یکی [صفحه ۱۴۴] این است که آدمی به هر چه وهر که تعلق به دوست دارد،دوست بدارد. همچو مجنون گاو سگی را می نواخت پیش او می بود ونزدش می گداخت بوالفضولی گفت ای مجنون خام این چه شید است اینکه می آری مدام گفت مجنون توهمه نقشی وتن اندرا بنگر تو ازچشمان من که این طلسم بسته مولی است این پاسبان کوچه لیلی است این این سگ فرخ رخ کهف من است بلکه او همدرد وهم لهف من است همتش بین ودل وجان وشناخت کاو کجا بگزید ومنزلگاه ساخت آن سگی که گشت در کویش مقیم خاک پایش

به زشیران عظیم پس از توقف یک هفته[ای]در اسلامبول سه نفر مسافر دیگر بما ملحق شد که مجموعاًهفت نفر شدیم ودوازده روز در اسلامبول با زحمت فوق الطاقهٔ یکبار دیگر از دولت انگلیس پس از ارائه جواز سفارت اجازه ی حرکت تحصیل کرده با کشتی قارلسبا عازم حیفا شدیم. کشتی شبها حرکت می کرد وهر صبحی در ساحل شهری لنگرمی انداخت واگر چه چندین روز طول کشید تا به حیفا رسیدیم ولی فرصت خوبی برای سیاحت سواحل و بنادر وجزایر دریای روم داشتیم،از اسلامبول به کلی بلی داردانل آمدیم واز مشاهده ی بنای مستحکم وحصار و باره ی آن تنگه تعجب کردیم ودر حدود آن بغاز گاهی آثار کشتی های غرق شده را از آب بیرون می دیدیم از داردانل باز می رود از آنجا به جزیره ی رودس وبندر مرسین واز مرسین به جزیره ی قبرس پس از آنکه به اسکندرون وطرابلس وبعضی بندرهای دیگر آنگاه به بیروت رسیدیم کشتی دو روز در بیروت توقف کرد ومجالی داد تا بتوانیم در شهر گردش مفصلی کرده باشیم! در بیروت شنیدم که میرزا محسن افنان داماد عبدالبهاء با دو پسرهایش آنجا هستند،لذا به منزل فلاح که آن روز سر دسته ی بهائیان وامروز سر حلقه معرضین از ایشان است رفتیم تا وسیله ملاقات فراهم آید، فلاح اخبارشان کرد پسرهای افنان روحی و [صفحه ۱۴۵] سهیل به دیدن آمدند روحی آن وقت کمتر از بیست سال داشت وجمیل تر از همه ی آن خاندان بود لباس فاخری به طرز اروپائی در بر کرده وموپی چند که بر زنخ وعارض داشت از بیخ[تراشیده بود]و بر روی آن گرد سفیدی زده بود بنده را این منظره در اول وهله خویش نیامد وبا خود گفتم که اینها به قول خود آل الله اند باید در جمع شئون زندگی ساده وبی آلایش باشند ومفتون زیب وآرایش ظاهری نگردند،همان جمال الهی وکمال حقیقی ایشان را کافی است!باز می اندیشیدم که نه آخر خوب وبد وحتی حلال وحرام را از اینها باید آموخت در این صورت قاعده ی ما نباید عرف وعادت وافکار خودمان باشد بلکه اعمال واحوال اینها سر مشق ماست! باری پس از ساعتی باتفاق ایشان عازم خانه ی میرزا محسن افنان شدیم بنده در طول راه در نفس خود آداب حضور و سئوال و جواب با افنان را تمرین می کردم که چون اینها به حقائق آداب آشنا هستند و سالهای متمادی از محضر عالم به ماکان و مایکون استفاده کرده و لابد تشبه به او جسته و آئینه ی او گشته اند، چیزی نگویم که خطا باشد و کاری نکنم که با صواب وفق ندهد هنوز از کار ترتیب خطاب و رد جواب در نیامده بودم که بدرب سراچه ی افنان رسیدیم و داخل شدیم، میرزا محسن از اندرون خانه بدر آمد و در بیرونی به صدر صفه برنشست. این بنده با کمال دقت دو چشم خود را به پیکر و اندام و صورت او دوخته و گوشها را به حرفهای او فرا داده تا مگر نکته ی نادیده و نا شنیده نماند، دیدم پیرمردی است به تخمین شصت ساله با قامتی کوتاه و «سری بی مو چو پشت طاس و طشت» با لباس بلند عربی و فینه ی قرمز جبه اش از برگ های ممتاز خراسان بود دانستم که از هدایای وارده است که نصیب او شده با لحجه ی یزدی احوال پرسی کرد، جواب شنید مستفسر خبرهای تازه شد چیزی قابل عرض نبود! کمی از کسالت خود اظهار کرد باعث تاثر مستمعین گشت و خلاصه از این قبیل سخنان به میان آمد تا وقتی که نظر به رعایت حال او برخاسته روانه شدیم و دو روزی در بیروت گردش کرده شب دوم پس از اذان مغرب داخل کشتی گشتیم. از بیروت تا حیفا شش ساعت بیشتر مسافت نیست شب از نیمه گذشت. کشتی [صفحه ۱۴۶] به راه افتاد، حالت وجد و مسرتی بی اندازه به من دست داد پیوسته با خود می گفتم فردا هیکل حق! را خواهم دید به ثمره ی وجودم خواهم رسید!کشف تام از علم برای من خواهد شد!پی در پی سجده شکر به جای می آوردم وغزل زمزمه می کردم،رقصان وپای کوبان تنها درسطحه ی بالای کشتی با آمال وآرزوی خود دست در آغوش بودم ودر عمر خود شبی را بدان خوشی نیافته ام چه در پایانش طلوع صبح سعادت حصول غایت مقصود من در دنیا وآخرت بود!!وخوب در نظر دارم اوقاتی را که در مدرسه تربیت به تدریس مشغول بودم وشب وروز در آرزوی تشریف به محضر عبدالبهاء به سر می بردم وقتی بدان نیت فالی از دیوان خواجه عرفان حافظ شیرازی رحمهٔ الله علیه زدم این غزل آمد: حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کارکی کنم کو پیک صبح تا گله های شب فراق با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم از قیل قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق ومی کنم این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم این غزل وهر شعری که در خاطر

داشتم وحکایت از عالم جذبه وعشق می کرد در آن شب خواندم سپس به نزد رفقا آمده متفقاً بمناجات مشغول شدیم وقرار شد که تمام شب را در این حال بسر بریم ونخوابیم،کل نوم علی المحب حرام عجباً للمحب کیف ینام.الحاصل من در آن بطن شب در کشاکش این نشئات وغرق در این لذات بودم تا شب از نیمه گذشت وجز از ظلمت محض در آفاق بحر،چیزی مشهود نبود «الم تر ان اللیل بعد سدوله.علیه لا الصباح دلیل»کمی استراحت کرده وموقع طلوع فجر بر خاستم وببالای کشتی آمدم هوا کم کم روشن شد تا آنگاه که از کرانه ودریا آفتاب چون طبقی زرین سر از زیر آب بدر آورد پنداشتم که به تبریک من بیرون می آید!بسیار از آن منظره حظ روحی بردم.کشتی با کمال سرعت در یا را می شکافت ومی رفت وبه هجوم امواج اعتنائی نداشت. من با دوربین اطراف واجانب را نظاره همی کردم تا از ساحل نشانی یابم در [صفحه ۱۴۷] مقابل کوهی دیدم وطرف دیگر مناره ی مرتفعی پرسیدم گفتند آن کوه کرمل است واین مناره مسجد عکاست، پس از چند دقیقه کشتی حرکت سریع خود را آهسته کرد وهمچنان میرفت تا مقدار هزار قدم به ساحل حیفا مانده لنگر انداخت.کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند ومسافرین را پائین آوردند وبر قایق سوار کرده در کنار دریا نزدیک گمرك پیاده کردند،قضا را میرزا هادی افنان داماد عبدالبهاء آنجا بود اشیاء ما را از گمرك گذرانده با کروسه به داخل شهرمان برد ما به گمان اینکه به مسافرخانه می رویم پس از چند دقیقه وارد یک باغ کوچکی شدیم که عمارت نسبتاً زیبائی بر یک طرف آن ساخته بودند،بعد از ورود هنوز دوستانی که در آنجا بودند درست ندیده بودیم ومعانقه نکرده که ناگهان از پله کان میرزا هادی صدا زد «بسم الله بفرمائید مسافرین جدید را احضار فرمودند» دانستیم که اینجا «بیت مبارك»یعنی خانه عبدالبهاءاست!

تصویر عبدالبهاء در واهمه من

اکثر بهائیان «بهاء» و«عبدالبهاء» را ندیده بودند واوصاف وشمائل واخلاق اورا بیشتر از زائرین ومبلغین شنیده واز آنجائی که آدمی بهر کس که از مطلوب او سخن گوید می گرود وبالتبع او را دوست داشته با رغبت کلمات وی را به گوش می گیرد بهائیان مخلص همین که می شنیدند شخصی از حیفا یا عکا آمده پیرامونش جمع می شدند وفراوان نوازشش می کردند لقمه چرب وشیرینش می دادند!وشهد وانگبین در کامش می ریختند با دیده حسرت به وی می نگریستند.وگاهی از شدت اشتیاق می گریستند. که تو روی یار مارا دیده ای پس تو جان جان مارا دیده ای اوهم برای گرمی بازار وبگرفتن کار خود وجلب قلوب ساده دلان بهائی شروع به گفتن می کرد وامور عجیبه وحکایات غریبه از آن ناحیه نقل می نمود وبهاء و [صفحه ۱۴۸] عبدالبهاء را به کرامات وخرق عادات می ستود،از جمله می گفت نمی دانید وجه مبارك چقدر نورانی است و چشمانش چه اندازه گیراست کجا انسان می تواند به رخساره اش نگاه کند بلی «چشم از آفتاب خیره شود،خیره گی چون فزود تیره شود»بسا اشخاصی که در منتهای بغض وعداوت بودند به محض روبرو شدن منقلب وخاضع گشتند!. من خود اگر بخواهم در این موضوع آنچه شنیده ام بگویم واقعاً ۲۰۰ صفحه کتابت لازم دارد فقط به ذکر دو حکایت کفایت می کنم یکی از منسوبان می گفت:«چون حضور جمال مبارك (بهاء) مشرف شدیم ایشان با ما حرف می زدند ولی رویشان به طرف دریچه بود گفتم: «برای چه؟» گفت:«برای اینکه ما تاب مواجهه نداشتیم اگر آدمی را زهره شیر بودی در مقابل چشمان مبارك زهره اش بدریدی ودلخون شدی»از دیگری شنیدم که می گفت: «آنچه بر خاطر انسانی خطور می کند او می داند وناگفته می خواند،چنانچه یکی از رجال مهم ایران به حضور عبدالبهاء مشرف شد ومومن هم نبود در خاطر گذراند این مدعی اگر اگر این چراغ را که روی میز است کتاب می کردی مرا در حقانیت او شبهه نمی ماندی.عبدالبهاء فی الحال گفت:«ای فلان! گرفتیم که به قدرت الهی ما این کتاب را چراغ کردیم چه فایده عاید تو خواهد شد؟»آن مرد بر فور به سجده افتاد خاضع ومصدق گردید!. در هر حال این بنده در اثر این القائات منتظر زیارت چنین شخصی بودم واین تصورات را به طور قطع در شخص عبدالبهاء جمع می دانستم ودیگر فکر امکان وامتناع آنرا نمی کردم.

ملاقات عبدالبهاء

پس از اخبار میرزا هادی،حال ما دگرگون شد وهیجانی غریب در ما احداث گشت که به زحمت توانستیم از پله ها بالا رفته در اطاق قرار گیریم،پس از چند دقیقه عبدالبهاء وارد اطاق شد میرزا هادی وشوقی افندی نیز از پی او آمدند عبدالبهاء [صفحه ۱۴۹] به محض ورود به اطاق گفت: «خوش آمدید» ابن اصدق نزدیک شد تا دست وپائی ببوسد منعش نمود که به جان تو نمی شود!ما هم حساب کار خود را کرده پس از اذن جلوس نشستیم اما من قلبم به شدت می زد وبی اختیار می گریستم وضمناً با کمال دقت نگران به عبدالبهاء بودم وحاضر تا مجذوب لقا شوم دیدم شخصش قامتی نسبتاً کوتاه وشکمی بر آمده دارد با محاسن سفید تنک وصورت پر چین وچشمانی نزدیک ه برنگ آبی وگیسوان بلند ولی بیشتر از موها ریخته دستار سفیدی بر سر و جبه ی گشاد سیاهی در بر دارد وبه عکس هائی که از شمائل او گرفته بودند وقبلاًدیده بودم مانند نبود. پس از ترحیب وتحیت واحوال پرسی شوقی افندی را فرمود: که «برای حضرات چائی بیاور» شوقی افندی امتثال نمود دگر باره گفت:«چائی بیاور میخواهیم خستگی حضرات را با چائی بیرون بیاوریم»بعد استفسار از اوضاع ایران واحوال احباب کرده پس از آن گفت: «حالاخسته اید بروید قدری استراحت کنید بعد خدمت شما می رسیم»این بود ملاقات نخستین ما اما من هر چند در ملامح [۱۶۵] وجه عبدالبهاء فطنت وذکا دیدم ولی چون آنچه را از قبل شنیده وقطع کرده بودم ندیدم،کمی افسرده شدم ومثل اینکه نمی خواستم باور کنم عبدالبهاءاین کس است!.. از آنجا به راهنمائی میرزا هادی به مسافرخانه ی کوه کرمل آمدیم ولی من سراپا غرق اندیشه ام که آیا مبلغین و واصفین در وصف این جمال طریق اغراق رفته ویا خود ما را بصر و بصیرت تباه بوده بالاخره با خود گفتم دانی چیست؟ چون ما عمری را در بعد و فراق روزگار بسر برده ایم، البته طاقت اینکه جلوه تام جمال را ببینیم نداریم این بود که با ماتفضل کرد!وگوشه چشمی بما نمود!تا منصعق ومدهوش نشویم!وانشاالله چون در ما خلق استعداد شود با کمال وجه تجلی خواهد فرمود!!. [صفحه ۱۵۰] در مسافرخانه ی کرمل با آقا محمد حسن خادم وحاجی میرزا حیدر علی اصفهانی وملا ابوطالب بادکوبه که می گفتند متجاوز از صد وبیست سال دارد دیدن کردیم.بنده نسبت به این اشخاص که از قدمای احبا بودند بی اندازه حرمت می گذاشتم ودر حقیقت از ایشان توقع کرامت می داشتم این بود که ملازمت حضور ایشان را غنیمت می شمردم واز همان روز اول با ایشان طرح انس والفت ریختم آن روز را ناهار در مسافرخانه نان وپنیر وحلوا وهندوانه خوردیم وپس از کمی استراحت قبل از غروب پائین آمده در بیرونی خانه عبدالبهاء جمع شدیم یک ساعت از شب گذشته بود که یک نفر از بالای پله ها صلا در داد که احبا را احضار فرمودند فوراً جنبش غریبی در همه پدید شد وبه سرعت راه پله ها را گرفته یکدیگر را پس وپیش کرده داخل اطاق شدیم آنجا دیگر چون مطمئن شدیم که جا گرفته ایم در پائین نشستیم عبدالبهاء برای اینکه کسی سرپا نماند وهمه برای نشستن جائی داشته باشند پی در پی می گفت «بالا بالا به ترتیب بنشینید تا جا برای سایرین هم باشد»با این همه آن چند نفری که نجابت نشان داده از دیگران جلو نزده بودند بی کرسی مانده به ناچار بر روی زمین در میان مجلس نشستند. آنگاه عبدالبهاء از طرف دست راست در حالتی که دو دستش را از نظر گذراند واز جمیع احوال پرسی کرد بعد بر جای خود تکیه زده چشمان خود را بست وبه فکر فرو رفت! حاضرین هم تمام ساکت دست ادب بر سینه نهاده چنان که گوئی نفس ذی نفسی در این اطاق نیست! عبدالبهاء پس از لمحه ای سر بر آورد وگفت «تائید، قوه غریبی است روح هر کار تائید آن است وتائید جمیع شئون لازم است اوقاتی که در بغداد بودیم من طفل بودم یک شاهزاده ایرانی بود که تیمور میرزا نام داشت پنجاه سال عمر خود را در شکار صرف کرده بود یک روز در کنار شط صید مرغابی می کرد وآن مرغابی ها جنس مخصوصی بودند من هیچ جا از آنها ندیدم جز چند سال پیش در طایر کنار دریا،اینها متصل در حرکت اند زیر آب می روند وبیرون می آیند،تیمور میرزا یکی از آنها را نشانه گرفت چون تیر خالی شد مرغابی زیر آب رفته وقدری [صفحه ۱۵۱] جلوتر سر بیرون آورده بود خلاصه هر چه کرد نتوانست از آنها بزند من تفنگ را از دستش گرفتم وجائی را هدف قرار دادم

که مرغابی سر از آب بیرون می آورد یک تیر به همین مقیاس خالی کردم یکی از مرغابی ها را زدم دومی را نشانه گرفتم به محض اینکه مرغابی سر از آب بیرون آورد هدف شد،به همین ترتیب همه مرغابیها را زدم شاهزاده متحیر شد وپرسید چطور اینها را زدید؟ گفتم شما دیدید که در روی آب؟آن قدر مکث نمی کنند تا تیر بخورد،پس جائی را باید نشانه قرار داد که از آب سر به در می کنند من فهمیده ام از کدام نقطه است آنجا را هدف قرار دادم تیمور میرزا رو بعقب کرده به نوکر خود گفت سبحان الله این بابیها در هر کار مویدند!! پنجاه سال است که من شکارچی ام ولی نتوانستم یکی از اینها را بزنم یک بچه بابی جمیع اینها را زد ملاحظه کنید که تائید چه می کند؟بعد به یکی از زائرین آباده که مبلغی شاعر بود وشعر خوب نمی گفت فرمود: «بخوان» اوهم یک قصیده طویلی از خود خواند وهمه کس را کسل کرد. بعد از آن عبدالبهاء دیگری را امر به تلاوت مناجات کرد و بعد از ختم مناجات گفت «فی امان الله»یعنی برخیزید بروید احباب هم برخاسته بیرون رفتند مجاورین به منازل خود ومسافرین به مسافرخانه آمده پس از صرف شام استراحت کردیم. روز دیگر که جمعه بود با جمیع همراهان به حمام رفتیم ونزدیک ظهر بیرون آمدیم چون به در خانه عبدالبهاء رسیدیم دیدیم سوار شده برای ادای فریضه ی جمعه عازم مسجد است کرنش کردیم گفت:«مرحبا از شما پرسیدم گفتند حمام رفته اید»بعد به طرف مسجد رفت چه از روز نخست که بهاء وکسانش به عکا تبعید شدند عموم رعایت مقتضیات حکمت را فرموده متظاهر با آداب اسلامی از قبیل نماز وروزه بودند بنابراین هر روز جمعه عبدالبهاء به مسجد می رفت ودر صف جماعت اقتدا به امام سنت کرده به آداب طرقه ی حنفی که مذهب اهل آن بلاد است نماز می گزارد. شب بعد وهمچنین هر شب به غیر از شبهای دوشنبه به آدابی که گفتم [صفحه ۱۵۲] به محضر عبدالبهاء احضار می شدیم آن شب نیز از تائیدات الهیه سخن راند وبه مناسبت از علمای ایران نکوهش کرد تا رشته کلام به اینجا رسید که گفت:«علمای سابق ایران مثل علمای حالا نبودند، اینها عالم نیستند زندیق اند سابق بر این،این طور ها نبود علما خدا ترس ومتدین بودند واز این جهت در قلوب مردم نفوذ داشتند»بعد از آن حکایت ملاقات مرحوم سید محمد باقر مجتهد را در اصفهان با محمد شاه ذکر کرد بدین اجمال «فتحعلی شاه هر وقت به اصفهان می رفت قبل از هر کار از مرحوم سید محمد باقر دیدن می کرد چون نوبت سلطنت به محمد شاه رسید وسفری به اصفهان کرد نظر به اینکه صوفی بود و با اهل شریعت صفائی نداشت به دیدار سید محمدباقر نرفت پس از یک هفته سید محمد باقر پیغام فرستاد که من به دیدن محمد شاه خواهم آمد». محمد شاه وحاجی میرزا آقاسی ملتزمین رکاب را گفتند هر وقت که سید بدین جا آمد کسی اعتنائی بدو نکند قضا را مرحوم سید باقر وقتی که وارد عمارت سلطانی شد واطرافیان وملتزمین کبر سن و وقارش را دیدند در حالی که بر الاغ سوار بود صفوف را بشکستند وبه طرف سید هجوم آوردند وبدست بوسی اش تبرک جستند وهنگامه برخاست چندان که بعضی که دستشان به آقا نمی رسید سم ودم الاغ را لمس می کردند سید نزدیک عمارت از الاغ پیاده شد واز ناتوانی نتوانست از پله ها بالا برود محمد شاه وحاجی میرزا آقاسی به زیر آمدند و زیر بغلش را گرفته به بالاخانه بردند سید کوفته شده بود لذا لدی الورود بر روی کرسی نشست وچون یک کرسی بیشتر در اطاق نگذاشته بودند کرسی دیگر برای محمد شاه آوردند» بعد گفت:«این جمله ناشی از اعتقاد وایمان او بود»پس از آن از تقوی حجهٔ الاسلام مرحوم میرزای قمی بدین مضمون حکایتی نقل کرد:«میرزا ابوالقاسم قمی معاصر فتحعلی شاه بود در ایام او وقتی دویست نفر از ترکمانان را گرفته به تهران آوردند،فتحعلی شاه را گفت دست از خون بیچارگان باز دار چه گذشته از اینکه اینها را در جنگ اسیر نکرده اید اینان مسلمان واهل قبله ولا الا الله اند هر چند از اهل سنت وجماعت اند. [صفحه ۱۵۳] وی در جواب مرقوم داشت:اگر ضمانت بهشت را برای من می کنی من از ایشان دست بر می دارم»میرزا در ذیل آن نوشت «خدایا تو شاهدی که این حقیر بندگان تو بنده دیگر تو را به ترک منکری دلالت می کند او در ازای آن ضمانت بهشت را می خواهد خدایا تو می دانی که نمی دانم فردا بر من چه خواهد گذشت در جنات نعیم مقیم خواهم بود ویا به الیم جهیم گرفتار خواهم گشت پروردگارا از خطئیات در گذر وتوفیق طاعت وعبادت ببخش ومغفرت ارزانی کن» من میان گفت و گریه می تنم خود بگویم یا بگریم چون کنم؟ گر بگویم فوت می گردد بکاء ور بگریم چون کنم حمد وثنا؟

پس از اتمام سخن، گفت: «این دو شعر از مثنوی است با آنکه در آن ایام تعصب به درجه ای بود که کسی به اشعار مولوی استشهاد نتوانستی کرد مع ذالك میرزا اعتنا به این حرف ها نداشت.» سخن که بدین جا رسید عبدالبهاء باز بدان شاعرك خواندن فرمود و باز مجلس همچنان با مناجات وکلمه ی فی امان الله بر هم خورد!.

ملاقات خصوصی

روز سوم به توسط شوقی افندی اجازه خواستم که تنها شرفیاب شوم تا امانات وعرایضی که با خود دارم تقدیم کنم.اذن صادر شد قبل از ظهر مرا خواستند رفتم اشیائی که بعضی از دوستان پیشکش کرده بودند تسلیم کردم با لطف پذیرفت وگفت:«زحمت کشیدید» چون خواستم مکاتیب احبا را بدهم فرمود:«جمیع را بر کاغذی خلاصه کن ووقت دیگر بده» بعد از اوضاع ایران و بهائیان تهران سوالاتی کرد، با کمال ادب همه را جواب دادم جرات و شجاعتم از روز اول خیلی زیادتر شده بود و ضمناً در وقت عرض جواب که بهترین موقع بود با دقت تمام به چشم و روی عبد البهاء دیده دوختم تا ببینم می شود نگاه کرد. دیدم هیچ اشکالی ندارد در هر صورت این مفاوضه قریب به نیم ساعت طول کشید و اگر چه من بالحسن و الوجدان [صفحه ۱۵۴] می دیدم که عبد البهاء در معنی هر چه هست به ظاهر انسانی بیش نیست و عقل هم می گفت که جزء این نباید باشد ولی وهم کار را خراب می کرد و میزان عقل را به خطا منسوب می داشت. و اینکه مشاهده می شود که در بعضی از احیان انسان با داشتن پاره ای معلومات و مشاهدات باز گرفتار اوهام است جهت این است که برای درك حقایق استخدام قوه ای عاقله نکرده و مقهور وهم شده. و هر چند اهل وهم به صورت آدمی اند ولی انسان بالقوه هستند و درك کلیات ایشان را میسر نیست و استفاده از قوای عالیه ی نفس نمی کنند و آن خاصیت را متروك و مهمل دارند و اینك برای تذکر و آشنایی مبتدیان به ذکر مقاله مختصر و ساده در خصوص نفس و قوای آن با تقدیم معذرت از اهل فضل و فضیلت می پردازیم:

نفس و قوای آن

انسان را در باطن این هیکل محسوس جوهری است که ذاتاً با سایر جواهر اجسام محسوسه مباین است و حکما به وجود این استدلال کردند به این که بواسطه ی این گوهر تابناك بر جمیع موجودات جسمانیه برتری دارد زیرا کمالات نوعیه در نفس آن انواع بیش از نوع انسان ظهور دارد در این صورت بایستی انسان نسبت به سایرین پست تر و اگر نه برابر و یا بالفرض تمایز او از انواع چون مزیت یکی از آنها بر دیگری باشد همچون تفاوت الماس بر سنگ و حال آنکه چنین نیست و امتیاز انسان بر دیگر انواع از این قبیل که بر شمردیم نباشد بلکه اساساً تفاوت مغایر نیست. بالجمله آن گوهر پاك چنان که ذاتاً متمایز از هر موجودی است، فعلاً ـ هم متغایر است اثری که مختص به این جوهر است و هیچ یك از سایر جواهر با او شرکت ندارند دو امر است اول تعقل مفاهیم کلیه و ادراك حقایق اشیاء دوم صدور ارادات عقلیه ی صرفه ی مجرده از شوائب جذب ملایمات یعنی شهوت و دفع منافرات یعنی [صفحه ۱۵۵] غضب بدین تفصیل که جوهر مخصوصه ی به انسان که به زبان دین روح ودر اصطلاح حکماء نفس ناطقه اش گوئیم دارای دو قسم از ادراك است کلی و جزئی، ادراك کلی بدون استعانت از ادوات خارجیه برای نفس ناطقه بالذات حاصل است و ادراك جزئی از طریق آلات و قواء جسمانیه انجام پذیر است از اینجا است که حکما گفته اند: «النفس تدرك الکلیات بذاتها و الجزئیات بآ لاتها.» انسان غیر از قوائی که مخصوص به خود اوست شئون نبات و حیوان را نیز در بر دارد. اصول قوای نباتیه ی غاذیه ی نامیه و مولده است، غاذیه چهار خاصیت دارد جاذبه، دافعه، ماسکه، هاضمه مولده دارای دو قوه است محصله و مفصله؛ محصله آن است که اجزاء غذا را برای قبول صورت دیگر مهیا می نمایند. قوای حیوانی: ده قوه بین انسان و حیوان مشترك است پنج در ظاهر و پنج در باطن اما پنج قوه ی ظاهر سمع و بصر وشم و ذوق و لمس است و پنج باطن اول حس مشترك

است که مـدرک صور محسوسه می باشـد دوم خیـال که حافظ صور محسوسه و حزینه دار حس مشترک است سوم وهم که معانی جزئیه را درک می کنـد چهارم حافظ که مـدرکه ی جزئیه را حفظ می نماید و همچنان که خیال خازن حس مشترک بود حافظ نیز خرینه دار وهم است پنجم مترصـفه که مدرکات مخزونه را به یکدیگر اتصال داده اسـتخراج حکم می نماید و چون به توسط واهمه استعمال شود متخیله و اگر عاقله بکار برد مفکره اش نامند.

جدال عقل با وهم

باید دانست که تعقل مفاهیم کلیه وادراک حقائق اشـیاء که وقف حرم کبریای نفس ناطقه است جز از راه فکر صواب صورت نبندد وفکر صواب مگر به دانستن علم [صفحه ۱۵۶] میزان دست ندهـد واین جمله جز به مدد عقل یعنی قوه درک کلیات صورت نگیرد پس آن را که معـانی جزئیه از مشاهـده حقـائق کلی بـاز داشـته به آسـانی خرق حجبات وهم ممکن نشود و وصول به بارگاه تحقیق میسر نگردد وچنـان که گفتیم قوه وهم مـدرک معانی غیر محسوسه است که در محسوسات موجود می باشـد واحکام جزئی از آن صادر می گردد به طوری که دیده می شود به واسطه ادراک معنی ای گرگ در طلب گوسفند برمی خیزد وگوسفند از گرگ می گریزد واین قوه در عـالم حیوان بسـی نـافع است چه علتی است حفـظ و وقـایه آن را از آفـات امـا در انسـان گـاهی بـا عقل در ستیز وجـدال است زیرا جسـمانی است ومعـترف نیست به آنچه که عقـل اعتراف به آن دارد نبینی که انسـان در خـانه ای که مرده در آن گذاشـته انـد شبی بروز نتوانـد آورد بل ساعتی توقف نیارد کرد در صورتی که بالحسن والوجدان می داند که این مرده در این خانه حکم جمـادی را بیش نـدارد وفی المثل بماننـد میز یا کرسـی است که در کناری افتاده مع ذلک چیست که او را بیچاره می کنـد تا تجربه وعقل را کنار گذارده باز از آن بهراسد وهم ملاحظه کنید عوام با آنکه می بینند نفوسـی را که گرفتار مقتضیات عالم طبیعت وماده هسـتند وچون سائرین محتاج ومحکوم به عوامل طبیعی ودچار سـهو واشتباه مع ذلک متوهم می شوند وآن را از مرتبه بشریت با الوهیت عروج می دهند شک نیست که این جمله در اثر تاثیر وهم است ووهم در معتقدات بشـر نفوذ شدیدی دارد ودر آن بساط بالکل عقل را بیچاره می کند،بعضی را عقیده چنین است که وهم همان است که در لسان دین به شیطان تعبیر شده!!

رجوع به موضوع

به طوری که گفتیم هر شب در مجلس انس در محضر عبدالبهاء اجتماع احبا بود و [صفحه ۱۵۷] مسافرین همیشه و مجاورین گاه به گـاه در آن مجلس شـرف حضور می یافتنـد، شبی میرزا عزیز الله خـان ورقـا به عبـدالبهاء عرض کرد: «قربـانت گردم صـبحی خوب مناجـات می خوانـد» در جواب فرموده:«بخوانـد تـا بینم.» این بنـده که آرزوی این را از دیر زمـانی می داشـتم جـانی تـازه یـافتم و با نشـاطی بی انـدازه یـک مناجـات عربی خوانـدم قضا را خوش واقع شـد و لحنم پسـند افتاد، شب دیگر امر به خوانـدن کرد، مناجاتی خوانـدم پس از آن گفت:«یکی از غزل هـای جمـال مبارک (بهاء) را بخوان» این غزل را خوانـدم که مطلعش این است: ساقی از لقا برقع برافکن از عـذار تا بنوشم خمر باقی از جمال کردگار وهمچنان هر شب گذشـته از تلاوت مناجات غزلی نیز می خواندم وچون همه اشـعار بهاء را از بر نداشـتم،اجازه خواسـتم که از غزل های سـعدی وحافظ گاهی بخوانم شب سوم ویا چهارم خوانـدنم بود که شروع به خواندن اشعار شعرای متقدمین کرده ونخستین بار این غزل شیخ را بتمامه خواندم: چشمت بدت دورای بدیع شمایل ماه من وشمع جمع ومیر قبایل نام تومی رفت وعاشقان بشنیدند هر دوبه رقص آمدند سامع وقائل عبدالبهاء را که در وجود مایه ای از حالت جـذبه بود!از خوانـدن من متاثر شده گفت:«خوب غزلی را انتخاب کردی واین یکی از بهترین اشـعار سـعدی است اما من در کلیات شیـخ این غزل را دوست می دارم». آب حیـات من است خـاک سـر کوی دوست گردوجهان خرمی است ما وغم روی اوست ولوله در شـهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب گوش من وتا به

حشر حلقه گیسوی دوست گر شب هجران مرا تـا ختن آرد اجـل روز قیـامت زنـم خیمه به پهلوی دوست غزل را فقط تا همین شـعر خواند وشعر اخیر را سه مرتبه تکرار کرد بعد از آن از موسیقی و تاثیر آن در نفس سخن به میان آورده گفت:«ایامی که ما در تهران بودیم حاجی علی اکبری بود تارزن و بسـیار خوب میزد» و نیز اظهار داشت «وقتی که ما [صـفحه ۱۵۸] وارد اسلامبول شدیم در آن طرف جسـر یک شب ما را نگاه داشـتند و مسـتحفظان بر ما گماشـتند یکی در سر پل نی می زد به اندازه ای در من موثر آمد که تا صبح نخوابیدم»!!!

گذر به عکا

بعـد از اختتـام جنـگ بین المللی نظر به اهمیتی که حیفا پیـدا کرد عبـدالبهاء اقامت در عکا را ترک گفته حیفا را مرکز دائره ی کار خود قرار داد حیفا شهری است که در دامنه ی کوه کرمل واقع است و متجاوز از دو فرسخ تا عکا فاصله دارد ولی چون بیت بهاء در عکا و مرقـد او در خارج آن شـهر است عبدالبهاء بالکل از آنجا قطع علاقه نکرد و سالی چند دفعه و هر دفعه یکی دو هفته در آنجا بسر می برد. زوار بهائی که به حیفا وارد می شدند در طول مدت اقامت دو یا سه سفر به زیارت قبر بها می رفتند و مدفن او در جوار قصـر بهجی یک میل دورتر از شـهر است قصر بهجی که یکی از بناهای عالی آن حدود است مدت نه سال اقامتگاه بهاء بوده و بعد از او زنان و فرزنـدانش به اسـتثنای عبد البهاء و اهل بیتش در آنجا روزگار می گذراندند و مادامی که عبدالبهاء در قید حیات بود با وجود خصومت وخلاف فیمابین در این فکر نیفتاد که برادران وزوجات پـدر وکسان خود را از آنجا به در کند ولی بعد از او شوقی افندی اقدام به این کار کرد وبه اسـتعانت واستمداد مامورین دولت انگلیس عائله بهاء را که متجاوز از چهل وپنج سال در آن قصـر سـکونت داشـتند بیرون کرده آنجا را تصرف نمود. در جنب قصر بهجی سه عمارت است که به یک طرز ساخته شده در یکی از آنهـا که کنـار واقع گشـته وتعلق به فروغیه خـانم دختر بهـاء داشت بهـا را مـدفون ساختنـد وبـاسم «روضه ی مبـارکه»آنجا را مزار متبرک وقبله بهائیـان کردنـد!. آداب زیـارت آن مکان بـدین گونه است:که از باغچه ی بیرون عمارت گذشـته وارد کفش کنی می شوند که در انتهای حیاط مقبره است در آنجا کفشها را از پا بیرون آورده وارد [صفحه ۱۵۹] مدخل می کردند وآستانه آنجا را که از رخام است بوسیـده با حالت ادب وسـکوت تا نزدیک حجره ای که مرقد بهاست می روند بی آنکه داخل آن شوند آستانه ی در را سـجدگاه خـود قرار داده بر می خیزنـد و بعـد بطوری کـه پشـتشان بـه طرف آن خـانه واقـع نشـود به پـائین آن محوطه می آیند وهمچنان ایسـتاده یکی زیارت نامه می خواند وسایرین گوش می دهند وگاهی نیز همان جا چند دقیقه نشسته مشغول ذکر ومناجات می شوند سپس چنان که درون شده اند بیرون می روند!! یک هفته بعد از ورود مان عبدالبهاء امر کرد به «روضه ی مبارکه»برویم از حیفا تا عکا را با کروسه رفته ناهار را در بیت بها شکستیم وخانه مخصوص وی را با اثاثیه اش زیارت کردیم که از آن جمله بود دو کرسـی به شـکل سـریر که بها بر روی آن می نشسـته وآنها را برای اینکه محفوظ ومحترم بماند هر یک را در صندوق بزرگ جای داده بودنـد در آنها را باز کرده کرسـی ها را بوسـیدیم ولمس کردیم!. بعد از ظهر از عکا به باغ رضوان رفتیم در آنجا نیز به زیارت بهـاء نائـل شـدیم ونیز تختی را که برای او در وسـط باغ در کنار نهر در زیر درخت توت نصب کرده بودنـد دیـدیم وهم دیـدیم که نشسـتگاه او را به دورادور میل ظریف آهنی کشـیده بودنـد وسـطحش را گلدان گذاشـته تا کسـی به نشسـتن جسارت نکند!! از باغ رضوان یکسـر به طرف قصر بهجی رفتم نزدیک قصر میرزا هادی گفت «صبحی یک مناجات بخوان»مناجات مختصری خواندم پس از اتمام گفت«دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند» و شخصی را از دور نشان داده گفت میرزا محمد علی است (برادر عبدالبهاء) الاـن از نزد مـا رد می شود» من چون خیلی میـل داشـتم که هیئت او را ببینم چه از کراهت منظر و رخسـار او از بهائیـان ثـابت چیزها شنیـده بودم به دقت متوجه او شـدم دیـدم پیرمردی است قوی بنیه بـا قـامتی نسـبتاً کوتـاه و چهرهٔ تقریباً گشاده و محاسن مشـکین و گیسوان بلند که بر اطراف شانه هایش ریخته جبه سـرمه در بر و دسـتار سـفید کوچکی بر سـر دارد، عصای آبنوسـی به دست گرفته

بدون اینکه اعتنائی به جمعیت ما کند به نگاه خفیفی از زیر [صفحه ۱۶۰] چشم اکتفا کرده با وقار و تأنی براه خود رفت و بر سر هم بی شباهت به عبد البهاء نبود دانستم معایبی که در خلقت برای آن ذکر می کنند و محاسنی را که به این منسوب می دارند از چه رو است بـا خـود گفتم «آری دیـده ی حب و بغض عیب و هنر نبینـد» ولی فی الفور اسـتغفاری کرده گفتم: چون مخـالفت بـا طریقه ی مـاست اگر سـرا پـا حسن هم باشـد اقبـح نـاس است و ایمـان به مـا اجازه نمی دهـد که او را خوب بـدانیم ولو اینکه نکویش بینم!!! بالجمله به مسافرخانه ی بهجی رسیدیم و دست و رویی شسته آهنگ زیارت کردیم و شبی در جوار روضه بسر برده فردایش به عکا و حیفـا برگشتیم قبـل از حرکت از باغچه ی روضه مقـداری گل یاس جمع کرده با خود به حیفا برای عبـد البهاء بردم (چون شـنیده بودم عطر گل یاس را خوش دارد) سه ساعت از نیمروز گذشته بود به حضور رفتم و عرض کردم:«به دستور مبارك نخست به النیابه از طرف سـرکار آقا (اسـمی بود که عموم اهل بهاء عبـد البهاء را در حضور و غیاب به آن می خواندنـد) زیارت کردم و بعـد از قبل عموم احبا و این گلها را نیز از آن روضه ی رشك جنان به ارمغان آورده اند و اکنون می خواهم از طرف عموم دوسـتان ایرانی پای مبارك را ببوسم» این بگفتم و سر بر قدمش نهادم و تا خواست مرا منع کند من کار خود را کرده از جای بر خواسته بودم لذا فرمود: «بیـا تـا من هم روی تو را از طرف احبـای ایران ببوسم» این اظهار مرحمت که در نظر اهل بهاء عنایت فوق التصور بود بر اهمیت من افزود و مرا مغبوط رفقا کرد.

بیان حال مسافرین

قبـل از ورود مـا به حیفـا دسـته ای از بهائیـان آبـاده برای زیارت آمـده و دو هفته هم با ما در مسافرخانه بودنـد در این مـدت که در مسافرخانه ی کرمل منزل داشتیم هر روز صـبح با سایر مسافرین به «مقام اعلی» (مقبره سـید باب به زعـم اهل بها ء می رفتیم. [صفحه ۱۶۱] پس از خواندن زیارتنامه و ادای مراسم تقبیل، عتبه [۱۶۶] روی خود را به طرف عکاءو روضه کرده نماز می گزاردیم هفته ای یك روز هم در بعـد از ظهر های یکشـنبه در بالای کوه کرمل در خانه ی جنب مقبره ی باب عبـد البهاء و همه ی احباب از مسافر و مجاور نیز جمع می شدند و به صـرف چای و خواندن مناجات مشـغول می گشـتند و قبل از اختتام مجلس مجتمعاً به زیارت قبر باب می رفتنـد بـدین ترتیب: نخست عبـد البهـاء صـدا می زد: «آقا عباس در زیارت را باز کن» او هم باز می کرد بعـد عبـد البهاء گلاب پاشـی و بعضـی اوقات شـیشه ی عطر به دست گرفته نزدیك در حجره ای که راه به مقبره داشت می ایستاد و احباب را یك به یك گلاب می زد آنها هم کفش ها را از پا در آورده با کمال سـکوت و آرامش آستانه را بوسیده داخل می شدند و مقابل خانه ای که می گوینـد جسـد سـید در آنجا مـدفون است می ایسـتادند بعـد از همه عبـد البهاء داخل می شد و پشت سـر همه می ایسـتاد پس با صـدای خفیف می گفت «بخوان» در ابتـدا شوقی افنـدی و اواخر این بنده زیارتنامه را می خواندیم پس از اتمام زیارتنامه عبد البهاء همچنـان ایسـتاده در را می بوسـید و می رفت احبـاب هم در و دیوار و پرده و آسـتانه را بوسـیده به دنبال او می رفتنـد. اما آقا عباس عباسـقلی خادم مقبره ی باب بود که عبدالبهاء کلمه قلی از اسمش حذف کرده وبعد از آنکه بهائی شد تمام دارائی ونقدینه ی خود را داد واراضـی اطراف مرقد سـید را خرید وسرایی برای خود وخانه ای در آن برای عبدالبهاء ساخت ولی بعد از عبدالبهاء کدورتی از شوقی در دل گرفت تا آنجا که کلیـدهای مـدفن باب را از او گرفتنـد وچنانش کردند که مجبور شد برای حفظ اموال خود دباره اظهار انقیاد بشوقی کند!. هر دسته از زوار که مرخص می شدند قبلاً باید زیارت وداعی در روضه ی مبارکه بکنند چون آباده ای ها رخصت رجوع یافتند برای زیارت بهجی شـتافتند و نظر [صفحه ۱۶۲] به اینکه عکا و بهجی مرکز کار و اقامت محمـد علی افندی و پیروان او بود عبدالبهاء برای اینکه از اتباع خودش کسی به آنها نزدیکی نکند تا فریفته ی آنها نشود گذشته از اینکه ایشان را توصیه می کرد که در عکا با کسـی ملاقات نکنند یکی دو نفر از کسان خود را نیز با ایشان می فرسـتاد تا کاملاً مواظب آنها باشـند. لذا در این سـفر شوقی افندی و یکی دو نفر دیگر را فرسـتاد مسافرین چون به بهجی رسیدند و از کار زیارت فارغ شدند در اطاق هایی که

جنب قصر و منزل محمد علی افندی بود منزل گزیدند و به خواندن اشعار و مناجات پرداختند در این وقت شوقی افندی بدیشان اشاره کرد که قصائد و جدیه بخوانید و مقصودش از قصائد و جدیه اشعاری بود که در مدح عبد البهاء و هجای مخالفان اوست. یکی از آنان شروع به خواندن اشعاری کرد که ترجیعاتش را هماهنگ به صدای بلند با یکدیگر از روی شوق و شور می خواندند چون اصل آن اشعار بسیار سست و مطالبش نادرست و ذم بندگان خداست از ذکرش صرف نظر کرده برای نمونه یک بندش را می گویم: «و الله ز یک فرج غرازیل غبی تر شد ناقص اکبر خرسند به این شد که رئیس البهاء شد هی هی چه بجا شد»! جمله ی اخیر را همه با هم دو مرتبه می خواندند و مقصود از ناقص اکبر محمد علی افندی است این اشعار را که با آن طرز مخصوص در مقابل خانه ی او می خواندند البته معلوم است در خود محمد علی افندی و زن و فرزندش و کسانش که به گوش خویش این سخنان نا سزا را می شنیدند چه تاثیری داشت و بر آنان چه می گذشت. ولی ما را چنان تعصب فرا گرفته بود که در حسن و قبح این قبیل اعمال نظری نداشتیم و این جمله را مبدل بر خلوص و شدت ایمان خود دانسته رافت ورحمت در حق آنان را جایز نمی شمردیم. زوار آباده چون به حیفا مراجعت کردند مصمم حرکت گشتند وحسب المعمول برای زیارت عکس بها روز قبل از حرکت خوانده شدند اینجا نیز بنده از موقع [صفحه ۱۶۳] استفاده کرده خود را داخل آنها نمودم عکسها را در حجره ی بهائیه خانم،خواهر عبدالبهاء جای داده بودند بیرون اطاق در غلام گردشی [۱۶۷] میرزا هادی با حالت ادب ایستاده گلاب می داد وارد آن خانه شده اول آستانه را بوسیدیم،بعد در میان حجره سجده ای کرده پس آنگاه نزدیک به صدر اطاق شدیم که عکس ها را در آنجا جای داده بودند اگر چه بعضی از همراهان را رعب ووهم چنان گرفته بود که ان عکس ها را بدرستی نتوانستند دید ولی بنده چون در تحقیق وتجسس زیاد مرعوب نمی شدم به خلاف سایر رفقا بدقت آنها را نگاه کردم.دیدم چهار صورت نقاشی ویک قطعه عکس است نقاشی ها یکی از آنها سید باب است که در زیر آن مرقوم بود «عمل کمترین آقا بالا ـ در بلده ی ارومی سنه ۱۲۶۶»دیگر نقاشی هیئت بهاءالله در سر حمام وهم رسم او با لباس درویشی ویکی هم با فینه ی قرمز بغدادی ودستار راه راه سیاه به دور آن. این سه قطعه کار یک نقاش وبا قلم آب ورنگ (بسیار کوچک) ساخته شده وشبیه است به نقاشی های پشت قلمدان پنج رسم (فتو غرافی) بهاءالله بود که کاملاً حکایت از قیافه ی او می کرد. مسافرین که وارد حیفا می شدند ۹ یا ۱۹ روز بیشتر رخصت توقف در آنجا را نداشتند واین ایام قلیل برای درک حقائق وفهم مسائل کفایت نمی کرد!خاصه که چند روز از این مدت در عکا بسر می بردند وهم به امورات شخصی خود می رسیدند وچون مقصر اصلی ایشان از این مسافرت جز تشرف به حضور عبدالبهاء و زیارت «روضه» و «مقام اعلی» چیز دیگر نبود زائرین به همین اندازه قناعت می کردند والبته صلاح هم جز این نبود زیرا کثرت توهم وانس زیاد رعب ایشان را می برد وپرده ی وهمشان را می درید وچیزهائی شنیدند واموری می دیدند که بالمال باعث سستی ایمانشان گشته نفس مدعی را چون خود بشری می شمردند. وضمناً گاهی در بین مسافرین اهل درایت پیدا می شدند که در طی همان [صفحه ۱۶۴] مدت کم درک جزئیاتی از مطالب کرده آشنائی با کلیات پیدا می کردند وبه مدد عقل بوئی از حقیقت به مشامشان می رسید والبته اینان نیز چون در مراتب مختلفه واقف بودند بر طبق عقول وانظار مدرکاتشان متفاوت بود.

بیانی در عقل

عقل کلمه ایست مقول به تشکیک یعنی اطلاعات ومعانی متعدده دارد در حکمت متعالیه چنین تعبیر کنند که جوهر مجردی است که در صدور افعال محتاج به آلات وقوانی است.وعرفا گویند نوری است روحانی که بواسطه آن نفس دریافت می کند آنچه را که به حواس ادراک نم یشود.اما آن معنی که در اینجا مقصود ماست قوه ی درک کلیات است وهم جودت فکر [۱۶۸] واستنباط منافع شخصی در امور مادی ومعنوی وتشخیص خطا از صواب واستعداد قبول علوم نظریه وتدبیر صناعات فکریه وامثالها. وبباید دانست که نفس انسانی را دو عقل است: عملی ونظری چه نفس را نظراً وعملاً مراتبی است که به تدریج آنرا طی می نماید ودر هریک در

آن مراتب،تعینی مخصوص وبه اسمی موسوم می گردد. در قوه ی نظریه نفس را چهار مرتبه است: اول استعداد معقولات اولیه که به عقل هیولانی موسوم است دوم استعداد کسب نظریات معقوله از معقولات اولیه چه از طریق فکر چه از راه حدس واین را عقل بالملکه گویند سوم استعداد استحضار بر نظریات مکتسبه به حالت مشاهده واین را عقل مستفاد نامند به عبارت اخری عقل نظری انسان یا در رتبه ی فعلیت صرفه است یا در مرتبه ی [صفحه ۱۶۵] استعداد،استعداد هم یا قریب است یا متوسط ویا بعید اول را عقل مستفاد، دوم را عقل بالفعل، سوم را عقل بالملکه، چهارم را عقل هیولانی گویند. اما مراتب انسان در قوه ی عملیه نیز چهار است اول تهذیب ظاهر بوسیله استعمال قوانین دینیه ونوامیس الهیه واین را تجلیه گویند دوم تزکیه ی باطن از اخلاق رذلیه واین را تخلیه نامند سوم آرایش نفس به فضائل وکمالاتی که زیبنده حقیقت وجود انسانی است واین را تخلیه خوانند چهارم وصول به مقامی که وجود شخصی مستهلك در انوار وجود منبسط حقیقی گردد واین مرتبه را فنا دانند زبس بستم خیال تو گشتم پای تا سر من توآمد رفته رفته، رفت من آهسته آهسته غرض از بسط مقال تعریف وتقسیم عقل به وجه ایجاز بود واینکه در اکناه حقائق وفهم مسائل محتاج به کمك عقلیم وبه واسطه ی نور عقل تمیز بین الوان حقیقت ومجاز می دهیم. باری این بنده پس از کشش وکوشش بسیار ومجاهده ی با نفس عقیده ام این شد که بهاءالله یک نفر معلم اخلاقی ومصلح جامعه ی بشر بوده وعبدالبهاء یگانه مروج مبادی وتعالیم او است که خود نیز آراء وافکار خلاصه دارد وقضا را چند دفعه همین معنی را از عبدالبهاء شنیدم یک دفعه در موقعی بعضی از مطلعین شرقی واروپائیان از ایشان سوال کردند که: «شما بهاءالله را چه می دانید؟»در جواب گفت«ما بهاءالله را اول مربی عالم انسانی می دانیم»ونیز اوقاتی که شوقی افندی به اروپا رفته بود در ضمن لوحی که اصل آن به خط این بنده است عبدالبهاء او را فرمود که: پرفسور براون مستشرق انگلیسی وقت ملاقات سخن از امر بهائی به میان نیاورد وهر که بپرسد شما بهاءالله را چه می دانید؟ جواب گویند اول معلم اخلاق میدانیم.» با داشتن این عقیده یك سلسله از اشکالات من حل شد وبر اساس این قول [صفحه ۱۶۶] توانستم بنای اعتقادی بگذارم وباخود گفتم بلی اینان برای تزکیه نفس وتصفیه اخلاق بشر آمده اند باید از ایشان متوقع بود آنچه مربوط به فن اخلاق است وباید دید چه راه عملی برای اقوام وملل آورده اند وچگونه خلق را از رذائل به فضائل سوق می دهند وخلاصه تا به حال چه کرده اند!.

توقف در حیفا

اوقاتی را که از بادکوبه می گذشتم یکی از بهائیان آنجا از من خواهش کرد که برای او از عبدالبهاء اذن بخواهم تا به حیفا برود وبه خرج خود یك طرف مقبره سید باب را که تا آن وقت ساخته نشده بود بسازد من در موقع مناسبی ملتمس او را به عرض عبدالبهاء رساندم وی در جواب فرمود «برای او بنویس چنان که طی این سفر مورث [۱۶۹] زحمت ومشقت نباشد بیائید» بنده با دقت تمام این بیان محمل را ضمن مکتوبی مفصل برای آن مرد نوشتم وبرای اینکه از نظر عبدالبهاء هم گذشته باشد به توسط میرزا هادی آن ورقه را فرستادم تا عبدالبهاء با توقیعی آن مکتوب را مزین کرده باشد عبدالبهاء در آن نوشته به دقت نگریست وخط وانشای مرا بپسندید وآنرا امضاء کرده مسترد داشت،میرزا هادی چون آن ورقه را به من باز داد گفت «صبحی بشارت دهم تو را که نوشته تو از هر جهت مطبوع طبع مبارك گردید»وخلاصه همان سبب شد که چون از عبدالبهاء در خواست توقف والتزام خدمتی در حیفا کردم با کمال گشاده روئی ومهر پذیرفت اما نمیدانستم چه شغلی به من محول می شود وچه مهمی را باید انجام دهم. عبدالبهاءاصراری داشت که در شئون مخصوصه ی بهاءالله تشبه بجوید وحفظ مراتب او را در این حدود بکند،این بود که از طریق ادب خصوصیات بهاء را [صفحه ۱۶۷] تقلید نمی نمود همین طور چون بها کاتب داشت عبدالبهاءنخواست در این شان هم با بهاء همراه شود لذا مدتها زحمت کتابت الواح را بنفسه متحمل می شد تا از کثرت تحریر خستگی در انگشتان او پدید آمد لذا اهل حرم ومقربان درگاه خواهش کردند که عبدالبهاء در نگارش الواح کمکی برای خود اتخاذ کند وبیش از این متحمل زحمت تحریر نشود،جز در

موقع ضرورت. این بود که عبدالبهاء هر چند گاه کاتبی از برای خود تعیین می کرد تا «قرعه ی فال به نام من دیوانه زدند»

طائفین حول

جماعتی از احباب را که در حیفا روزگار می گذراندنـد «مجاورین» وآن دسـته که ملازم حضـرت ومواظب خـدمت بهاء وعبدالبهاء بودنـد «طـائفین حول» می گفتنـد بعـد از آنکه عبـدالبهاء این بنـده را شـغل کتـابت تفویض کرد یکی از طـائفین حول که مردی بی آلا-یش وساده وطرف توجه عبـدالبهاء واهل حرم بود وبعـد از در گذشـتن او نظر به جهات وملاحظاتی گلوی خود را بریـد (ولی نه کاملًا چنان که بعداً معالجه شد ویکی دو سال هم زنده بود تا مرد)مرا زیاد دیدن می کرد ومحرمانه سـخن ها می گفت: از جمله در ابتـدای توقفم می گفت ای صـبحی کـاش اینجـا نمی مانـدی واین ایمـان پاکیزه را چنان که آوردی با خود می بردی حال که اینجا ماندنی شدی ناچارم بعضـی مطالب را به تو گوشزد کنم تا بعدها اسباب تزلزل ایمان تو نگردد بدان این جماعت که در اینجایند چه آنان که مجاورند وچه آنهائی که طائف حول اند حتی منتسبین عبدالبهاء چون من وتو یک بشـرعاجزی بیش نیستند،باعتقاد من آنها که دورترنـد ایمانشان بهتر واعتقادشان پاک تر است تو بایـد بـدانی هر چند جمعی در اینجا بحق منسوب اند ولی این نسـبت نسـبت ظاهری است تو فریب این انتساب را مخور وبیقین مبین بدان که در این جمعیت جز عبدالبهاء وحضرت خانم (همشیره عبدالبهاء) که از هر جهت ممتاز از سائرین هستند دیگران مردمانی هستند وکید [صفحه ۱۶۸] دام گستر وحقه باز بی دین لامذهب ومن الباب الی المحراب خراب اند.سـر توحید همین است که بدانی برای حق در هیچ عالمی از عوالم شریک نیست باید به او ناظر بود ودانست که حق با کسی نسبت ندارد آنگاه شروع به بیان شواهد وامثله کرد وچندان در گوش من از این سخنان فرو خواند که بیش از آن طاقت گفتنش نمانـد گـاهی که من این کلمـات را می شـنیدم به حیرت فرو می رفتم وبـا خود می گفتم ای عجب اینجـا چه خبر است اگر واقعاً چنین است وای بر من که می خواهم مـدتی در اینجـا با اینان انیس باغ وبسـتان وجلیس حجره وشبسـتان باشم وخلاصه من نیز اظهـار سـروری از فهم این مطـالب کرده گفتم: «آری چنین است که گفـتی اگر جز این بـود حقیقت توحیـد ظـاهر نگشـتی وآیه ی مبارکه لا انساب بینهم مصـداق نیافتی منسوب حقیقی حق آن کسان انـد که حکایت از خلق وخوی او کننـد چنان که بزرگان گفته انـد «اذا طابق حسن الاخلاق شـرف الاعراق النسبهٔ حقیقی الولد سـرابیه والاالنسبهٔ مجازی انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح»در کل ادوار چنین بوده ابو لهب با قرابت قریبه چون بعـد معنوی داشت محروم شـد وسـلمان فارسـی از مسافت بعیده چون قرب حقیقی یافت محرم شـد. آن خلیفه زادگاه مقبلش زاده اند از عنصـر جان ودلش گر ز بغداد وهری یا از ری اند بی مزاج آب وکل نسل وی اند وشرحی عارفانه در این خصوص دادم در نتیجه با هم دوست شدیم واکثر شبها در حجره ی او که در زیر بیت عبدالبهاء واقع بود نشسته صحبت می کردیم وبه اسم بیان حقیقت بساط غیبت می گستردیم! وچون او از دیر زمانی محل اعتماد بوده ودر اندرون تردد داشـته وبر جزئی وکلی مسائـل اطلا-ع وافی داشت، مرا نیز در مواقع خود از مجـاری امور بی خبر نمی گـذاشت.بـالجمله عبـدالبها به شرحی که اجمالاً بدان اشاره کردم بقول خود کیاست ودرستکاری مرا پسندید وصراحتاً گفت: «چون در تو لیاقتی سراغ داشتم تو را کاتب [صفحه ۱۶۹] آثار ومحرم اسرار خویش کردم»

کتاب وحی (میرزا آقا جان کاشی)

در ایام سید باب،سـید حسـین یزدی که یکی از پیروان او وهمیشه ملازمت خدمت سید را داشت کاتب الواح وکلمات بود تا آنگاه که باب را به مقتل آوردند سـید حسـین از او تبری جست واز چنگال مرگ جست. اما کاتب وحی در ایام بهاء میرزا آقا جان واصلاً از بابیـان کاشـان بـود در جوانی به بغـداد رفت ودر سـلک خـدام بهـاء منتظم گشت وپس از فوت آقـا محمـد جواد خـادم خـدمات حضوری بهاء و بالاخره کتابت وحی باو واگذار شد وهمچنان در کمال دقت واز روی صـمیمیت مواظبت در خدمت می کرد تا قبل

از در گذشتن بهاء به واسطه ی کدورتی که از او دردل گرفت محبت وایمان خود را به وی از دست داد. مقدمتاً به عرض میرسانم که تشکیل اندرون وبیرون واوضاع واحوال بهاء حکایتی کوچک با مختصری تغییر از دربار سلاطین قاجار بود.مثلا بهاءالله سه یا چهار حرم داشت،یکی نوابه خانم مادر عبدالبهاء وسلطان خانم (که بعدها بهائیه خانم شد و ورقه ی علیا لقب گرفت) ومیرزا مهدی غصن اطهر،دوم خانم باجی مادر محمد علی افندی ومیرزا ضیاءالله و میرزا بدیع الله وصمدیه خانم، سوم گوهر خانم مادر فروغیه خانم،چهارم جمالیه برادر زاده آقا محمد حسن خادم مسافرخانه که می گویند وجاهت وجمالی به کمال داشته در بین این زنان محترمه از همه والده ی محمد علی افندی بود که بهاءالله اورا مهد علیا لقب داد!. امور خارجی بهاء به حسن تدبیر وکفایت عبدالبهاءعباس افندی اداره می شد که غصن اعظم لقب داشت وامور داخلی بر عهده ی محمد علی افندی غصن اکبر بود و وزیر و ظهیر در کلیات امور میرزا آقاجان کاشی بود که لقب خادم الله وعبد حاضر لدی العرش!گرفت،خود بهاء انس والفت با کسی نداشت وکمتر اشخاص را در حضور پر و بال می داد. محل سکنای وی را در عمارت بهجی قصر مینامیدند ودر جنب آن اسطبل مفصلی بود که متجاوز از سیزده اسب ومادیانهای قیمتی در آن بسته بودند وگاهی که بهاء اراده ی گردش می کرد سوار می شد وبه رسم قدیم ایران دو نفر از پسرهای کوچکش جلو وبعد از کمی فاصله خودش وپشت سرش طائفین وسایر اصحابی که از خود اسب سواری داشتند به حرکت می آمدند. آداب تشریف حضور بها خلع نعلین وتقبیل آستانه وکرنش بود وخود در صدر خانه یا بر روی سر پر می نشست ویا بر ناز بالش تکیه میزد وشرفیاب را چند دقیقه اجازه جلوس می داد وپس از تفقد واحوال پرسی واظهار عنایت مرخصش می کرد.! خطابانش به احباب،ای بنده من ای پسر کنیز من! وبیاناتش ما چنین گفتیم!واینطور فرمودیم! بود چنان که در لوح احمد فارسی گوید: «کلمات حکمتم را از لسان ظهور قبلم شنو که به پسر مریم فرمودم»ومقصودواز پسر مریم حضرت عیسی پیغمبر است. اضافات به شخص او را با مضاف الیه مبارک ذکر می کردند چون سریر مبارک،لباس مبارک وامثاله،خودرا مظهر یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید میدانست ونیز میگفت «انی ارید اکون وحده محبوب العالمین» وبرهمین منوال سایر احوال را قیاس کنید اما عبدالبهاء رفتارش به عکس این بود،زندگی به سادگی وبساطت می کرد یک زن بیشتر نداشت وخیلی با مردم مانوس بود وبا گشایش وجه وسعه صدر با همه آمیزش می کرد وجز با پیروان محمد علی افندی وازلیان ومخالفان خود با عموم طبقات خلق به محبت وحسن سلوک رفتار نمود. اما میرزا آقا جان که محرم حرم ومقالید امور به دست او بود بنا برگفته عبدالبهاء با والده محمد علی افندی صفائی نداشت از این رو با او به ضدیت رفتار می کردند. [صفحه ۱۷۱] از عبدالبهاء دو مرتبه گزارش میرزا آقاجان را مشروح ومفصل شنیدم یکی در مجلسی که جمعی از خواص احباب بودند و دیگر در گورستان بهجی که با یکدیگر به زیارت اهل قبور رفته بودیم عبدالبهاء در آنجا قبری را نشان داده گفت «این مرقد خادم الله است من به او خیلی محبت نمودم، در بغداد وقتی به مرض حصبه گرفتار شد از او پرستاری کردم حتی شبی تا صبح او را باد می زدم وچون جمال مبارک از او رنجیدند شفاعتش کردم وبعد از فوتش قبر او را هم ساختم ولی چیزی بر روی قبر ننوشتم» بعد شروع به شرح مخالفت او کرد: «که در اواخر ایام جمال مبارک دو دسته بر ضد میرزا آقا تشکیل شد، یکی در اندرون تحت ریاست فروغیه خانم (دختر عبدالبهاء) و یکی در بیرون به سرکردگی نبیل زرند (یکی از خواص احباب) و قصدشان توهین میرزا آقا و افساد در کار او بود و خیال داشتند جان را به مزرعه (یک فرسخ دور از بهجی) برده در آتش بسوزند». صبحی گوید این سخن عبدالبهاء را خلاف نشمرید وگزاف ندانید در حقیقت چنان بود که گفت: چه نظائر آن در عکا از قوه ی اهل بها به فعل رسیده بود،چنان که یکی دوسال بعد از ورود به عکا چند نفر اهل بهاء متفق شده هفت نفر از مخالفین خود را به اشد عقوبت در میان روز در خانه نزدیک به اداره ی حکومت به قتل رسانیدند حتی یکی را قبلاً در انتهای دکان نجاری ای خفه کرده در همان جا در کنار دیوار دکان، رویش را با کاه گل پوشاندند بعد از چندی جسدش باد آورد وکاه گلی که بر روی آن کشیده بودند شکاف برداشته دکان و تمام بازار را عفونت فرا گرفت ناچار از طرف حکومت در مقام تجسس وتفتیش بر آمدند تا آن جسد را آنجا پیدا کردند وچون صاحب دکان را به استنطاق

کشیدند جواب گفته بود: این مرد در دکان ما به مرض وبا در گذشت ما برای اینکه این قضیه در شهر شهرتی پیدا نکند وباعث رعب وهراس مردم نشود بدین شکل مستورش داشتیم وشرح قضیه قتل آنان را پرفسور براون در یکی از کتابهای خود از قول یکی از بهائیان نقل وترجمه کرده است. [صفحه ۱۷۲] باری بر سر سخن خود باز آییم. عبدالبهاء گفت: «من مانع شدم که به میرزا آقاجان آسیبی برسد تا آنکه والده میرزا محمد علی روزی به من گفت آقا میرزا آقا جان در حضور مبارک جسارت غریبی نمود وعرض کرد اگر حضرت اعلی سید باب به جای من بودی طاقت تحمل حرکات سوءاهل حرم را نداشتی، من چون این را شنیدم از قصر به شهر آمدم ومیرزا آقا جان را خواسته گفتم کار به جائی رسیده که حضور مبارک جسارت می کنی؟ آنگاه یکی دو سیلی محکم بر رویش زدم ولگدی چند بر پشت وپهلویش فرو کوفتم پس بشفاعتش بحضور مبارک شتافتم». در خلال این احوال تقصیر دیگری متوجه میرزا آقا جان گردید که بعد از مختصر مقدمه ای بدان بر می خوریم: بها الله برای اینکه احبا از حدود تجاوز نکنند وکاملاً حفظ حدود بشود و یا نظر به ملاحظات دیگر ترتیبی داده بود که احبا عرایض راجعه به او را به عنوان خادم ارسال دارند وجواب از او بگیرند واگر چه من البدو الی الختم جواب عرایض را بها می داد ولی از قول میرزا آقا خان خادم انشای سخن می کرد به این طریق که نخست دوستانه در سطری چند پس از ذکر وصول مکتوب مستفسر چگونگی احوال می شد آنگاه سخن از مطالب معروضه در میان آورده می گفت راجع به آن مطلب پس از قرائت قصد مقصد اعلی (حضور بها) نموده تلقاء [۱۷۰] وجه معروض داشتم وهذا ما نطق به لسان العظمهٔ فی الجواب قوله عز بیانه!از اینجا دیگر لحن خطاب را تغییر داده از قول خود می گفت وبا کلمه انتهی جواب مطلب را ختم می کرد مجدد از قول میرزا آقا جان شرحی می داد که (مثلًا) اگر کسی به عین فواد در این آیات بینات که از سماء مشیت نازل شده تفکر کند بر عظمت امر شهادت داده ومی دهد بر این نسق عباراتی می نگاشت تا ذکر مطلب دیگر لازم می آمد وهمچنان از قول میرزا آقا جان قصد مقصد اعلی می کرد واز لسان عظمت جواب می شنید وآخر [صفحه ۱۷۳] مکتوب را میرزا آقا جان به اینطور (خ ادم)امضاء می کرد. در ابتدا بهائیان تصور می کردند که آنچه از قول میرزا آقا جان است در حقیقت از خود اوست وچون این امر موافق مصلحت نبود بهاء در این اواخر میل داشت که وی در همه جا اظهار کند که مجموع آن کلمات ولو از قول من نوشته شده ولی از من نیست. وگذشته از این که میرزا آقا جان در مقام رفع اشتباه بر نیامد به سکوت افهام نمود که جمله آن سخنان از من است از این جهت بهاء از او دلگیر شد. عبدالبهاء می گفت «جمال مبارک به من فرمودند هر زمان که میرزا آقا جان آنچه از او فوت شده تدارک نمود قلم عفو بر گناهش کشید»در هر حال عبدالبهاء پس از آنکه بهاءالله از جهان فانی رخت برون کشید بهر نحو بود از میرزا آقاجان نوشته ای گرفت که آن الواح از ابتدا تا انتها حتی امضای (خ ادم) از جمال مبارک بوده! با همه این تفاصیل میرزا آقاجان بر امر مستقیم نشد ودر حال حیرت در سنه ۱۳۱۹ قمری پس از هفتاد سال زندگانی از قیل وقال نقض وثبوت وکفر وایمان رست و به جهان دیگر پیوست. اگر مستان مستیم از تو ایمون اگر بی پاودستیم از تو ایمون اگر گبریم وترسا یا مسلمان بهر ملت که هستیم از تو ایمون میرزا آقا جان فوق التصور مورد توجه بها بوده والواح عدیده در حق او صادر کرده وکمال عنایت را در باره او مبذول داشته چنان که در لوح یا مبدع کل بدیع در حق او گوید «وبعد الاغصان قد قدر لعبد الحاضر لدی العرش مقاماًرفیع» وهم در لوح دیگر خطاب به او می فرماید:«عبد حاضر لدی العرش حمد کن محبوب عالمین را که به لقاالله در لیالی وایام فائز وبه خدمتش مشغول به حبل قناعت متمسک شو چنان ملاحظه می شوی که اگر الواح ابداع به طراز قلم مالک اختراع مزین شود تو به هل من مزید ناطقی این ایام به هر سمتی توجه می شود قلم ولوحی خادم معین نموده که شاید بقلم قدم مزین شود نزدیک بان رسیده که خامه [صفحه ۱۷۴] ومداد به مالک ایجاد عرض حال واحوال معروض دارد زد یا الهی فیه عشقک وحبک سبحان من خلقه وایده وجعله خادم جماله ومعاشر نفسه بین العالمین»!!.وهم در کتاب «عهد» (وصیتنامه بهاء)به پاداش خدمت چهل ساله اش جزو افنان محسوب شده وتوصیه اش به عبدالبهاء گشته وافنان منسوبین سید باب اند که بعد از اغصان (پسران بهاء)مقدم بر همه می باشند.وکتاب «عهد» چنان که گفتیم وصیت بهاالله بود که در آن غصن اعظم (عبدالبهاء) وغصن اکبر

را یکی بعد از دیگری جانشین معین نموده وآن کتاب را که در نزد عبدالبها بود احباب همه اش را ندیده اند مقداری از آن در دست است وکمی بیشتر از آن را بعضی احباب مشاهده کرده که از آن جمله ذکر میرزا آقاجان است ویکی از اعتراضات پیروان محمد علی افندی بر عبدالبهاء این بود که چرا تمام وصیت بهاء را ارائه نداد. باعبدالبهاء روزی راجع به بعضی از مسائل اجتماعی سخن می گفتیم عبدالبهاء گفت تکالیفی در مواضیع مختلفه راجع به احباب است که به اثر قلم مبارك است هم باقیمانده ی کتاب «عهد» که امروز حکمت اقتضای افشای آن را ندارد» چون از ذکر کتاب وحی وترجمه ی حال میرزا آقا جان فراغت یافتیم به بیان وحی می پردازیم ونخست بیان اعتقاد مسلمین را راجع به وحی کرده آنگاه اشاره به معتقد فرق بابیه می کنیم.

مسئله وحی

وحی حقائق ومعانی است که به صورت الفاظ ودر قالب کلمات بدون سابقه وفکر به توسط روح الامین بر قلب مقدس نبی نازل می شود ودر کیفیت آن آراء وعقائد مختلف است. گروهی از فلاسفه اسلامی گویند که چون بر نفس نبی افاضه ی معنی عقلی گردد در خیال او صورتی مناسب آن معنی مرتسم گشته آن را می بیند وکلام حق را از او [صفحه ۱۷۵] می شنود. واهل ظواهر شرع را عقیده این است که فرشته آسمانی که جبرئیل است ومامور به اوامر الهی است آیات الله را در آسمان عنصری در لوح سماوی منقوش دیده قرائت می کند پس به امر خدای تعالی بر نبی فرود آمده آن جمله را بر او می خواند. جماعتی از حکمای متالهین جمع بین این هر دو قول کرده گویند چنان که در عالم طبیعی نوامیسی وجود دارد همچنان در جهان الهی وجود دارد از آن جمله ناموس علم است که در لسان شرع به جبرئیل تعبیر شده و نفس مقدس نبی معانی حقیقیه راازآن ناموس عقلا دریافت می کند آنگاه آن معانی با ملك موحی در حس مشترکش متمثل می شود پس از آن در حس ظاهر متجسد می گردد و در هوای مجاور او جلوه می نماید. و ادراك حقائق در سائرین به عکس این است یعنی معانی اول در حس ظاهر و پس از آن در حس مشترك وآنگاه در قوه ی عقل متمثل می شود، وهم گفته اند که اگر وحی نزول ملك جسمانی بودی که بدون تلقی روحانی با نبی در خارج سخن گفتی همانا حین نزول وحی، پیمبر را دهشت بر نفس مستولی نشدی و حالت شبیه غشی دست ندادی چه مسلم است که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را در حین وحی حال دگر گون می شد و اضطراب دست می داد به کنجی می خفت و زملولی و دثرونی می گفت و چون این آیات و کلمات منسوب به حق واز طرف اوست دست بشر از تغییر و تبدیل و جرح و تبدیل آن کوتاه است: «انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون» و «لا یا تیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه» [صفحه ۱۷۶] مصطفی را وعده کرد انعام حق گر بمیری تونمیرد آن سبق من کتاب معجزت را حافظم بیش و کم کن راز قرآن رافضم کس نتابد بیش وکم کردن دراو توبه از من حافظی دیگر مجو رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زر و بر نقره نهم [۱۷۱] . اما اهل بها را عقیده ی مخصوص مستقلی در این گونه مسائل و امور نیست و جهت آن است که در بین این طائفه هنوز فحول علم و ادب به وجود نیامده و علم کلام مرتب نگردیده فلذا گاهی که مبلغین به امثال این مسائل برخورده بر وفق ذوق خود وجوهی برای آن قائل شده اند و یا عقاید قبیله ی خود را میزان شمرده درست انگاشته اند. و گذشته از مبادی عالیه که به سبب قلت بضاعت علمی در آن بساط وارد نشده در مسائل اعتقادی نیز مبانی مسلمی در دست ندارد و اگر میرزا ابو الفضل گلپایگانی در کتب و رسائل خود پاره ای از مبانی جزئیه و استدلالات این قوم را بر اساسی ننهاده بودی معلوم می شدی که اختلاف اقوال در بین ایشان چگونه استی. نظر کن در مناظره ی بهائی بامرحوم شیخ الاسلام قفقازی آنجا که دوام هر شریعت را برهان حقیقت می شمرد شیخ در جواب می فرماید:«چه گوئی ملت بودا وشریعت هنود را که قرون متوالیه است که بر پا وبرجاست وحال آنکه کیش بت پرستی بدیهی البطلان است» مناظر در جواب گوید:«اینها دین نیست اصولی است سیاسی که بر نهج شرایع الهی تاسیس شده» امادر مقابل این جواب ابوالفضل گلپایگانی چنین اظهار می دارد: که به حکم کریمه ی «ان من امة الاخلافیها نذیراً» جمیع آن شرایط از طرف خدا بوده، منتها به

مرور زمان بدع باطله و رسوم ناستوده در آن داخل گشته» [صفحه ۱۷۷] و عجب در این است که این هر دو قول بـا وجود تباین از نظر عبدالبهاء گذشته و به امضای او ممضی گشته است! غریب تر از این تناقض اقوال روسای این مذهب است با یکدیگر، سید باب در بیان و دیگر مولفات خود شیعه ی اثنی عشریه را فرقهٔ ناجیه شمرده و معرضین از ولایت مطلقه و خلاف بلافصل علی ابن علی طالب علیه و اولاده السلام را جزو هالکین دانسته و به خلاف وی بهاء الله را شیعه را همه جا با کلمه ی شنیعه مرادف کرده و آنان را کـاذب و مفتری دانسته، دگر باره عبـد البهاء به خلاف قول بهاء حق را به اهل بیت طهارت دادنـد و خلفای ثلاثه را غاصبین حقوق دانسته و معاصی اولین و آخرین را به گوینده ی «حسبنا کتاب الله» [۱۷۲] منسوب داشته. و باز محمد علی افندی به اتکاء اقوال بهاء اهل سنت و جماعت را بر شیعیان علی و آلش برتری نهاده. و خلاصه از این قبیل تناقض آرا و عقاید در کتب و رسایل و الواح این طایفه بسیار و تکلیف محققین معتقـد از این ملت که حسب المسلک بایـد گفته هـای رؤسا را حجت بداننـد بسی دشوار است و همچنین اصول و تعـالیم اخلاقی. چنـان که بهـاء الله می گویـد:«به دشمن و دوست محبت داشته باشید» و در جـای دیگر «در لوح احمد» می گوید «کن کشعلهٔ النار لاعدائی و کوثر البقاء لاحبائی» واین لوح احمد یکی از الواح مهمه ی بها الله[است]و کمتر بهائی معتقـد یافت می شود که لوح احمـد را از بر نداشته باشـد زیرا که در آن لوح تصریح شده که هر کس یک بار آن را تلاوت کند اجر صـد شـهید و عبـادت ثقلین را به رایگـان برده است چنان که گویـد «قـد قـدره لقارئها اجر ماته شـهید ثم عبادهٔ الثقلین»! الغرض مقصود ما تحقیق در مقام وحی و هم کتاب آن بود چون آن جمله دانسته شد گوییم اهل بهاء به خلاف مسلمین وحی را یک حالت فوق عـادت و طبیعت که مورث انقلاب حال و دهشت در نفس گردد نمی داننـد. بل آنگونه کلمات را واردات [صـفحه ۱۷۸] قلبیه مظاهر ظهور می شمردند و مقـام وحی را نزول آیـات تعبیر می کننـد و معتقـد به شـیء ماوراء طبیعت در این امر نیستند به خلاف دانشمندان اسلام از فرقه ی متکلمین و حکمـا که از طرق علمی معتقـد خود را راجع به وحی و سـایر مقامـات نـبی (ص) به اثبـات رسانیـده انـد. ادراکات یا از جهت حس است یا از طرف وهم یا از راه خیال و یا از طریق عقل بنابراین بر چهار قسم است: احساس، توهم، تخیل، تعقل، ولی انبیاء و مظاهر مقـدسه بایـد دارای سه قوه ی احساس و تخیل و تعقل باشـند. کمال قوه ی احساس در نفس نبی بـدینگونه است که در هیولی و مـاده ی عالم تاثیر می کنـد مثلاً هوا را صورت آب می دهـد و یا مریض را جامه ی صـحت می پوشانـد.و حکمـا بر درستی این مطلب بـدین گونه استـدلال کرده انـد که علم بر دو قسم است: فعلی و انفعـالی عالم انفعالی بعـد از تحصـیل صور اشـیاء حاصـل می شود یعنی بایـد معلومی باشـد تـا علم به آن حاصل گردد چنان که بعـد از دیـدن آفتاب علم به آن حاصل می شود. اما علم فعلی آن است که بر معلوم مقدم باشد، چون صورتی که مهندس ویا مخترع در ذهن تصور می نماید و بعد عین آن را در خـارج موجـود می کنـد و بسـا که علم فعلی در ذهن علت وجود خـارجی شود بـدین معنی که صـرف علم در تحقیق معلوم کـافی است چنـان که اگر کسـی بالای دیوار بلنـد رود مادام که تصور افتادن نکرده محفوظ است اما همین که تصور سـقوط بدو راه نیافت و قوت گرفت خواهد افتاد یعنی تقویت تصور علت سـقوط او خواهد شد امروزه اطبای بسیاری از امراض عصبی را از طریق القاء صـحت به نفس مریض معالجه می کنند.ونیز تنویم [۱۷۳] مقناطیسـی که فرنگیانش (هیپنوتیزم) گویند از جمله کمال قوه ی احساس است، چنان که بسیار دیده شده که طرف را به توجه خواب و عضوی از اعضای بدنش را خسته کرده اند پس از آن به القاء صـحت در طرف که: سالم شو، صحیح باش، ایجاد تندرستی کرده اند. [صفحه ۱۷۹] بنا براین عجب نباشد کسی نفوس قدسیه و هیاکل الهیه بدون استعداد از وسائط طبیعی به مدد قوه ی روحانی در عالم ماده و صورت تصـرف کنند از سـنگ ماء معین بیرون آرنـد و عصا را ثعبان مبین کنند. اما کمال قوه ی تعقل آن است که نفس نبی بواسـطه ی صـفای کاملی که در اوست قادر باشد که بی تامل و تفکر هر گاه اراده کنـد علوم غیبیه بر او افاضه شود و حقائق اشـیاء را کما علیها کشف نماید و دلیل بر این مطلب آنسـت که خداوند بی چون نفوس بشری را در درجات فکر و حدس و کشف معلوم مختلف و متفاوت خلق فرموده چنان که دیده می شود که بعضـی از نفـوس در اکـثر از مطـالب علمیه محتـاج به تعلیم نیسـتند بیشـتر از حکمـا و فلاسـفه کمـتر زحمت آمـوختن و خـدمت

آموزگار را تحمل کردند و در مدت قلیلی به درجه ی نبوغ رسیدند.و گروهی دیگر اغبیا [۱۷۴] هستند که هر چه تحصیل معارف و کمال کنند به واسطه ی نقصان جوهر واجد مقام علمی نشوند و دیگران بین این دو دسته در درجات مختلفه از شدت و ضعف فکر و حدس و اقف اند و چون در طرف نقصان فطرت خلقی یافت شوند که فاقد حدس و فکر باشند به طوری که انبیاء و فلاسفه هم نتوانند آنان را با حقائق آشنا کردن تواند بود که در طرف کمال نفسی پیدا شود که به قوه شدت حدس و نورانیت فکر بدون تعلم و تعلیم به حقیقت علم اتصال یابد و حقایقی کشف کند که دست عالمی بدان نرسیده باشد. نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد اما کمال قوه متخیله چنان است که در عالم ظاهر جهان غیب را مشاهده کنند و صور مثالیه ی غیبیه نزد او متمثل گردد واصوات حسیه را از ملکوت اوسط در مقام [صفحه ۱۸۰] هورقلیا [۱۷۵] استماع کند و فرشته ی حامل وحی را ببیند و کلام الهی را از او بشنود چنان که قبلاً گفتیم. و دلیل بر ضد این مطلب حقیقت منامات است خواب در حقیقت رکود حواس ظاهره است وچون آن حواس از کار باز ماند نفس متوجه به عالم ملکوت می شود و در این توجه درک حقائق اشیاء می کند گاهی حقیقت را چنان که هست می بیند چونان که مشاهده می کند دوستش از سفر آمده و بر او وارد شده و بعد و بعینه واقع می شود این قبیل از خوابها را رؤیای صادقانه گویند و هر چه نفس صافی تر باشد رؤیای صادقانه اش بیشتر است و مرتبه دیگر که حقائق را نه بعینها بل به صورتی از صور در می یابد نظیر اینکه مال را بصورت مار ودشمن را بصورت سگ می بینید این قسم از خواب را معبره می گویند که محتاج به تعبیر است.و وقتی است که نفس متوجه به عالم معنی نشده بلکه در بیداری صوری دیده که در خواب آن را غیر مرتب ترکیب کرده این سنخ از خواب تعبیر ندارد واصغاث واحلامش نامند. وخلاصهٔ القول معلوم شد که قوه مخیله حقائق را در صور ومقدار ومعانی را در الفاظ وعبارات موزون نشان می دهد وچون نفس بشری ضعیف است مادام که به خواب نرود مشاهده ی حقائق را در پرده مقدار وصورت نکند اما نفوس قدسیه نظر به قوتی که دارند محتاج به این نیستند که در خواب یا موقع رکود حواس حقائق ملکوتیه را در عالم هور قلیا ومثال درک کنند بلکه در بیداری مشاهده ملک موحی واستماع الفاظ وعبارات موزون کرده وحقیقت جبرائیلی یعنی ناموس علم را که از سنخ مجردات ومقامش جبروت وعالم عقول است در عالم ملکوت وهور قلیا با ششصد هزار پریا بصورت های دیگر مشاهده می کند [صفحه ۱۸۱] چون از بیان استدلال حکما به وجود کمال قوه ی حساسه وتعقل وتخیل در نفس نبی فارغ شدیم گوئیم که در انبیا ونفوس کامله ی بشر قوه توهم به غایت ضعیف بود. حکمای مشائین شیخ الرئیس ابوعلی سینا وهم را قوه ی مستقل دانسته ولی استقلالی در نفس ندارد همان عقل است که اضافه ی به جزئیات می شود.

کاتب الواح

رجوع به مطلب:چون شغل کتابت به من واگذار گشت با نهایت دلگرمی مشغول به انجام آن شدم هر روز از صبح تا ظهردر خدمت عبد البهاء به نوشتن الواح و مکاتیب می پرداختیم.عبدالبهاء گاهی مقالات ورسائل وبیشتر از اوقات عرایض احبا را که بر روی یکدیگر به ترتیب در نزد خود گذاشته یک یک می خوا ند وجواب می داد،یعنی می گفت ومن بسرعت می نوشتم آن نوشته ها را احباب عزیز می دارند و «خط نزولی»می گویند!.چون مقداری ازآن ها جمع می شد می گرفت و نظری کرده به من مسترد می داشت تا پاکنویس کنم وبه امضایش رساننده مامورین ارسال مکاتیب به اطراف بفرستند.وچون تمام اوراق و مکاتیب سپرده به من بود و آن همه اسرار امر بهائی شمرده می شدعبدالبهاء مرا از مسافرخانه به یکی از خانه های نزدیکان خود و بالاخره در سرای منور خانم دختر خویش که آن ایام به مصر رفته بود،جای داد ومن تا روز بیرون آمدنم از حیفا در آنجا بودم. آن ایام عبدالبهاء از طرف دولت انگلیس به اخذ نشان و لقب سری نامزد شده بود و آنها در سرای حکومت برای اعطاء آن جشنی آراستند و عبد البهاء را خواستند و در حضور وجوه اهالی بلد آن نشان را تسلیم به او کردند!. [صفحه ۱۸۲]

بهائیان عکا و حیفا و طرز معامله عبدالبهاء با آنها

در عکـا وحیفا قریب پنجاه خانواربهائی یافت می شود که همه همان ایرانیان مهاجرنـد وچنان که از پیش اشاره مجملی کردیم بر دو دسته انـد اتباع عبـدالبهاء که خویش را بهائی ثابت!می خواننـد، و پیروان محمد علی افندی، که خود را بهایی موحد! می دانند و ما بین این دو دسته بیرون از اندازه تصور نقار و کدورت است. عبد البهاء بیشتر در مجامع احباء گزارش صدماتی که بر او و امر بهایی از برادرانش رسیـد نقـل می کرد ودر اثر این اقوال بهائیـان ثـابت را از آنـان دور و نفور می سـاخت وحتی الامکان میل نـداشت که احبـاب لقای برادر را ببیننـد تاچه رسـد که با او به سـخن در آینـد و همیشه می گفت: «محال است کسـی از احبای ثابت با ناقضـین ملاقات بکند و از صـراط امر منحرف نشود» ودر حقیقت چنان بود و نمی دانم چه تاثیری بیانات محمد علی افندی و اتباعش داشت که در عمر عموم اهـل بهـاء موثر می شـد. عبـدالبهاء این معما را تعبیر کرده می گفت «هرچنـد مزاج آدمی در کمال صـحت و عین سلامت باشد ولی چون سم استعمال کند هلاک گردد و اگر مریض شود همچنین است انفاس خبیثه ناقضین اگر ایمان را نبرد انسان را مخمود [۱۷۶] خواهـد کرد». بناء علی هذا احبای ثابت نه آنکه با پیروان محمد علی افندی آمیزش نداشـتند بلکه مجبور بودند که یکی از آنها را ببیننـد روی خود را بر گردانند عوام از ثابتین چون با محمد علی افندی تصادف می کردند از بی حرمتی واسائه ادب خود داری نداشـتند روزی با شوقی افندی در عکا بودیم صـحبت ازمحمد علی افندی و دسـته ی او به میان آمد شوقی گفت: «وقتی میرزا جلال (داماد عبـدالبهاء) با چنـد نفر از جوانان در صـحرای بهجی می رفتند ناگاه محمد علی افندی را دیدند، متجسـراً همه به [صفحه ۱۸۳] طرف او رفته بنای بی حرمتی را گذاشـتند حتی دست به برشال او بردند و فحاشی آغاز کردند میرزا محمد علی که در دست آنان عاجز شـده بود گفت«آیا این است تربیت جمال مبارک (بهاء)؟» حتی بعـد از آنکه عبـدالبهاء بدرود زندگانی گفت و با آن تفصیل که شاید شنیده باشید اهل عکا و حیفا جسد او را تشییع کردند و در مجالس ترحیم حاضر شدند چون میرزا محمد علی و کسـانش خواسـتند در محافل تـذکر حاضـر شـده خود را شـریک در این مصـیبت بنماینـد. اهل حرم و منتسبین عبـدالبهاء آنها را راه ندادنـد و گفتنـد مـا نمی توانیم شـما را ببینیم پس بهتر است قـدم در این خـانه ننهیـد عرض خود مبریـد و زحمت ما مداریـد. وخود عبدالبهاء نیز از مواجه وملاقات محمد علی افندی بی اندازه احتراز داشت و اگر گاهی تصادفاً با او در کوی وگذری روبرو می شـد کاملاًـ ملول وافسـرده می گشت. عبـدالبهاء حکایـات غریب وعجیب نسبت بمحمـد علی افنـدی می داد که اگر آن جمله ذکر شود سخـن بـه درازا خواهـد کشـید برای نمـونه به ذکر یکی از آن که خـالی از لطیفه و حیله ی ادبی نیست می پردازم وآن این حکلیت است که شبی عبـدالبهاء برای جمعی از مسـافرین ومجـاورین بیان می کرد: «در عکا قصابی بود ترک وشاگردی داشت امرد وخوش صورت موسوم به غالب،افنـدی میرزا محمـد علی در آن دکان آمد وشد داشت!وقتی بمناسـبت کلمه ی غالب که نام پسـر بود میرزا محمد علی بر قطعه کاغذی این آیه را نوشت «ان ینصرکم الله فلاغالب لکم»بعد از چند روز من بدکانش رفتم وآن قطعه را در آنجا دیـدم پرسـیدم،این را که نوشـته؟ جواب داد: محمـد علی افنـدی گفتم می توانی بخوانی و معنی اش را می دانی؟ گفت: نی. گفتم: معنی چنین باشد که اگر خدا به شـما یاری دهد شما را غالبی نیست قصاب که مغلوب محبت غالب بود ومعنی کلمه لاغالب لکم را دریافت،فریاد بر آورد که غالب ما نخواهد بود غالب ما خواهد رفت پس [صفحه ۱۸۴] بر جست و قطعه را پائین آورده بر زمین می زد وبه ترکی می گفت:بیزیم غـالبمیز گیـدیورا! [۱۷۷] الغرض عبدالبهاءراضـی نبود که بهائیان ثابت!کسـی با محمـد علی وپیروانش ملاقات کنـد واگر کسـی چنین می کرد از او دلگیر می شد واو را از خود میراند واین گناهی بود که قابل آمرزش نبود فلذا در عکا وحیفا احباب برای ضـدیت ومعانـدت با یکدیگر مجالی داشـتند که چون دو تن با یکدیگر بر سـر امری منازع می شدند یک طرف پیشـی جسته خصم خود را به ملاقات وتمایل به «ناقضین» (پیروان محمد علی افندی) متهم کرده از میدانش به در می کرد واز برای این کار یعنی اینکه دانسته شود از ثابتین کـدام یک نهانی با محمـد افنـدی رابطه دارنـد عیون وجواسیسـی معین شده بود که کاملاً

مواظب احباب بالاخص مسافرین باشند. جماعتی از بهائیان که در عکا وحیفا هستند از جهت اعتقاد وعلاقه به بهائیت مشابهتی با بهائیان ایران ندارند اینها چون از آن بساط دور ومهجورند شوق وشوری دارند ونسبت به این امر در خور ایمان واعتقاد خود با قلم وقدم ودم ودرم،حتی الامکان کمکی می کنند به عکس آنان که چون شب وروز محشور ومانوس با رؤسا هستند ومطلع وواقف بر مجاری امور تعلق تامی بامر بهائی ندارند وبها وعبدالبهاء را چنان که مومنین دور دست شناخته نمی شناختند ومتصل در تزلزل فکر واعتقاد بودند چندان که کمتر بهائی در عکا پیدا می شود که در مدت حیاتش اقلاً یکی دو دفعه از عبدالبهاءاعراض نکرده باشد. احکام واوامری را که بموجب کتاب اقدس اهل بها بدان مامورند بهائیان حیفا وعکا مجری ومعمول نمی داشتند حقوق صد روزه را نمی دادند وهیچ گونه کمکی به پیشرفت مقاصد بها وعبدالبهاء نمی کردند عبدالبهاء چندان خوشنودی خاطر از آنها [صفحه ۱۸۵] نداشت وبا آنان روش جز از طریق مدارا نمی کرد.وقتها برای من درد دل ساز می نمود واز ابتلائات خود در بین آن گروه سخنها می گفت به طوری که مرا رقت قلب دست می داد وبا خود می گفتم: حقیقتاًعبدالبهاء مظلوم دست احباست!. روزی بر سبیل شکایت برای من حکایت کرد که:«به اندازه ای اداره ای امر در اینجا مشکل است که چون بین دو نفر خلافی افتد ومن بخواهم به حقیقت حکمی کنم وحق بطرف ذی حق دهم،آن دیگری یک راست راه قصر را پیش می گیرد (یعنی به طرف محمد علی افندی می رود)این است که من کمتر در کار اینها مداخله می کنم.» روزی با روحی افندی،نوه عبدالبهاء که قبلاً۔ شرح ملاقاتم را در بیروت با او دادم در خصوص بهائیان آن حدود گفتگو می کردیم،من گفتم: «عجبا ما درتهران گمان می بردیم که بهائیان عکا وحیفا چون شب وروز در محضر مبارک اند وبلاواسطه از زبان «حق»استماع پند ونصیحت می کنند!جامع تر وکاملتر از دیگران اند وحال آنکه ضعف ایمان واعتقاد ایشان ونقص عواطف واحساساتشان بر هر کسی معلوم است» روحی می گفت «بلی چنین است که می گوئی یک شخص دیگر هم این ایراد را گرفت وحضرت خانم (همشیره ی عبدالبهاء) وجواب دندان شکنی به او دادند یعنی فرمودند: «چراغ همیشه پای خودش تاریک است»!. هر چه در احوال طائفین ومنتسبین بیشتر دقت می کردم بر تعجب من می افزود که یا للعجب ضعف استعداد را نگر؟ که این قوم سالها در معرض تصاریف لیل ونهار واقع شده ونفوس مختلفه دیده ومواعظ ونصایح بسیار به گوش خود از رؤسا شنیده مع ذلک قدمی رو به طرف کمال نرفته جز بعضی از منتسبین عبدالبهاء که در مدارس بیروت مبادی علوم را سطحاً وزبان انگلیسی را مختصراً آموخته بودند سایرین از حلیه ی سواد نیز عاطل بودند وبا نزدیکی ای که آن اراضی به اقلیم مصر داشت و وسائل تحصیل کتب علمی وادبی واخلاقی از هر جهت فراهم بود باز اوقات عزیز عمر را به بطالت می گذراندند. [صفحه ۱۸۶]

مطالعه در احوال بهائیان عکا و حیفا

بهائیان عکا وحیفا که اکثر فرزندان مهاجرینی هستند که یا با بهاء بدان جا سر کون شده ویا از بعد بدان ها پیوسته با آنکه از علوم وآداب بهره ای نداشتند، مع ذلک به سادگی مردمان عامی نبودند وشغل روزانه شان جز آنها که مواظب خدمت عبدالبهاء می کردند پیله وری وپیشه و داد وستد بود. عبدالبهاء چهار داماد داشت اول میرزا هادی پدر شوقی افندی بود که بزرگترین دختر عبدالبهاء ضیائیه خانم را داشت وبه عکس آنچه اهل بهاء گمان کرده اند، میرزا هادی را نسبت نزدیکی با سید باب نیست چه پدر میرزا هادی سید حسین فرزند سید ابوالقاسم سقاخانه است که خواهر اورا سید باب در شیراز قبل از آنکه ادعا کند،به زنی گرفت ولی زوجه ای که سید بعد از اظهار بابیت برای خود اختیار کرد در اصفهان دختر ملا رجبعلی قهیر بود که بعداً از پیروان ازل گشت وتا چند سال پیش در تهران در قید حیات بود. در هر صورت سید ابوالقاسم جد اعلای شوقی افندی نسبتش با سید باب از این راه بود وگو یند از جمله سر دسته سینه زنان شیراز بوده واز موقوفات مزار شاه چراغ سالی چهل تومان وظیفه داشته! داماد دوم عبدالبهاء میرزا محسن افنان بود که از جهت سن ومعلومات ونسب بر میرزا هادی فزونی داشت چه پدرش از مقربین در گاه بهاء وافنان کبیر

لقب داشت. ومیرزا محسن بعد از عبدالبهاء چنان از شوقی افندی خشنود نبود وگاهی اظهاری می نمود وحرفی می گفت که به واسطه ی طول مسافت گوش بهائیان تهران آن اقاویل را نمی شنید ضمناً میرزا محسن هم در این جوش وخروش از بین رفت وافکار واقوال وی مستور مانده یادی از آن بمیان نیامد. داماد سوم عبدالبهاء میرزا جلال است که پدرش سید حسن اصفهانی را در اصفهان ظل السلطان به قتل رسانید وبعد از قتل، از طرف بها الله به لقب سلطان الشهداء ملقب گشت! [صفحه ۱۸۷] چهارمین داماد آقااحمد یزدی قنسول پور تسعید بود که کوچک ترین دختران عبدالبهاء را داشت.در بین اینها باز با آنکه می شد چند دقیقه صرف وقت کرد میرزا محسن بود که خط شکسته را نسبتاً بد نمی نوشت ومابقی دیگر مردمانی عامی بی خبر از روزگار وعاری از رسوم وآداب بودند وبا آنکه هر یک برای خود در این مدت ثروتی اندوخته وضیاع وعقاری به هم زده مع ذلک جمیع مخارجشان حتی مصارف تحصیل اولاد ومسافرت های خودشان از کیسه عبدالبهاء واز نقدینه ای بود که احبا به عنوان «حقوق الله» به عکا می فرستادند ودر واقع زندگی راحتی داشتند واگر غایت زندگانی را در خواب وخوراک وحظوظ حیوانی بدانیم مردمانی سعید وخوشبخت بودند وبا وجود این خضوع تام به عبدالبهاء نداشتند واطاعت کامل از او نمی کردند. شبی در محضر عبدالبهاء جمعی از مسافر ومجاور نشسته بودند میرزا جلال هم با کمال عجب وارد شد وبر کرسی نشست بی آنکه تواضعی کند وچنین می نمود که از عبدالبهاء کدورتی در دل دارد وهمچنانکه عبدالبهاء مشغول به سخن گفتن بود وعموم حاضرین گوش به کلمات وی فرا داشته بودند او برای خود روزنامه می خواند واز نفس عمل معلوم می شد که دل تنگی ای دارد که برای تشفی خاطر این کار را می کند. واز این ها گذشته کارهای نا صواب دیگر بسیار از آنان سر می زند ولی کسی را یارای دم زدن نمی بود زیرا عبدالبهاء دهانها را بسته بود، زیرا می گفت که:«اگر کسی از یکی از کمترین خدام ما بد گوئی کند مقصودش توهین ماست.» مع ذلک در سر وخفا احبای مطلع وبیدار چون گوشی می یافتند حرفی می زدند.ولی به عنوان دلسوزی برای امرالله بدگوئی از منتسبین می کردند از آن جمله بود میرزا محمود زرقانی که به دامادها ومنتسبین عبدالبهاء اعتمادی چندان نداشت وبه من نصیحت همی کرد که مبادا اعمال آنها تاثیری در افکار تو کند.وقتی مقداری نقدینه تسلیم من کرد تا تقدیم عبدالبهاء کنم ضمناً به من تذکر داد که این «پول وهر پولی را [صفحه ۱۸۸] وقتی حضور مبارک بدهید که کسی از دامادها حضور مبارک نباشد زیرا اینها به محض اینکه دانستند کسی وجهی پیشکش کرده صد طور خرج تراشی می کنند تا بهر بهانه که باشد آن وجه را از چنگ سر کار آقا به در بیاورند» واین میرزا محمود از اهل زرقان شیراز واز فحول مبلغین بود ودر سفر اروپا وآمریکا سمت التزام خدمت عبدالبهاء را داشت ودو جلد کتاب سفرنامه وی را به اروپا وآمریکا به اسم «بدایع الاثار فی اسفار مولی الاخیار الی ممالک الغرب بالعزة والاقتدار»به فارسی نوشت، اقامتگاه وی هندوستان بود وگروهی از بهائیان هند با وی به عناد وستم سلوک می کردند چه از روزگار قدیم که میرزا محمود در هند مقیم شد میرزا محرم نامی مبلغ، که در آنجا سبقت خدمت بر او داشت با وی بنای ضدیت را گذاشت تا آنجا که به تحریک او اشیاء واثاثیه ی میرزا محمود را از مسافرخانه بیرون ریختند وبعد از فوت میرزا محرم، جمشید خدا داد که یک نفر از بهائیان زردشتی یزدی بود با او در افتاد وچون میرزا محمود زن نگرفته بود واز مواضع تهم [۱۷۸] هم پرهیزی نداشت معاندینش مجالی داشتند تا مگر به بعضی از عوالم منسوبش دارند بالاخره محمود به حیفا آمد ودر آنجا زنی خواست وحجره به گل آراست ویکی از منسوبین میرزا هادی را زینت فراش کرد وپس از چندی او را برداشته به هند برد ولی زن در هند بمرد، دگر باره پس از مدتی به حیفا آمد وتجدید مطلع نمود دختری از ابناء عرب خواست ولی با او سازش وآمیزش نتوانستی کرد لذا به ایرانش فرستادند قبل از ماه محرم به قزوین رسید ودر آنجا نوه ی سمندر قزوینی را خواستگاری کرد واگر چه میرزا محمود شیخی سالخورده ودختر شوخی [۱۷۹] خرد سال بود وتحقق این امر به نظر مشکل می نمود ولی دختر بدین امید که روزی با میرزا محمود به عکا وحیفا خواهد رفت وبه حضور مبارک مشرف خواهد شد! به شوئی چنین تن در داد میرزا محمود یکی دو روز قبل ازعاشورا در قزوین بساط نشاط وعروسی [صفحه ۱۸۹] بگسترد وروزی چند غافل از مکر عالم پیر از وصل دلبر جوان تمتع بر داشت!پس با زن ومادر زن به

تهران آمـد در تهران مریض شـد وچون آثـار بهبودی در خود یـافت به رشت رفت تـا در آنجا به امر ولی شوقی افنـدی به حیفا رود ولی مـامور اجـل به حکم خـدای عزوجل گریبانش را گرفته به وادی خاموشانش کشانیـد. اگر بخواهم مشـروح ومفصل مشاهـدات خود را در عکـا وحیفـا بنویسم شایـد به تالیف دو جلـد کتاب نیاز افتـد از این جهت رعایت ایجاز واختصار را کرده رئوس و امهات مطالب را به میان کشـیدم ونیز چشم از معلومات ومشاهدات شخصـی خود برداشتم واز قضایای شخصیه صرف نظر کردم واینکه می بینید متعرض شـرح حال بعضی از نفوس شدم این جمله از بزرگان واکابر این طائفه اند که شاید بعد از این به مرور زمان جزواولیای خدا محسوب شدند واهل کرم وکرامت گردند!!

احباب و عرایض آنان به حضور عبدالبهاء

گذشته از اطلاعات عمومی که از طریق معاشرت احبا ومسافرت در شهرها ودیدن بزرگان این طائفه وخواندن تمام کتب والواح این فرقه به دست آوردم از یـک منبع مهمی یک سلسله اطلاعات دیگری حاصل کردم وآن وقوف واطلاع بر عرایض احبا ومنـدرجات در آن ومطالب خصوصـی واسـرار داخلی فردی اهل بها بود که جز این بنـده وعبدالبهاء کسـی را بر آن وقوفی نیست والبته از شـرح وبیان این قسـمت صرف نظر می کنم وتمام این اسرار را که عبدالبهاء به صرف اعتماد به راستی ودرستی من مکتوم نمی داشت افشا نمی نمایم تا گذشته از این که نفس عمل محمود وممدوح است ظن او نیز بر امامت من نزد اهل خرد فاسد نگردد وهم در نزد آزاد مردان از مردمی واهلیت دور نباشم. ولی برای اینکه بدانند این سـخن از در لاف وگزاف نیست به ذکر یکی از آن که بعدها از پرده رمز به صحنه کشف در آمده اکتفا می کنم وآن مکتوبی است که [صفحه ۱۹۰] عبدالبهاء به میرزا عبدالحسین آواره نوشته وبعضی مسائـل را در حجاب ابهام واجمال بیان کرده وآن این است: تهران حضـرت آواره علیه بهاءالله الابهی محرمانه محرمانه محرمانه ع ع ای ثابت نابت [۱۸۰] اغبرار [۱۸۱] میان شـما و جناب باقراف و جناب امین سبب تزلزل امرالله در تهران خواهد گشت وثابتین مایوس ومحزون می شونـد ومتزلزلین امیـدوار می گردنـد ومحرکین جسور وبی باک می شوند حتی بعضـی از متزلزلین حقی تهران مژده به متزلزلین سـری در ارض مقصود (حیفـا وعکـا)داده انـد که به سـبب کـدورت مـا بین ثابتین عن قریب نقض در تهران میـدان خواهد گرفت، در آنجا ناقضان که آشـکارند بسیار از این خبر شادمانی می نماینـد این کـدورت شـماها از تحریک مفسـدین طرفین اسـت واین قضـیه به درجه حالیه نخواهـد ماند این دائره توسع خواهد یافت زیرا که مفسدین سـری در نهایت کوشـش اند وامرالله در خطر عظیم خواهـد افتاد ویحیائی ها میـدان خواهند گرفت واحبا از انظار به کلی خواهند افتاد انی اعلم مالا تعلمون وموسـس این فساد در اصل چنـد نسوان،بعـد بعضـی رجال نیز منضم شـده انـد وخود را در پرده ستر نموده انـد وغرض شخصـی دارند واز عبدالبهاء اغبرار دارند که چرا عبدالبهاء مقاصد آنها را مجری نداشت در نهایت تحریک اند عن قریب ظاهر خواهند شد. باری این قضـیه خطر است خطر است خطر هولناک است وچاره این الفت ویگانگی میان شـما احباست البته صد البته به وصول این نامه با حضرات الفت نمائید وهمدل وهم افکار گردید وشـما در اکثر مجالس سوره ی غصن را به جهت احبا [صفحه ۱۹۱] بخوانید وترجمه نمائید وجمیع را بر ثبوت بر میثـاق بخوانیـد وشـبهات هر مـتزلزلی سـری علی الخصوص نسـا را دفع نمائیـد والاـ در نهـایت خطری عظیم وهمچو به فکر شریف نرسـد که جنـاب امین و یـا بـاقراف شـکایتی از نفسـی نموده انـد نه به روح جمال مبارک قسم ادنی کلمه ی نسبت به نفس ننوشـته اند ولی این علم وفراست عبدالبهاء است باری منتظر آنم که تلغرافاً بشارت اصـلاح دهید جناب باقراف جانفشانی بسیار تا به حال نموده حتی مصارف سـفر آمریک را فی الحقیقه او تحمل کرده وتا به حال فلس واحد انتفاعی نداشته مگر آنکه جناب امین به او قرض نفعی داده واین قرض دو ثلثش خود باقراف تقدیم نموده زیرا هشتاد هزار تومان چندی پیش املاک تقدیم کرده املاک را امین به هشـتاد هزار تومان بخود باقراف فروخت بعد من چهل هزار تومان آن را به پسـر خود باقراف بخشـیدم ماند چهل هزار تومان جمیع دین او مابین هزار تومان است ولی منفعت داخل است من می خواهم منفعت را برگردانم حقیقت مسـئله این است که محرمانه

به شما مرقوم می گردد گوش به بعضی حرفها ندهید محرمانه است عبدالبهاء عباس وبالجمله قسمت عمده عرایضی که از اطراف می رسید با بیان اختلاف بین دو دسته از احبا یا بین دوفرد و یا اخبار حرکات سوء ناشایسته ی اهل بهاء و یا خود اخبار به مجاری امور واوضاع ملک ملت بود وتمام اینها را عبدالبهاء جواب می داد یعنی به نصیحت جماعات را به اتحاد وافراد را به اصلاح ذات بین دلالت می فرمود! واز اخبار مضره اظهار کراهت می کرد ودر سائر شئون دستور العمل می داد وهر آن لوح که تعلق بقضیه ی مخصوصی یا بیان حال شخصی مظنونی داشت ویا کیفیت سلوک وطرز روش با ارباب حل وعقد را بیان می کرد به قید کلمه محرمانه مقید بود وآن قبیل الواح در نزد صاحبانش مخفی می نماید وسایر الواح عمومی که مواعظ ونصایح بود چاپ ومنتشر می شد وبهانه ی تبلیغ ووسیله ی دعوت می گشت. [صفحه ۱۹۲]

سفر عبدالبهاء به اطراف فلسطین

در خدمت عبدالبهاء مکرر به عکا وبهجی رفتم واوقات خوشی گذراندم وهم اطوار مختلفه اورا در زندگانی دیدم. همانا مردی بود با سعه اخلاق وحسن اراده و گشاسش صدر ودر کلیات امور صاحب فکر وتدبیر با این همه همیشه از سهو مصون نبود بسیار رافت نشان می داد وخود را نسبت به هر کس مشفق می نمود ولی عصبی مزاج بود وگاهی او را تغییر احوال رخ می گشود سخت آشفته ومتاثر می گشت در بعضی مواقع زود باور بود واز این جهت سعایت در او تاثیر داشت وساعی کامیاب می گشت. چون صداقت وصمیمیت مرا در خدمت دید فراوان محبت می کرد وبسیار رافت مبذول داشت وگاه به گاه عنایت خود را نسبت به این بنده بر زبان می راند! روزی در کروسه برای گردش با او به باغ رضوان بیرون شدیم.(کروسه مرکبی است به مانند دلیجان که راننده ی آن موازی سائرین می نشیند وگنجایش نه نفر را دارد در هر ردیف سه نفر وبا دو اسب وگاهی چهار رانده می شود.) در ضمن صحبت گفت: «من در ایام جمال مبارک یک بار آن هم پشت سر ایشان سوار کروسه شدم اما ببین رافت ومهربانی من تا چه درجه است که تورا همیشه پهلوی خود جای می دهم وهر جا می روم با خود می برم به طوری که وفور محبت من تو را مغبوط همه کرده است والحق چنان بود که گفت:،خوب به خاطر دارم که وقتی در حیفا به مختصر نقاهتی دچار شدم ویک روز از خانه بیرون نیامدم عصر آن روز عبدالبهاء به عیادتم آمد وحالم پرسیده غمگساری کرد آنگاه فرمود: «ای صبحی! ببین من چه قدر مهربانم چون دانستم که ترا عارضه رخ داده به احوال پرسی شتافتم خواهد آمد آن زمانی که تو در همین جا (حیفا) مریض خواهی شد وکسی تفقدی ازتو نخواهد کرد آن وقت بیاد من خواهی افتاد وخواهی گفت که فلانی چقدر مهربان بود». [صفحه ۱۹۳] واما من در مقابل بیش از پیش بر راستی و درستی در کار و رعایت میل وخاطر او افزودم و امور مرجوعه را چنان به خوبی انجام دادم که مکرر لساناً وقلماً اظهار خشنودی کرد از آن جمله در لوحی خطاب به ابوی این بنده کرده می گوید «ای بنده بهاء! سلیل [۱۸۲] جلیل به فوز عظیم رسید وبه موهبت کبری نائل شد عاکف کوی دوست گشت ومستقیض از خوی او گردید در این انجمن حاضر گشت و به صوت حسن ترتیل آیات نمود، هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد وبه آهنگ شور وشهناز [۱۸۳] به راز ونیاز آورد؛ شکر کن خدا را که چنین پسر روح پروری به تو داد.»وهم در لوحی دیگر گوید: «جناب صبحی به خدمات مرجوعه مشغول وهذا من فضل ربنا الرحمن الرحیم» ونیز در جای دیگر گوید: «جناب صبحی در حضور است وشب و روز مشغول، شکر کن خدا را که به چنین موهبتی موفق شده است.» ونیز گوید: «جناب صبحی هر صباح صبوحی زند [۱۸۴] وبه خدمت پردازد ودر حق آن خاندان عون وعنایت طلبد» باری از موضوع به دور افتادیم، مقصود بیان مجملی از اطوار زندگانی عبدالبهاء بود. عبدالبهاء هر روز از طلوع آفتاب به دو ساعت از خواب بر می خاست ومشغول اوراد واذکار می شد و بیشتر ذکر «بالله المستغاث»را تکرار می کرد و آن را ورد خود ساخته بود؛ بعد دوباره می خوابید ویک ساعت از روز بر آمده بیدار می شد و کمی شیر می خورد آنگاه بکار مشغول می گشت وهمیشه در ایام زمستان وتابستان بعد از ناهار خفتنی می کرد وطرف عصر به گردش می رفت، بیشتر پیاده وکمتر سواره. گذشته از

سفرهائی که به عکا می رفت وبعضـی از ملتزمین خدمت را به همراه میبرد یک سـفر به قریه ی ابوسـنان و محال دروز رفت، با اقوام دروز زیاده اظهار [صفحه ۱۹۴] دوستی می کرد و آنـان نیز بی انـدازه به وی علاقه نشان می دادنـد و خیلی رعایت حال آنان را در عقائـد مینمود و معلوم است که قوم دروز از قوائد [۱۸۵] وشـریعت اسلامی در کنارند ودر باطن نظر خوشی بمسلمین ندارند. گاهی که یکی از آنان در مجالس عمومی به اتفاق اهل بهاء به محضر عبدالبهاء می آمد، عبدالبهاء کمتر به احباء می پرداخت و بیشتر با او در می ساخت و در وقت خواندن مناجات به این بنده میفرمود «بزبان خودمان بخوان»یعنی لوحی عربی مخوان، این که مرد به نکات و جملی برخورد و درک معنی ای کند که با معتقداتش وفق ندهد؛ چنان که وقتی یکی از مسلمین حاضر بود عبدالبهاء امر می کرد از مناجاتهائی بخوان که ذکرحضـرت در آن است؛ زیرا چند مناجات عربی از بهاءالله در دست است که در آخر آن ذکری از ختمی مرتبت وصلـواتی بر آن حضـرت است علیه واله الصلوه والسلام. سفری نیز بطبریا و سواحل اردن نمود و در تمام این مسافرت ها من همراه بودم. طبریه شـهری است در کنـار در یاچه ای، آب های گرم معـدنی دارد و اکثر سـکنه ی آن یهودی هسـتند و مراسم دینی خود را به آزادی در آنجا معمول میدارند. ایامی که ما در آنجا بودیم، عید استر مرد خای بود، در شب عید نمایش پر شوری دادند، شبیه استر ملکه ی ایران را بـا زیب و زینت و جلال فوق العاده بر اسب نشانـده و هامان وزیر اخشورش را (خشایار شاه پادشاه ایران) که دشـمن یهود بود در غـل و زنجیر داشـته بـا سـاز و کرنـا و آواز دور شـهر میگرداندنـد و بر سـر هر کویی به زبان عبری هیاهویی انداخته چیزی می گفتند که مفهوم من نمی شد. قبر عبدالله بن عباس و فاطمه بنت حسن در طبریاست عبدالبهاء میگفت: «قبر این دو نفر را چنـد سـال قبـل مـن تعمیر کردم زیرا بر مظلـومیت و غربـت آنـان رحمت آوردم و هم قـبر ابـو هریره در آن شـهر است و آنرا عبدالبهاء کشف کرد!. روزی گفت: «من قبر ابو هریره را پیدا کردم در خانه فلان پیر زن یهودی است و [صـفحه ۱۹۵] مقبره را انبار گنـدم کرده آثار و علائم قبر نیز مشـهود است. بـدان پیرزن گفتم: شـیخ را (ابو هریره) آزار مرسان و چنـدان گنـدم به حلق او مریز، گفت: غم مخوریـد شـیخ حوصـله اش فراخ است!» روزی بقراء اطراف طبریه به گردش رفته بودیم، از دور دیهی پیـدا شد عبدالبهاء گفت: «این قریه مجـدل است و موطن مریم مجـدلیه همین جاست، در این بین زنی جوان از دور پیـدا شـد که سبوئی از آب بدوش گرفتـه به درون ده میرفت؛ عبـدالبهاء گفت: «صـبحی! آن زن را بـبین، مریم مجـدلیه همچنین زنی بـوده است.» چـون به ده رسـیدیم اطفـال و دختـران ده بـدورادور کروسه گرد آمدنـد؛ عبـدالبهاء جمله را امر به رقصـیدن کرد؛ کودکـان بی چـون و چرا به رقص در آمدند بعد به هر یک دو غروش عطا کرد و از آنجا گذشـته به قریه ی صـفد آمدیم. از طبریا به سواحل نهر اردن، که گویند یحیی، مسیح - علی نبینا و علیهما السـلام - را در آنجا تعمیـد داد، رفتیم و چنـد روزی در عدسیه که یکی از قرای آن حدود و از املاک عبـدالبهاء است مانـدیم زارعین آنجا زردشتیان یزدی هسـتند که به امر عبـدالبهاء به آنجا رفته و در زی اعراب در آمـده. در عدسـیه بودیم که خبر آوردنـد در قـدس و یافـا و حیفـا بین مسـلمین و یهود نزاع در گرفته است. عبـدالبهاء که چنـدی در آنجا قصـد اقامت داشت، عزم رحیل کرده به سـنخ و از آنجا به حیفا رهسپار شـد. در حین مسافرت به طبریا از قرای و مـدن می گذشتیم، عبدالبهاء از اتاق خصوصـی خود در راه آهن به اتاق ما می آمد و بیانی تاریخی راجع به هر نقطه ای می نمود؛ منجمله چون به بابیان رسـیدیم و همچنـان که از روزنه ی راه آهن به خـارج نگـاه میکردیم به نزد مـا آمـده گفت: «این جـا بابیـان است؛ قشون اسـلام بسیار زحمت کشـیدند تـا ایـن نقطـه را فتـح کردنـد و بیشـتر رنجی کـه بردنـد از بی آبی بـود.» و پس از مختصـر شـرحی گفت: «ایـن اراضـی را عمروعاص با ۲۵هزار سپاهی فتح کرد». [صفحه ۱۹۶]

یک نظر اجمالی به اسلام

در طبریا شبی به خانه مفتی سابق به عنوان جشن مولـد نبی (ص) خوانـده شـدیم چون بـدانجا پیوستیم جمعی از کشـیشان و بزرگان نصاری را نیز موعـد یافتیم. معلوم شـد گذشـته از جشن مولـد نبی سور عروسـی هم بر پاست. مجلس بقصـیده ای در مدح حضـرت

خـاتم الانبیـا علیه و آله افضـل التحیـۀ و الثنـاء و پس از آن به تلاوت آیات قرآنی شـروع شـد. عبـدالبها را که رعایت حال نفوس از خصـائص ذاتی او بـود، تـالی را فرمود: «آیـاتی که در فضـیلت عیسـی بن مریم وارد شـده است بخوان.» و چنـان کرد و در حینی که خواننده مشـغول خواندن قرآن با لحن خوشی که در حقیقت رونق مسلمانی را میفرمود بود، اکابر نصاری با دقت گوش می دادند و گاهی اهتزازی اظهار می نمودند. پس از تلاوت قرآن شـروع به گذارش ولادت با سـعادت آن حضـرت کرد، همین که از دهان در آورد که در لیله ی ۱۳ ربیع الاول و میخواست بگویـد که پیغمبر (ص) از بطن آمنه متولد شد، یک دفعه غلغله ی غریبی در جمعیت ایجاد و یک دفعه همگان برخاسته با آهنگ مخصوصی درود و سلام بر پیغمبر فرستادند و عبارت خاصی سرودند که مطلعش اللهم صل علی المصـطفی بود و هر چند نصاری درود نفرسـتادند، ولی رعایت ادب را همه بر پای خواسـتند. من در این قبیل مواقع متوجه عبدالبهاء میشدم تا ببینم او چه می کند؛ در اینجا دیدم او نیز چون یکی از مسلمین معتقد ومخلصین رسول اکرم در حال وقار ایستاده وهمچنان درود میفرستد!. مشاهده ی این قبیل مجالس و کسب بعضی از معلومات و اطلاعات به ما می فهماند که اسلام چنان نیست که ما دانسته ایم و باید اهمیتی فوق تصور و ادراک کنونی ما داشته باشد؛ این بود که متوجه این نکته شدم تا مگر ببینم که محققین دنیـا به اسـلام چه نظری دارنـد وهم افاضل مصـر و سایر بلاد اسـلامی، مسـلمانی را چگونه شـناخته انـد. ما در بهائیت در پیش خود تصور میکردیم که چون خـدا عالم و آدم را آفریـد در هر دوری انبیایی بر انگیخت. آدمی آمد وبعد نوح پیدا شد، تا پس از چندی ابراهیم [صفحه ۱۹۷] ظهور کرد آنگاه نوبت به موسـی رسید و چون او را دوره سپری گردید، عیسی به میان آمد وششصد سال که گـذشت جمـال احمـدی جلوه ی خـویش بنمـود وبالاـخره بعـد از هزار سـال این ظهور اعظم از پس همه آشـکار گشت! و جز این اشـخاص که در دنیا ادعا کردند وچون راسـتگو بردند از پیش بردند، مدعی پیدا نشد جز بعضی صداهای خفیف که بر نخواسته فرو نشـست و آنها هم معـدود بل در عـداد هیچ بودند و با زحمت میتوان یک نمونه از آنها به دست آورد که آن هم مسیلمه ی کذاب است. و بعـد از ظهور نبی کریم - علیه التحیـۀ و التسـلیم - تـا ظهور بـاب «آب از آب تکـان نخورد» و حادثه ای در عالم تشـریع رخ نـداد!! چـون هر دوره ای را مقتضـیاتی اسـت بنـابر آن، اوامر و احکـام الهی گرفتـار تغییر و تبـدیل است و نظر به اینکه امروز شـرایع گذشـته هیچ یک قابل اجرا نیست این ظهور ظاهر شد و موافق عصـر تمدن و ترقی، وضع قوانینی کرد! و شریعت سهله به میان آورد که عقلانی صرف و هیچ گونه خرافات و موهومات در آن وجود ندارد!! اما بعد از آنکه با بعضی از بزرگان مصر آشنا شدم و کتب اهـل تحقق را خوانـدم و عقایـد متفکرین غرب را راجع به دیـانت مقـدس اسـلام و مقـام رسول اکرم - علیه السـلام - دریـافتم و فی الجمله بوئی از معارف اسـلام به مشامم رسـید، دانسـتم که ما چون تنها بقاضی رفتیم از این جهت راضی برگشتیم و تمام افکار قبلی من و فعلی رفقایم تماماً از بیخبری است. مسـلمین، بالاخص جماعت شـیعه، تنها مردمی هستند که در آراء و اقوال دینیه اتکا به عقل روحی دارند وقرآن مجید یگانه کتاب آسمانی است که در آن، جمیع خلق را به تعقل و تفکر و تفقه دعوت و دلالت می کند و راه سعادت را می نمایـد. امروزه مسـلمین در بعضـی از ممالک خارجه موسـسات مذهبی دارند ونفوس مهمه [صـفحه ۱۹۸] از بزرگان اروپا را بحقانیت دیانت اسلام معتنق [۱۸۶] نموده اند. عموم مسـلمانان خصوصاً علما ایران و مصر در مقالات و رسائل خود با ثبوت پیوسـته اند که اسلام شریعتی است موافق مقتضیات هر زمان و مکان و کلیاتی دارد که هرگز نسخ بدو راه نخواهد یافت؛ چه بنیانش بر توحیـد و اخلاـق است و اساسـش معرفـۀ الله و اعمـال صالحه. و ما در این معنی جای دیگر مفصل و مشـروح بیانی خواهیم کرد و اقوال و آرای افاضل و حکمای امت مرحومه و هم نظر دیگران را نقل خواهیم نمود.

وضع داخلی بهائیان

بازگشت به مطلب: هر چه به احباب نزدیک تر شدم دیدم بهتر آن است که دوری کنم و آمیزشی با احدی نداشته باشم، به خدمات مرجوعه و مطـالعه کتب بپردازم، لعل الله یحـدث بعـد ذلک امرا! و در حقیقت اقامت در عکا و حیفا برای اهل بهاء بسـی دشوار بود،

زیرا جمعی حاسد و معاند در کمین و منتهز فرصت تا از کسی استماع کلمه ای قابل تاویل کنند، آنگاه به خیال خود تفسیری بر آن بندند، سپس در نهانی به دستاویز عرض مطلب لازم، با آب و تاب به خدمت عبدالبهاء عرضه دارند و خاطر او را مشوش گردانند. از جهت دیگر آزادی در آنجا از عموم بهائیان مسلوب بود، نه کسی می توانست آنچه می بیند و می فهمد به دیگری اظهار کند و نه یارای آن داشت که به حکم ادای وظیفهٔ انسانیت، مصلحت حال و کار درمانده را بدو بفهماند و او را در امر خود آگاه و بیدار کند. از همه بدتر اطمینان و وثوق از میانه برخاسته بود به طوری که آدمی [صفحه ۱۹۹] متحیر می ماند که گاهی برای سلوت [۱۸۷] خاطر درد دل خود را به که باز گوید و یا مصیبت رسیده ای را چه سان تسلی بخشد. حتی کار به اندازه ای سخت بود که نمی شد بحکم عاطفه در مواقع لازمه خدمتی به نفسی کرد؛ یک مثل عرض میکنم تا از آن مجمل، حدیث مفصل بخوانید و آن این است: یک نفر جوان عامی در بندرعباس گرفتار اهل بهاء شد و در اثر تبلیغ، بهائی گشت و چون تازه کار بود حفظ مقتضیات وقت و زمان را نمی نمود و هر چه بر دلش می آمد بر زبان می آورد، از این جهت کسانش از او کناره کردند، او هم به بهانه ی اینکه نمی تواند در محل خود بماند، زن و فرزند خود را رها کرده به حیفا آمد و در آنجا اظهار کرد که چون من تازه بهائی شده ام اگر به زودی مراجعت به بندر کنم مرا مردم آسوده نخواهند گذاشت، پس بر من منتی نهید و مرحمتی کنید تا همین جا بمانم و به خدمتی سر افراز شوم. این بنده به پایمردی یکی دو نفر دیگر، آن بیچاره ی دربه در را در حیفا متوقف ساختیم و در نزد عبد البهاء وساطت کردیم تا مقرر شد که به پرستاری و خدمت حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی یکی از مخلصین و قدمای بابیه که پیر و زمین گیر و در گوشه ی مسافرخانه افتاده بود بپردازد. بعد از مدتی به نزد بنده آمده و خود را محجوب نموده گفت: «من خواندن و نوشتن نمی دانم اگر به جهد شما چیزی بیاموزم تا جان در بدن دارم مرهون منت و ممنون محبت شما خواهم بود.» بنده را کثرت شوق و رغبت او محرک شده هر روز بعد از ظهر در عین گرمی هوا به بالای کوه کرمل (مسافرخانه) می رفتم و او را درس می دادم تا بجایی رسید که می توانست مختصری بنویسد و به زحمت چیزی بخواند. وخلاصهٔ القول اول کاغذی که نوشت عریضه ی شکایتی از من به عبدالبهاء بود و من چون اطلاعی از این نداشتم چند روزی هم بعد از آن قضیه به کار درس و مشق او می پرداختم تا روزی عبدالبهاء مرا گفت «صبحی! به این شخص چه گفته ای؟» گفتم: «از چه مقوله؟» گفت: «عریضه ای به من [صفحه ۲۰۰] نوشته و در آن اظهار داشته که صبحی افندی به من گفت: فکر نان بکن خربزه آب است.» مرا چنان حال دگرگون شد که تا چند دقیقه در بهت فرو رفتم و گفتم: «خدا شاهد است که در یاد ندارم که چنین چیزی به این مرد گفته باشم و اگر گفته ام غرض مخصوصی نداشتم، شاید در طی امثله ی فارسی که برای تمرین و تعلیم او به زبان آورده ام این کلامم هم در آن بوده، مع ذلک گناه از من است که یک بی سوادی را خواندن و نوشتن آموختم؛ «اعلمه الرمایه کل یوم، فلما اشتد ساعده رمانی!» [۱۸۸] . این یک نمونه ای از تربیت آن محیط در مدت قلیلی بود. فلذا از مشاهده ی این قبیل قضایا به اندازه ای من دچار تاثر و حیرت بودم شب و روز در فکر، که عبدالبهاء به فراست دریافت که مرا در دل اندیشه ای است. روزی مرا خواست و گفت «دوش ای جان از چه پهلو خاستی که چنین پر جوش چون دریاستی؟ چرا این قدر فکر میکنی؟ اگر امری حادث شده بهتر آن است که به من بگوئی و اگر کدورتی از کسی در دل داری خوش تر آن باشد که باز نمایی که چون کدورت در دل بماند نتیجه ی خوشی ندارد.» من لختی از مشاهدات خود را راجع به دنائت بعضی از احبا وطائفین بیان کردم. عبدالبهاء گفت: «من اینها و بالاتر از اینها را می دانم با آنچه که تو می دانی، ولی چه باید کرد، باید به سکوت و رافت گذراند و الا ـ کسی در میدان نمی ماند.» دگر باره عرض کردم: «مغرضینی که می آیند و لب به سعادت دیگران می گشایند اینها را مجال مقال ندهید و از خود برانید.» گفت: «نمی شود، از این گذشته من بحرف اینها گوش می دهم ولی قبول نمیکنم و گوینده تصور می کند همین که من به اقوالش گوش [صفحه ۲۰۱] فرا دادم تصدیق کرده ام؛ حتی در ایام جمال مبارک همچنین بود و از بیانات مبارک است: «نسمع الکذب و نسکت و یظن القائل ان یشتبه علینا.» خلاصه سخن بدینجا منتهی شد که من گفتم: «چگونه است که بعضی بحضور می آیند و مفتری می شوند و به دروغ

نسبتی به دیگری میدهند و سخنانشان موثر می شود مانند قضیه ای که در چند روز قبل اتفاق افتاد؛ آیا واقعاً سرکار آقا شخص متهم را مقصر میدانید و حقیقتاً آنچه مدعیان او گفتند صدق و حق بود؟» عبدالبهاء گفت: «نه.» گفتم: «پس چگونه اورا تنبیه کردید؟» گفت: «چاره جز این نبود، در همه ی ادوار چنین بوده، در ایام رسول اکرم [۱۸۹] پیرمردی حضور حضرت آمده عرض کرد: فلان دختر که معقوده ی من است از آمدن به خانه من امتناع دارد. پیغمبر فرمود: تا دختر را حاضر کردند، سپس او را خطاب کرده گفت چرا اطاعت شوهر خود را نمیکنی؟ گفت این کس شوهر من نیست. پیغمبر مرد را گفت: شاهد داری. گفت: دارم. پیغمبر امر به احظار آنان کرد، شاهدان آمدند و شهادت دادند که این زن متعلقه ی این شیخ است. پیغمبر فرمود زود با شوهر خود به خانه ی او رو. دختر فریاد بر آورد یا رسول الله من هرگز زن این مرد نشدم و به خانه او نمی روم. گفت: یاوه مگوی و بیهوده فریاد مکن، باید در اطاعت این مرد در آیی. دخترک ناچار گفت: می روم ولی می خواهم بدانم که در حقیقت من این مرد را بشوهری قبول کرده ام و علم پیغمبر بر این گواهی میدهد؟ پیغمبر گفت: می دانم که در نفس الامر تو این مرد را قبول نکردی. گفت: پس چرا حکم کردی که با او بروم؟ گفت «شاهداک زوجاک». حال هم چنین است وچاره جز این نه.» مرا غم بر غم افزود و در آن حال بر حال پر ملال او نیز افسوسی خوردم، زیرا «روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم» و بالجمله از این قبیل امثله چندان گفت تا مرا اقناع کرد، ولی بالنتیجه خوشدل نشد که من تا این اندازه گرفتار این گونه افکار و دقیق در این قبیل امور باشم. [صفحه ۲۰۲] از اینها گذشته بنده را یک زحمت روحی دیگر عارض گردید وآن مصاحبت با ابن اصدق بود.

ابن اصدق و لوح لاهه

یکی از تلامیذ سید رشتی،ملا صادق مقدس خراسانی بود که بعدها بباب گروید و از اصحاب او شد و این همان کس است که از طرف سید باب مامور به دعوت فاضل کرمانی، مرحوم حاجی محمد کریم خان، شد وبه قول بعضی از مورخین بابیه از یاران ملاحسین بشرویی و سربازان قلعه ی شیخ طبرسی بود و بعدا به بهاءالله گروید و ملقب به حضرت اسم الله الاصدق! گردید و او را فرزندی بود موسوم به میرزا علی محمد که از ایادی مهم امر بهائی شد و از بهاء لقب شهید! گرفت و در الواح به شهید بن اصدق و در بین اهل بهاء به ابن اصدق مشهور گشت. اگر چه مردی خوش صحبت و بردبار و مؤدب[بود]، ولی مبانی علمی ندیده و تحصیلی نکرده و جز از راه زوق و قریحه چیزی در دست نداشت و در مدت حیات خود یکی دو بار مورد سوء ظن عبدالبهاء واقع شد و نزدیک بود که از جمع احباب به در رود، ولی حسن تدبیر و رافت عبدالبهاء مانع کار شد. با وجود این، بعضی از بزرگان اهل بهاء با او صفایی نداشتند، چنان که از پیش اشاره کردیم، در بین جمعیت بهائیان بعضی نسبت به او به سمت ارادت حرکت می کردند و او را مردی فوق العاده می دانستند و اقوال معاندین او را حمل بر اغراض شخصیه می کردند،از آن جمله بود میرزاخان احمد یزدانی و این یزدانی با یکی دو نفر دیگر در ایام جنگ بین المللی و قبل از آن با بعضی از اعضاء مجمع صلح لا هه مکاتبه ای داشتند و برای تیمن و تبرک، ابن اصدق را نیز از کار خود آگهی داده با خویش یار کردند. ابن اصدق چون راه مکاتبه به حیفا باز شد، این تفصیل را از طرف خود به عبدالبهاء عرضه داشت و آن مجمع را فوق التصور مهم قلمداد کرده گفت که: «اگر او با یزدانی به هلند رود و در مجمع صلح لاهه از [صفحه ۲۰۳] تعالیم بهاء الله سخن در اندازند، البته تاثیر مهمی خواهد کرد و فتح نمایانی نصیب امر بهائی خواهد گشت و شاید بود که اعضای آن مجمع که بزرگان ملل و نحل دنیا می باشند امر بهائی را به جان و دل بپذیرند!» و عریضه را چنان نوشته بود که در عبدالبهاء موثر آمد. به دستوری که ابن اصدق داده بود تلگرافاً او و یزدانی را خواست، ولی اداره ی تلگراف کلمه ی یزدانی را یزدی مخابره کرد و چون خبر به تهران رسید روسای امت متحیر ماندند که مقصود از این یزدی کیست؛ حسین یزدی است، محمد یزدی است جعفر یزدیست؟ خلاصه گفتگو بسیار شد و هر چه یزدی بهائی در تهران بود دندان طمع برای تشرف تیز کرد و بالاخره نظر بقائده ی اصولی که اطلاق مطلق به فرد اکمل راجع است، یکی از مبلغین یزدی را

روانه کردنـد. عجب در اینجاست که در بحبوحه ی این گفتگو و هیاهو و دادوبیداد، ابن اصـدق یـک کلمه بر زبان نرانـد که این تقاضا را من کرده ام و مقصودم یزدانی بوده. در هر حال عبدالبهاء در حیفا از ابن اصدق سؤال کرد که: «یزدانی کو؟» گفت: نیامده. و چون از ماجرا خبردار شـد متغیر گشت و دگرباره تلگراف کرد که: «یزدانی، نه یزدی را بفرستیـد.» و مجبور شـد که مخارج سـفر مبلغ یزدی را بدهد و او را برگرداند. قضا را آن ایام وجه نقد نداشت بیست لیره از من خواست تا به او بدهم و بعد به حواله کرد من بپردازنـد. ابن اصـدق در عرایض خود راجع به فضائـل و کمالات یزدانی مبالغه را از حـد گذرانـده بود که علاوه بر معلومات علمی زبان انگلیسی و فرانسه را بطور خوبی میداند؛ این بود که چون یزدانی بحضور عبدالبهاء رسید، عبدالبهاء پرسید: «شـما انگلیسی و فرانسه را می دانیـد؟» عرض کرد: «انگلیسی هیـچ نمیـدانم؟، کمی زبان فرانسه اطلاع دارم.» گفت: عجبا ابن اصـدق بما گفت شـما انگلیسی خیلی خوب می دانید؟ قبل از ورود یزدانی، عبدالبهاء لوحی مفصل برای مجلس صـلح لاهه صادر کرد که نزولی آن بخط این بنده است و بعد هم انگلیسی دانان شـروع به ترجمه آن کرده حاضر و آماده داشتند تا در موقع به توسط ابن اصدق و رفیقش به لاهه ارسال شود و [صـفحه ۲۰۴] آن لوح، شامـل بعضـی تعالیم و مبادی است که در اکثر الواح موجود است، از قبیل وحـدت عالم انسانی! اتحاد ادیان! اذاله ی تعصب وطنی و ملی و امثاله. و هم در آنجا گوید که بهاءالله اول کسی است در مشرق که صلح عمومی را اعلان کرد و جمعیتی قبول کردند وآن جمع الان با یکدیگر در نهایت محبت وسلامتند!! اگر چه عبدالبهاء از اینکه یزدانی به غیر آنچه هست معرفی شده بود آشفته گشت، ولی به هیچ وجه چاره ای نداشت که هر طور هست با رفیقش به لاهه بروند و اگر کاری نمی کنند اقلاً این لوح را به مجلس صلح لاهه برسانند تا هر چه زودتر نتیجه ای از آن به روزگار بهائیت عاید گردد. مامورین چون به هلنـد و لاهه رسیدند به خلاف انتظار در آنجا نه مجلس صـلحی مرتب دیدند و نه بر آن اقوال اثری مرتب یافتند، به هزار زحمت یکی از اعضای آن مجمع را پیدا کرده آن لوح را بدو سپردند وخود روزگاری سرگردان و حیران در آن دیار به سر بردند وگاه به گاه (تلگرافی) نقدینه می خواستند. آخر عبدالبهاء به جان آمده در جوابشان نوشت: «آن مقدار پول که تسلیم شـما برای خرج سفر شد آسان به دست نیامده بود، با این وجود مصارف لازمه داده شد، حال که چنین است توقف شـما در آنجا صـلاح نیست مراجعت کنیـد.» لـذا حضـرات بقول معروف دست از پا درازتر به حیفا باز گشـتند و چون این بنـده و جمعی دیگر از ارباب حل و عقد با ابن اصدق صـفایی نداشتیم و او را آزار می رساندیم عبدالبهاء قبل از رسیدنش به حیفا مرا خواسته گفت: ابن اصدق می آید ولی باید به خلاف سابق با او به محبت رفتار کنی. چون ابن اصدق به حیفا رسید بنده به دستور عبدالبهاء کمال دوستی را درباره ی وی به جا آوردم و کاملاً به حمایتش پرداختم به حدی که عبدالبهاء نپسندیده روزی در اثناء سخن به من گفت: «تو را گفتم که با ابن اصدق محبت کن، نگفتم که با او دوست باش محبت کردن غیر از دوست بودن است» آن وقت دانستم که عبدالبهاء از او دل خوشی ندارد و این مسـافرت خرمن آبروی او را به یکبـارگی بر بـاد داده. ونتیجه ی سوء دیگری که از این مسافرت عایـد ابن اصـدق شـد، سلب اعتماد [صفحه ۲۰۵] یزدانی از او و انزجـارش از وی بود و یزدانی راست یـا دروغ چیزهائی به او نسبت می داد که از کودکان تازه فهم هم سزاوار نمی نمود... خلاـصه یزدانی چون اوضـاع حیفـا را دیـد و دانست که عبـدالبهاء به صـرف میـل و اراده او نخواسـته و اموری مشاهـده کرد که موافق با ذوق و سلیقه اش نبود، سـخت دلتنگ گردیـد و آزرده خاطر شده به بعضـی از احباب سـخنی می گفت که بیرون از فهم آن روزی مـا بـود؛ منجمله تعرض می کرد که: «مسـافرینی که به اوطـان خـود مرخص می شونـد مقـداری از خـاک عکـا را به عنوان تربت در کیسه کوچک ریختن وبه آنها دادن و شـمع نیم سوخته ی روضه ی بهاء را برای شـفای امراض به آنها بخشیـدن و تار موی عبدالبهاء را در کاغذ پیچیدن و به آنان سپردن چه معنی دارد؟ عجبا! ما خود عاملین به این اعمال را خرافی و اهل وهم می دانیم و در دل به آنان می خندیم، حال عین آن را خود مجری میداریم با این فرق که در اسـلام این حرکات از مردم عامی و بادی الرای سـر می زند و تازه پس از هزار سال بی خبران از حقیقت اسلام دچار این اوهام اند و بلاشک اگر در ایام پیغمبر واهـل بیت چنین می کردنـد منهی می شدنـد، ولی اینجـا در اول ظهور و در بین خواص و عوام احباب به توسط اهل حرم، این بـدع

باطله ترویج می شود. باری سخنان او بسیار بود که در اینجا بدین مختصر اکتفا شد و هم در ایام اقامت خود در حیفا روزی به من اظهار کرد که: «من میل دارم محمدعلی افندی را دیده باشم، نه از آن جهت که میل خاطری بدو دارم، بل از آن سبب که می خواهم جمال و مقال و حرف حسابی او را هم از نظر گذرانده باشم، اگر از عبدالبهاء این اجازه را برای من دریافت داری کاری بس نیکو کرده باشی.» من این جمله را به عبدالبهاء گفتم، فرمود: «از طرف خودت او را به نحوی از این خیال منصرف کن، زیرا صلاح او نیست که با این جماعت ملاقاتی کند.» و قضا را همان روز در موقع پسین، یزدانی و معدودی از احبا در باغچه ی بیت در حضور عبدالبهاء بودند، عبدالبهاء سخن خود را به مناسبت بدین نکته رسانید که: «استنشاق بوهای خوش انسان را از استشمام روائح [صفحه ۲۰۶] خبیثه بی نیاز می کند، آیا سزاوار است کسی دماغ از روائح طیبه معطر شده، آرزوی مادون آن کند.» پس روی به سوی یزدانی کرده گفت: «احمد خان چه میگوئی؟» و از این راه مقصود خود را به ابهام تفهیم کرد، او را از دیدار محمد علی افندی منصرف گردانید.

خروج از حیفا

دو ماه قبل از آنکه عبدالبهاء از این جهان فانی به در رود، روزی به بازار برای خرید بعضی از چیزها رفته و در دکان یکی ازدوستان نشسته به گفتگو مشغول بودم که یکی از خدام عرب به نزد من آمده گفت که: «افندی تو را احضار کرده!» اگر چه اظهار افندی مرا هر روز، آن هم چند بار، برای من امر عادی بود، اما ندانستم این دفعه ی به خصوص چرا در من تاثیری ناخوش کرد. برخاستم و سراسیمه به سرای عبدالبهاء و یکسر به خانه ی مخصوص وی درون شدم؛ با کمال بشاشت و محبت اذن جلوس داد و برای من چای خواست.سخن از اهمیت امر تبلیغ به میان آورده گفت: «می خواهم تو را بر این امر مهم بگمارم و برای انتشار آثار این ظهور به اطراف بفرستم. من نظر به انس و الفتی که با عبد البهاء و محیط کرمل و حیفا و فضای بهجی و عکا گرفته بودم، سخت کدر شدم و این سخن بر من تلخ آمده به طوری که از ضبط نفس عاجز گشتم و امارات [۱۹۰] حزن بر چهره ام پدید گردید. عبد البهاء این معنی را دریافته شروع به بیان محسنات تبلیغ کرد و گفت: «آن کس که محل اعتماد و اطمینان من باشد، او را مأمور به تبلیغ می کنم و چون بی اندازه به تو وثوق دارم برای این کارت انتخابت کردم و الحمدلله که زبانی گویا و منطقی فصیح داری.» این همه عنایات در من تاثیری نکرد و همچنان بر افسردگی خود باقی بودم، لذا [صفحه ۲۰۷] عبدالبهاء گفت: «من این سخن برای ترقی حال ومصلحت حال تو میگویم، یک سفر تبلیغی میکنی و چون شیر منصور و مظفر برمی گردی، ولی اگر خیلی متاثری و رغبتی بدین امر نداری مرو، همین جا مقیم باش!» من گفتم: «نی، چون به صرف اراده فرمودید، مخالفت امر نمی کنم و هر چه بادا باد می روم.» روز دیگر عبدالبهاء به منزل من آمد و نزدیک دریچه بر روی مندر بنشست و چنان اظهار عنایت و محبت نمود که مرا خجل نمود! پس سیبی از جیب خود بدر آورد و با دست خویش آنرا پوست کنده به دو نیمش کرد، نیمی به من داد و نیمی خود بخورد! آنگاه به نقل بعضی از وقایع خانوادگی راجع به میرزا موسای کلیم برادر بهاء و فرزندانش پرداخته، گفت: «ای صبحی! اینها اسرار داخلی است و نباید به کسی باز نمایم ولی برای تو گفتم تا بدانی که اگر جناب کلیم قیام به تبلیغ کرده بود اوضاع خاندانش از این بهتر می شد که هست، همین طور میرزا آقاجان کاشی؛ حال امیدوارم که در منتهای مسرت و بهجت این خدمت و ماموریت را به پایان رسانی.» دو روز بعد از آن روز، عبدالبهاء مرا برای زیارت وداعی به عکا و روضه ی بهاء برد و در عرض راه و شبانه روزی که در بهجی بودیم از اسرار امر و رموز تبلیغ و مسافرت خود به آمریکا و تاثیر آن، سخن ها گفت و چون از بهجی برگشتیم به ترتیبی که قبلاً گفتم برای آخرین دفعه به زیارت عکس بهاء وسید باب با آن آداب موفق شدیم و از داخله ی حرم یک کیسه ی کوچک از خاک باغچه ی بهجی به اسم تربت و چند شمع و یکی دو دستمال تبرک دست عبدالبهاء و یک تن پوش مخصوص او را به بنده دادند؛ من هم مقداری کتب و اوراق و سایر اثاثیه ی خود را که حملش خالی از اشکال نبود به روحی افندی به رسم ودیعت سپردم

تـا چون به حیفـا بـازگشت کنم به من مسترد دارد و هنوز آن امـانت در نزد ایشـان است. آخرین چـایی را بنـا به امر عبـدالبهاء با هم خوردیم، پس از آن، رخصت مسافرت یافته روانه ی بیروت شدم. شیخ اسدالله بابلی نیز که از ماموریت آمریکا فراغت جسته به حیفا آمـده بود، او نیز به همراهی این بنـده مامور به ایران گشت. قبل از حرکت عبـدالبها ءاو را نیز خواست و [صـفحه ۲۰۸] به او دستور داد که: «شـما عمـامه بر سـر نهیـد و به قول عـایشه: «الحمـدلله الـذی زین الرجال باللحی»، ریش را هم دیگر نتراشـید.» بالجمله ما در حضور عبدالبهاء مشغول به گفتگو بودیم که نفیر کشتی بلند شد و مسافرین را اخبار کرد. عبدالبهاء گفت: شما را صدا می زند. و از جای برخاست و مرا در آغوش کشید که دیگر من نتوانستم خود داری کنم، بی اختیار به های های گریستن آغاز کردم؛ اهل حرم و خدام بیت که پیرامون من و عبدالبهاء جمع بودند، آنان را نیز حالت رقت دست داد و خود عبدالبهاء را هم حال منقلب گشته گفت: «صبحی گریه مکن انشاءالله باز یکـدیگر را ملاقات خواهیم کرد.» اما شیـخ اسدالله که بهائیان فاضل لقبش داده اند و قبلاً بیان حالی از او کردیم و از رشت با او رفیق طریق شـدیم، برای آن آمـده بود که به آمریکا رود، قبل از آنکه عبـدالبهاء او را به آمریکا گسیل دارد یکی دو مـاه در حیفا متوقف و تحت آزمایش بود! بالاخره کلاهش را از سـر برداشـتند و عمامه به جایش گذاشـتند و جامه ی کوتـاهش را کندنـد و جبه ی فراخ به برش کردنـد و با این هیئت و صورت روانه اش ساختنـد؛ چه عبـدالبهاء[را]تصور چنین بود که این قسم از لباس در انظار اهمیتی دارد و در ممالک غرب جلب نفوس می کند. فاضل چون به آمریکا رسید، رندان بهائی دورش را گرفتنـد تـا به دسـتور آنان در مجالس و محافل آغاز سـخن کنـد و هر هفته مکتوب مشـروح و مفصل چنان که رسم عریضه نگاران بهـائی است از خـدمات برجسـته ی او و نفوذ امر بهـائی در آن اقالیم واسـعه به حیفا ارسال می داشـتند که این اخبار را برای احبا در مجالس بخوانند تا مبلغین تشویق و مبتدیان بر امر ثابت گردند!. شبی مکتوبی از آمریکا از ناحیه ی فاضل و رفقایش رسید و در طی آن، ورق روزنـامه ای بـود که عکس فاضـل را بـا لبـاس آن چنـانی و مقـداری از ترجمه ی حـال و معلـو مـاتش را درج کرده بـود. روزنامه را عبد البهاء به یکی از انگلیسـی دانان داد تا برای حاضـرین ترجمه نماید. تصادفا بعضی از مسافرین ایرانی و هم کسانی که شیخ اسدالله [صفحه ۲۰۹] را به واجبی می شـناختند در حضور بودنـد. در آن ورق پاره ی روزنامه بعـد از بیان معلومات عالیه ی او نوشـته بود که: «این شـخص در ایران یکی از مهمترین پروفسورها در دارالفنون شاهی است.» مبلغین حاضـر از زیر چشم به یکـدیگر نگاهی کرده به ایما و اشاره به یکـدیگر رساندنـد که فضـیلت فاضل هم معلوم شد. عبد البهاء هم هرگز خشـنود نبود تا کذبی چنین فاحش گفته شود که نتیجه به فضاحت انجامد با تغیر به مترجم گفت: «بس کن». و دیگر هیچ سـخن نکرد! بعد ها محققین در صدد تحقیق بر آمده قضیـهٔ را کشف کردند و معلوم شد که از فاضل پرسش کرده بودند شما در کجا تحصیل کرده اید؟ گفته بوده است در مدرسه ای که منسوب به مادر ناصـر الدین شاه می باشد، رندان از موقع استفاده کرده شاگردی آن مدرسه را به جای پروفسوری دارالفنون به حساب آورده بودند!

جزیره قبرس

الحاصـل به اتفـاق مشـارالیه به بیروت آمـدیم و پس از توقف روزی چنـد به اسـکندرونه و از آنجـا روانه ی قبرس شـدیم. در کنـار جزیره، کشتی دو روز توقف کرد و دو شـهر از بنادر مهم آن جزیره را که یکی لارنـدکا و دیگری لافغوشا باشـد دیـدیم. آن هنگام بنده مناسب دیدم تا تحقیقی از اسم اصـلی جزیره و پرسشی از حال میرزا یحیای ازل کرده باشم؛ زیرا بهائیان نظر به عنادی که با ازل دارند گویند اسم اصـلی آن جزیرهٔ شـیطان بوده و ترک ها هم آنجا را شیطان جزیره سی! گویند و اخبار و احادیثی نیز درست کرده اند که شیطان را در جزیره ای که باو منسوب است حبس می کنند و هم گویند ازل در آنجا به خواری و پریشانی می زیسته و عموم مردم در او بـه نظر حقـارت و اسـتخفاف می نگریسته. بنـده برای اینکـه بـدانم ایـن سـخن مقرون بـه واقـع و حقیقـت اسـت، در این خصوص تحقیقاتی کردم دیدم چنان نیست که اهل بهاء گویند و مجمل اطلاعاتی که از کتب [صفحه ۲۱۰] جغرافی راجع به قبرس

به دست آوردم بدین قرار است: قبرس جزیره ای است مثلث الشکل در جهت شرقی دریای سفید به طول ۱۵۰ میل و عرض ۶۰ میل، سکنه ی اولیه ی آن سرزمین، فنیقی ها بودند و دو شهر مهم در آنجا برپا کرده یکی سلامیس و دیگری پافوس و اسم اصلی جزیره کتیم بوده بعد یونانی ها بدان جا رفته بر آن اراضی دست یافتند و چون معادن مس در آنجا زیاد بوده نام قبرس که به معنی مس است بر آن نهاده اند. آن جزیره به واسطه ی صنایعش که از آن جمله بوده ساختن آلات حرب و اشیاء برنجی و هم فن کتابت معروف است و زمانی هم در عهد داریوش آن جزیره در تحت تبعیت ایران در آمد و شخص میرزا یحیای ازل نیز در آنجا به واسطه ی کبر سن و شیوخت مورد احترام اهالی حتی حکام نظامی انگلیس واقع می شد. نیکلا، قونسول فرانسه، و بعضی از مستشرقین او را مردی ساکت و بی آزار شناخته اند. از قبرس به رودس رفتیم که جزیره ای است متعلق به ایتالیا، آن ایام ولیعهد آن دولت نیز در آنجا بود، بر سطحه ی کشتی جنگی که در ساحل لنگر انداخته بود او را دیدیم. از رودس به ازمیر و از ازمیر به اسلامبول روانه شدیم؛ ظاهراً در هتل اسکیشهر و در واقع در عمارت سفارت ایران منزل گرفتیم؛ زیرا آن ایام علیقلی خان نبیل الدوله سفیر شده بود و محمد حسن میرزای قاجار نیز حمایت کامل از اومی نمود لذا کسی را توانائی و مخالفت با وی در آنجا ممکن نمی شد. ماموریت خود را در اسلامبول انجام داده به باطوم آمدیم و به محض ورود، گرفتار مامورین حکومت آنجا گشته در کنار دریا توقیف شدیم. اشیاء و اثاثیه ی ما را تفتیش و اوراق ما را ضبط کردند و چون نمی توانستیم بیان حال خود را به مامورین بکنیم در زحمت بودیم، چه زبان روسی نمی دانستیم، تا آنکه یکی از اعضای قونسول خانه ی ایران به داد ما رسید. و به وسیله ی قنسول محترم باطوم چند روزی در آن بندر توقف کردیم ودر قونسول خانه پذیرائی از ما کرده وسایل عبورمان را به راحتی از خاک روس فراهم آوردند، تا بدون گرفتاری از سرحد گرجستان گذشتیم و به گنجه وارد شدیم. [صفحه ۲۱۱] چند روزی هم در گنجه توقف کرده از آنجا به بادکوبه آمدیم و همچنان از بادکوبه عازم وطن مالوف ایران و بندر پهلوی گشتیم و پس از چند سال بار دگر خاک پاک وطن را توتیای دیده کردیم. گویی به خانه ی خود وارد شدیم و این جمعیت هرچند ناشناسند، ولی برادران و کسان ما هستند و من در آن لحظه به حقیقت دریافتم که حب وطن طبیعی و فطری انسان حتی حیوانات است و اگر کسی مخالف آن حکمی ابراز کند بر خلاف طبیعت رفته و منحرف از فطرت گشته. از بندر پهلوی به رشت و از رشت به قزوین رهسپار شدیم و هنوز از رنج سفر نیاسوده و غبار راه از جامه نزدوده بودیم که از تهران خبر رسید که: «حضرت عبدالبهاء به ملکوت اعلی صعود فرمود!» معلوم است که این امر در اهل بهاء چه تاثیری کرد و چه لطمه ای به امر بهایی وارد آورد! بحث در این موضوع و اخبار از این وقایع فصلی جداگانه لازم دارد که ان شاءالله موقع آن خواهد رسید. پس از درگذشتن عبدالبهاء بنده چندی در قزوین توقف کرده، آنگاه روانه ی تهران شدم. اهل بهاء عموماً از این مصیبت دلشکسته و اکثر مایوس بودند که دیگر کجا چون عبدالبهایی پیدا خواهد شد که با تدابیر مخصوصه ی خود، حفظ و صیانت امر بهائی و حدود احبا را بکند؟ و چون در طول مدت حیات خود ذهن اهل بهاء را متوجه این نکته کرده بود که بعد از او اداره امر به دست جمعیت خواهد بود و اعضای بیت العدل حاکم بر بهائیان خواهد شد، حتی در لوحی که چند مرتبه آن را طبع و در بین احبا نشر دادند به صراحت میگوید: «کسی بعد از این، حق ادعای هیچ مقامی ولو مقام ولایت باشد نخواهد داشت.» این بود که قاطبه ی احبا هیچ یک منتظر ولی امری نبودند و حتی بعد از در گذشتن عبدالبهاء بعضی از بهائیان ساده لوح بیت عدلی هم تاسیس کردند، تا آنکه چند تلگراف از حیفا رسید که: «حضرت عبدالبهاء در الواح وصیت خود برای اهل بهاء تکلیف کرده اند.» بعد از آن، تلگراف دیگری رسید که: «شوقی افندی مرکز امر» و بعد از آن، از طرف همشیره ی عبدالبهاء، اصحاب رتق و فتق مکاتبه ی به [صفحه ۲۱۲] اطراف را گذاردند و فحول احبا برخی را سراً و گروهی آشکارا بر ثبوت و رسوخ در امر و تثبیت دیگران دلالت کردند، از آن جمله، نامه ای مفصل به عنوان این بنده ارسال داشتند که: «طبیب حاذق چون درد را شدید بیند، درمان را به همان اندازه قوی کند؛ فلذا رنج فرقت عبدالبهاء ترياق اعظمش اذعان ولایت شوقی است.» و هم در آن نامه مرا به عنایات عبدالبهاء متذکر داشته تحریک به قیام بر واجبات وفایم کرده بودند!

مسافرت به همدان

چند ماه ازین واقعه گذشت بنده عازم سفر آذربایجان شدم و چون سید اسدالله قمی از عزم من آگهی یافت، خواهش موافقت کرد، موافقت کردم؛ لذا به اتفاق او و میراز صالح اقتصاد که آن وقت در صحبت سید بود، روانه ی قزوین شدیم و از آنجا به صلاحدید قزوینیان، سفر آذربایجان را در عهدی تأخیر گذاشته به طرف همدان رفتیم. البته می دانید که این سید اسدالله همان است که در بادکوبه و عشق آباد یادی از او کردیم؛ بالجمله پیرمردی بود اهل وجد و حال و دارای حب جمال! و اکثر در سفرهای خود غلامی امرد استخدام می کرد و از این جهت زبان طاعنان درباره اش دراز بود. روزگاری به تبریز رفت و از آنجا صبی ای صبیح الوجه [۱۹۱] که تقی نام داشت با خود آورد. احبا بالاخص حاجی امین دهان به تعنتش گشودند و ملامتش نمودند، ولی او را قصد سوئی نبود و غرضی! مدتی زحمت تعلیم و تربیت او را کشید، ولی چه سود که کودک بیچاره در حوالی سنگسر از چارپا بر زمین خورده پهلویش مریض گشت و آقا سید اسدالله بنفسه به درمان او پرداخت و چندان روغن کرچک به وی خورانید تا از رنج زندگی رهایی یافت!... همدان اکثر بهائیانش یهودی اند و به نظر این بنده بیشتر از آنان برای فرار از [صفحه ۲۱۳] یهودیت بهائی شده اند تا گذشته از اینکه اسم جهود از روی آنها برداشته شود، در فسق و فجور نیز فی الجمله آزادی داشته باشند و من از این قبیل یهودیان نه در همدان، بلکه در تهران نیز سراغ دارم و بر اعمال آنان واقفم که از یهودی گری در پناه بهائیت گریخته و بدین واسطه استفاده هایی می کنند. در همدان بین بهائیان یهودی و بهائیان مسلمان که به احبای کلیمی و فرقانی معروف اند از روزگار پیشین کدورت و نفاق بود و هر دسته برای خود مشرق الاذکاری جداگانه داشند، ولی چون زور و زر با بهائیان یهودی بود، مسلمین از اهل بهاء میدانی برای جولان نداشتند. هر چند عبدالبهاء در ضمن الواح عدیده آن دو فرقه را به اتحاد و ائتلاف و ترک بیگانگی دعوت و دلالت همی کرد، ولی نتیجه ی مطلوبه به احسن وجه گرفته نمی شد. مبلغ همدان، جوانی تبریزی از نوکرزاده های امیر بهادر مرحوم بود که خوب رگ خواب آنان را به دست آورده حظ خود را از هر جهت برمی گرفت و روزگار خوشی را می گذراند. پیوسته لب از باده ی همدان تر می کرد و شب با ساده ی همدان به سر می برد؛ خصوص در ایام زمستان، یعنی بهار مستان و عید می پرستان؛ بساط کرسی، دستاویز نیکویی برای ملاعبه و ملامسه بود و از آنجا که «کار نیکو کردن از پر کردن است» چنان مهارت در فن یافته بود که گاهی اگر حرکتی می کرد طوری می کرد که لحاف هم تکان نمی خورد!. چنین شخصی که شمه ای از نعت او شنیدی، ورود ما را در همدان خوش نمی داشت؛ لذا بنای تفتین را گذاشت و به هر حیله که دانست و وسیله ای که توانست سید اسدالله را به خصومت این بنده وادار کرد و چون من بر این سر وقوف یافته بودم، سید اسدالله را بسیار نصیحت کردم که فریب این گول و مول جهودان بهائی را مخور و آبروی ما و خود را بر خاک مریز و عز ما را بر باد مده؛ ولی او نشنیده، کم مهری آغاز کرد و رخت خود را بسته با میرزا صالح به قزوین رفت، تا از آنجا به رشت و از رشت رفته رفته به حیفا رود. بنده را از این حرکت که سبب وهن و زحمت زیاد شده [صفحه ۲۱۴] بود چنان متأثر کرد که از غایت دلتنگی بر زبان راندم که شما در این سفر موفق نخواهید شد و قضا را چنان شد. در رشت حالتی شبیه به سکته به آقا سید اسدالله دست داد و عموم اطبای رشت برای مزاج او آن مسافرت طولانی را مضر دیده او را منصرف کردند، ناچار فسخ عزیمت نموده به قزوین و تهران برگشت. این بنده نیز پس از چندی به قزوین آمدم تا از آنجا مهیای سفر آذربایجان شوم. در قزوین بودم که سید اسدالله از رشت برگشت؛ یکی دو روز به یکدیگر توجهی نکردیم تا بالاخره آقا سید اسدالله به دلجویی برخاست و عذر ماجرا خواست به طوری که هر دو به آب دیده غبار کدورت از دل شستیم. او به تهران رفت و من در آنجا مقیم شده پس از چندی روانه ی خمسه و زنجان و آذربایجان گشتم. در میانج مدتی توقف کردم و با اهل آنجا طرح صحبت و الفت ریختم. روزی یکی از رؤسای ادارات دولتی در خانه ی خود امام جمعه ی محل و این بنده و جمعی از وجوه اهالی آن قصبه را به ناهار ضیافت دعوت کرد؛ از دو ساعت به ظهر تا آنگاه که خوان آش و خورش

گستردند، با امام مشغول محاجه بودیم و سخن در اثبات مظهریت مدعیان بود؛ امام اگر چه مردی خوش فطرت و بافکر بود، ولی چون در مناظره دستی نداشت و برهان را از سفسطه فرق نمی گذاشت و از مدعای ما، کیفیت آن و تاریخ امر بابی و بهائی خبری از جایی نگرفته بود، مغلوب من شد و چنین است حال هر کس که با مبلغین این طایفه درافتد و به سبب بی وقوفی از هر جانب و جهل به معارف دین خود، از عهده جواب برنیاید. مرغ پر نارسته چون پران شود طعمه ی هر گربه ی دران شود احبا بعد از این فتح و فیروزی (علی زعمهم) تاب سکوت نیاورده بر سر هر کوی و بازار مردم را دعوت به دیانت بهائی می کردند و خلاصه الکلام کار به جایی رسید که حکومت رسما حرکت مرا از آنجا خواست و چون من احساس خطر کرده بودم، نیم شبی با چند نفر از خربندگان سیسانی، که بهائی بودند، روانه ی سیسان شدم و [صفحه ۲۱۵] قریب ۱۵ فرسخ راه را در ظرف سه روز پیاده طی ساختم و چون در آنجا آن قدر توقف کردم که از کوفتگی راه به در آمدم روانه ی تبریز گشتم؛ و این اول سفری بود که به تنهایی بدون رفیق و معاون و یا معاونت کسی به تبلیغ پرداختم و در اکثر نقاط آذربایجان سیر مفصلی کرده و شهر خوی را هم که در سفر سابق ندیده بودم دیدم. همچنین میاندوآب را تا حدود کردستان و در میاندوآب نیز به ورود این بنده بلوایی احداث گشت، ولی نه چنان که در میانج شده بود.

وضع تبلیغ

در محل خود فراموش کردم به عرض برسانم روزی را که از حیفا بیرون می آمدم عبدالبهاء در دفتر یادداشت این بنده بخط خود دستوری نوشت که قاعده ی من در زندگی باشد و به موجبش عمل کنم و آن این بود: «هوالابهی جناب صبحی! چون صبح روشن باش و مانند چمن از رشحات سحاب عنایت، پر طراوت گرد و در کمال شوق و شعف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان تبلیغ بگشا و[با]منطق بلیغ، بیان حجت و برهان کن! از جهان و جهانیان منقطع باش و ببارش نیسان جانفشانی پرورش یاب! چون ابر بهاری از محبت جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سبحانی خندان گرد! چون چنین گردی تاییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی احاطه کند و علیک البهاءالابهی عبدالبهاء عباس». بالجمله معلوم شد که من مامور رساندن پیام آسمانی هستم و سخن را عبدالبهاء درباره کمتر کسی از احبا به زبان قلم آورده بود و چون شروع به کار تبلیغ کردم که در نظر اهلش بزرگ ترین خدمت در عالم انسانیت است، بهائیان با آن سابقه ای که من در این امر داشتم فراوان به من حرمت می گذاشتند و بی اندازه خدمت می کردند من [صفحه ۲۱۶] هم چنان که رسم مبلغین است در ابتدا چند صباحی متادب به رسم و آداب اهل تبلیغ شدم. سخن با هر کس به نرمی می گفتم و فزون تواضع نسبت به هر شخص می نمودم. محب عالم انسانی بودم و خیر خواه نوع بشر، تعصب دینی را مخرب بنیان عواطف می دانستم و تحری [۱۹۲] حقیقت را علت وصول به مقصود می شمردم. اهل عالم را بار یک دار و برگ یک شاخسار می خواندم و سراپرده ی یگانگی را برافراشته می دیدم و جهانیان را بدین مقامات دعوت میکردم. معدودی نیز مرا چنان می دانستند و پیرامون من جمع می شدند تا آنان نیز شرف وصول بدین مقام شامخ را دریابند. ای درونت برهنه از تقوی وزبرون جامه ی ریا داری پرده هفت رنگ در بگذار تو که در خانه بوریا داری آیا من نیز چنان بودم؟ لاوالله گاهی که با مبتدی ای به گفتگو می پرداختم چون به بیان دلایل می رسیدم استدلال می کردم آنچه را که در حقیقت دلیل نبود و خود به سستی آن پی برده بودم، چنان که از پیش گذشت. با هر کس سخن به مذاق او می گفتم و حقیقت امر را از جمیع می نهفتم. برای اثبات مدعا به ذکر شاهدی می پردازم: چون بیشتر ما در ایران عوام شیعه را برای تبلیغ به چنگ می آوردیم و وقتی که با آنها طرف می شدیم از روی همان نقشه ی اعتقاداتی که داشتند گرده ای می ریختیم و بر طبق عقاید و اوهام قبیله ای آنها این دین تازه و اشخاص جدید را بدیشان می نمایاندیم، چنان که باب را نظیر یکی از ائمه معصومین بطوریکه آنان شناخته و در قوه ی وهمشان جایگیر شده از وضع لباس و عمامه و محاسن و سکون و حرکت و غربت و

کربت و مظلومیت و علم و علامت و کرم و کرامت و تکلم و صحت نشان میدادیم؛ یعنی به آنچه که شاید یک نفر محقق و عالم مسلمان هم به آن اعتقاد ندارد. و آن بیچاره ها چون این علائم و آثار را با علائم وهمی و ذهنی خود مطابق می دیدند از [صفحه ۲۱۷] قبول وتصدیق استیحاشی [۱۹۳] نمی داشتند و جمیع لوازم دینشان هم بر پا و برجا بود؛ نماز می خواندند، روزه می گرفتند، در مسلمانی اگر قتله ی سیدالشهداء را لعن می کردند، در بهائیت و بابیت قاتلین سید باب را، آنجا اگر خارجی از اسلام را مرتد و بی دین و مستحق عذاب می دانستند و به نظر غیظ و تعصب می نگریستند در اینجا مرتد از بهائیت را. همچنین با هر یک از اصحاب ملل بر وفق ذوق او رفتار می کردیم، در صورتی که حقیقت غیر از همه ی اینها بود.

دروغ در تاریخ نویسی

در تبریز شنیده شد کتاب تاریخ آواره «کواکب الدریه فی معاصر البهائیه» از چاپ به در آمده به توسط یکی از دوستان یک دوره از آن خواستم و با دقت تمام از اول تا آخر آن را خواندم. اگر چه از انسجام و ترکیب الفاظ کمالی داشت، ولی جنبه ی تاریخی دارای نقایص زیاد بود، زیرا تاریخ باید آئینه ی حقیقت نمایی باشد صورت حوادث واقعه را و جز از در راستی سخنی در آن نرود. بنده چون این عیب را در آن تاریخ دیدم، نپسندیدم و اغلاط آن را در اوراقی گرد آورده به زودی برای میرزا هادی افنان شیرازی به حیفا فرستادم، چه معتقد بودم حقایق تاریخی را نباید غمض عین کرد، نگفت آنچه را که واقعیت ندارد و یاد آورد همه ی وقایع را هر چند به صرفه مقرون نباشد. ونوشته های تاریخی این طایفه از این نقیصه بیرون نیست، چه اهل بهاء اصراری دارند که آنچه می نویسند با متن مقاله ی سیاح موافق آید و حال آنکه مقصود عبدالبهاء از تالیف مقاله ی سیاح، بیان تاریخی نبوده، بل استدلالی بود که تاریخ بهانه ی آن شده و بسیاری از مطالب غیر مقتضیه از آن حذف گشته: چون منافسات [۱۹۴] ازل و بها در ادرنه و قضیه ی قتل هفت نفر در عکا به دست [صفحه ۲۱۸] اهل بهاء، که قبلاً به مناسبت اجمالاً یادی از آن کردیم. این وقایع را ابداً خاطر نشان نکرده، به ماست مالی می گذرانند و حال آنکه شرح گرفتاری بهاء در آن قضیه و صورت استنطاقش به قلم میرزا آقاجان مرقوم رفته و در نزد اکثر از قدمای احباب یافت می شود و هم نامه در این خصوص (به رمز و ایما) از عبدالبهاء به خط خودش در دست است که عین آن را از نظر خوانندگان می گذرانیم و چنان که خواهند دید عبدالبهاء در آنجا آقا امضاء نکرده و در آن ایام بهاالله بوده، زیرا در آن اوقات به آقا معروف بود و مکاتیب را هم بدین کلمه امضاء می کرده و بعد از بهاء امضای خود را ع ع و عبدالبهاء عباس قرار داد. گذشته از «کواکب الدریه» کتاب «بها الله و عصر جدید» تالیف دکتر اسلمنت نیز خالی از اشتباهات عمدی نیست؛ مثلاً در ترجمه ی فارسی اش در صفحه ی ۲۶ از وزارت و هم ثروت و عزت فوق العاده ی میرزا بزرگ تاکری، پدر بهاء، سخن می راند و هم در آن کتاب در صفحه ی ۲۹ می نویسد: «دولت از بهاءالله خواهش قبول وزارت کرد!» دیگر مولف یا مترجم با خود نیندیشید که هنوز بیشتر از هشتاد سال از این قضیه نگذشته و وزرای دربار سلاطین قاجار تمام به اسم و رسم در کتب مذکورند و هنوز مردمانی هستند که از آن دوره باقیمانده؛ چه حاجت بر اینکه انسان دروغی بگوید که اعتبار و اهمیت سخن راستش نیز از بین برود وانگهی در دعوت به حق و حقیقت چرا باید آدمی محتاج به لاف و گزاف و کذب و زور باشد؟ آیا می شود مقدمات کاذبه، انسانی را به نتیجه ی صادقه رساند.

چرا برگشتم؟

مجموع این مشاهدات و معلومات و درک حقائق و انقلابات که بر شمه ای از آن وقوف یافتید، بالضروره در من تغییر فکر و حال ایجاد کرد که نتوانستم همان معتقدات قلبی قبلی خود را داشته باشم. [صفحه ۲۱۹] بنابراین، بر آن شدم که دیگر سبک تبلیغ پیشین را دنبال نکرده، روش تازه ای پیش گیرم و خلق را دعوت به مبادی اخلاقی کنم که در هر حال که کافل [۱۹۵] سعادت تواند بود،

فلهـذا در محافـل و مجـالس انس و الفت پیوسـته از این مقوله سـخن میرانـدم. در این بین به نظرم رسـید که راجع به تعـالیم و اصول اخلاقی بهائیت کتابی بنویسم و اگر بتوانم اثبات کنم که هیـچ یک از ادیان موجوده نمی توانـد رفع حوایج مادی و معنوی اهل عالم را بکنـد. لذا برای اینکه میدان سـخن فسیح [۱۹۶] باشـد و اطلاع کـافی از هر جهت داشـته باشم، مصـمم شـدم یک دوره قرآن را تلاوت و با دقت تمام امعان در الفاظ و معانی آن کنم.

مطالعه قرآن؛ امتیاز آدمی بر حیوان

بزرگان گفته اند که ما به الامتیاز انسانی از دیگر حیوانات در سه چیز است: نطق و تکامل و اعتقاد به مجردات. اما نطق عبارتست از تکلم و در تکلم محمول کلی بار بر موضوع جزئی می شود؛ مثلاً گویی زیـد رفت، رفتن معنای کلی است که حمل بر زیـد (جزئی) شده است و چون انسان درک کلیات می کند حیوان ناطقش گویند و ناطق به معنی مدرک معانی کلیه، یعنی عاقل است، پس نطق یک جهت خارجی دارد و آن لفظ است و یک جهت داخلی و آن درک کلیات است. و تکامل، ترقی تدریجی در جمیع شئون می باشـد، بـه ایـن معنی که ملاـحظه می شـود انسـان از هر جهت رو به سـمت کمـال می رود و هر روز در شـئون مـادی و معنـوی طی درجات می کند. مثلاً وقتی منزل در جنگل ها و غارها می گرفت بعد از چوب و برگ درختان خانه [صفحه ۲۲۰] برای خود آماده کرد، وهمین طور پیش آمد تا در عصر ما که قصور عالیه و ابنیه ی رفیعه بساخت و وسائل راحت و آسایش خود را در آن بپرداخت تا آنجا که برای روشـنی خانه ی خود در شب نور از قوه ی کهربا گرفت به عکس حیوانات که از تکامل بی بهره انـد و مرور دهور هیـچ گونه تغییری در احوال زندگانی آنها نداده. و اعتقاد به مجردات آنست که آدمی از دائره ی حس و وهم بیرون نهد و گذشـته از محسوسات، تصور معقولاتی نیز بکند و مذعن به حقیقت و معتقد به مبداء و علتی بشود ماوراء طبیعت که متفرع بر این اصل است دیانت. واز سـعاداتی که خداونـد نصـیب انسان کرده همین دیانت است که مدار نظام عالم و قوام اداره ی فرزندان آدم منوط بر آن است. چه اگر دین در بین بشـر نبودی ترتیب جهان بر هم خوردی و هرج و مرج در آن راه یافتی و بشـر از حیوان به مراتب پست تر گشتی، زیرا حیوانـات محکوم به احکام غریضه انـد و چون غریضه مصون از خطاست، حیوانات در جماعات خود بی وضع قوانین و سنن به راحت زنـدگی کننـد. به عکس انسـان که چون ما فوق غریزه قوهٔ ای دارد که آن عقل است و عقل را در وصول به سـعادت موانعی است که در اتصـال به وحی رفع می شود، لاـزم است که خود را قرین سـعادت دیـانت نمایـد. و نظر به اینکه حقیقت دیانت ایمان به غیب است و کمال نفس مربوط به آن، پس اگر شخصـی را بینیـد که خود را به بی دینی می سـتاید و از این راه سـرافرازی می خواهـد، بدانیـد که به صـدای بلنـد فریاد همی کنـد که هان ای مردم! من به دایره ی کمال قـدم ننهاده ام و از عالم انسانیت خبر نگرفته، زیرا جز عـالم محسوس تصویر عالمی دیگر نتوانم کرد. و چون معلوم شـد که ایمان به غیب و سـعادت دیانت، کمال انسانی است، باید دانست که سعادت در آن دیانت است که بر طبق فطرت سلیم و طبع مستقیم آدمی [صفحه ۲۲۱] باشدو در اعتناق [۱۹۷] آن هیـچ گونه زحمت عقلی و علمی و فطری و طبیعی ایجـاد نگردد و جمیع قوای مـادی و معنوی که در طبیت انسان حق به ودیعت نهـاده به حق و حظ مشـروعش برسانـد و کافل [۱۹۸] شـئون و حقـوق افراد و اجتماعـات بشـری باشـد که این را دین فطرت و یـا به اصـطلاح قرآن، «اسـلام» گویند؛ «فطرهٔالله التی فطر الناس علیها ذلک الدین القیم». در قرآن اسـلامی به معنی اعم داریم که به اندازه ای دایره ی آن وسـیع است که هیـچ کس خـارج از آن نیست و چـون آن را بر هر کسـی عرضه کنی به حکم عقـل و وجـدان قبول خواهـد کرد و آن این است: «من اسـلم وجهه لله و هو محسن فله اجره عنـد ربه ولاـ خوف علیهم ولا هم یحزنون – ان الـذین آمنو و الـذین هادوا و النصاری و الصابئین من آمن بالله والیوم الاخر وعمل صالحا فلهم اجرهم عند ربهم و لاخوف علیهم و لا هم یحزنون». از این دو آیه و بسیاری آیات دیگر به خوبی می یابیم که قرآن اهل عالم را به سه اصل مهم دعوت می کند: اقرار به مبداء، توجه به مکـارم اخلاـق، و اعتقـاد به معـاد، یعنی خلود نفس و همین است دین فطرت و دین عقل که عموم اهل عالم از هر طایفه و صـنف و

ملل و نحل می تواننـد بـدان بگرایند، زیرا نه معارضه با عقل می کند و نه با جهل می سازد و نه در اصول آن تعبدی در کار است و نه قوای خلقت و طبیعت را مهمل می گـذارد و انسان به حکم فطرت و وجدان، مفطور [۱۹۹] به همین عقاید است؛ چنان که اگر از کسـی که خود را آزاد از هر قیـد دینی می دانـد سوال کنی که معتقـد تو در این مسائل چیست؟ خواهـد گفت که من جز به خدا به کسـی ایمان ندارم و همی دانم که عالم دیگری ماوراء ماده و طبیعت هست و وظیفه ما هم در این دنیا خدمت [صفحه ۲۲۲] به نوع است. واگر بدیده ی تحقیق بنگری حقیقت مسلمانی جز این نیست.

حرکت از آذربایجان

بر حسب دعوت احبـاب سـفر به نقاط مختلفه ی آذربایجان کردم تا آنکه احبای خلخال مرا به محال خود خواندنـد. روزی که اراده ی حرکت بدان سمت داشتم، مکتوبی از آنان رسید که: «چون اسم شما گوشزد بعضی از اهالی شده و ما می خواهیم جمعی در این جـا تربیت شونـد، لـذا خواهش می کنم که در ورود خود به مرکز خلخال خویشـتن را صـبحی نخوانیـد و بهائی ندانیـد؛ متنکراً وارد شویـد و خود را به اسم معلم معرفی کنیـد تا مردم از شـما دوری نکرده معاشـر شونـد و بـدین واسـطه جمعی هـدایت گردنـد.» بنده التفـاتی به این دسـتور ننمـوده بـدون تغییر اسم و رسم وارد هرآب قصـبه ی خلخـال شـدم و مـدت هـا در منزل سـید حمـدالله رئیس السادات و سـیدعزیز الله صدر العلما که هر دو از نجبای آن محل اند بودم و بیشتر الفت با مسـلمین داشتم، زیرا بر رفقا تفوق علمی و اخلاقی داشـتند و چندی نیز در هشـتجین در صـحبت دوست خود محمود آقای پناهی بودم و از آنجا به زنجان و قزوین آمدم. میرزا موسی خان مدت ها بود که رخت از عالم خاك به دیگر جهان کشیده و داغ فراق خود را بر دلها گذاشته، لذا اسعدالحکما که او را نیز اگر از آزاد مردان به حسـاب آوریم چنـدان غلـط نرفته ایم، قیـام به واجبات و داد می کرد. در منزل شبی با فاضل معاصـر جناب حجـهٔ الاسـلام سـید حسـین حائری مناظره ای داشتیم، گفتگو بر سـر حدیث لوح فاطمه در کتاب «کافی» راجع بالنص فی اثنی عشـر بود؛ نتیجه از آن مناظره به دست نیامد جز دوستی و ارادت این بنده نسـبت به آن حضـرت که الی الان پابرجاست. در این سفر میرزا طراز الله سـمندری نیز زیاده محبت نسبت به این بنـده اظهار نمود و گاه پـذیرایی مرا چون یکی از افراد خاندان خود محرم و محترم می داشت؛ این مرد [صفحه ۲۲۳] که خط نستعلیق را بسیار زیبا می نویسد از بهائیان صمیمی و درست کار است. از قزوین به تهران آمـدم اما این بار حالم دگر گون بود، آن جوش و خروش سابق و شور پیشـین را نداشـتم قدری معتدل شده بودم، لوح احمد را نمی خواندم و گرد نماز نمی گردیدم و در محافل احبا جز به حکم اجبار نمی رفتم و مگر به ضرورت سخن نمی گفتم؛ این سبك چون بر خلاف عادت سابقه ی من بود، بعضی از اذهان را متجسس و دقیق در احوال من کرد.

تکفیر

اگر چه من هیچ گاه تصور نمی کردم که با جمعیتی خصم شوم و به معارضه ای پردازم و هم نمی خواسـتم که آنچه در دل دارم بر زبان آرم تا خاطری از من آزرده نگردد، ولی چه توان کرد که انسان هر چنـد نیروی ضـبط نفس داشـته باشد گاهی زمام از کف به در می دهد و می گوید آنچه را که گفتن نمی خواهد خصوصاً آنگاه که عواطف محرك او باشد. بعضی از جوانان تازه کار بهائی که شور تبلیغ در سـر داشتند بیشتر نزد بنده می آمدند و دلایلی برای اثبات حقانیت امر می خواستند و یا حدیث و خبری که اخبار از این ظهور داده باشـد می طلبیدند، مرا دل به حال اینها می سوخت و با ملایمت از راه حکمت نصـیحتشان می کردم که: «ای برادران این کار را شما به اهلش واگذارید و خود دنباله ی تحصیل علم گیرید که کاشف هر حقیقتی است. حفظ حدیث حکم بن ابی نعیم و خـبر ام هـانی ثقفیه چه کمـالی به شـما می دهـد؟ گرفتم که تمـام کتب حـدیث و اخبـار را منطبق به این ظهور کردیـد، چه طرفی خواهیـد بست؟ هان ایام عمر را غنیمت شـمرده ساعات زنـد گی را بیهوده نگذرانیـد تمسك به علم و عمل کنیـد و از این راه به سـر

منزل کمال حقیقی خود را برسانید.» بعضی از جوانان اظهار امتنان نموده این سخنان به گوش می گرفتند و دیگران به [صفحه ۲۲۴] شگفت انـدر شـده آنچه می شـنیدند به این و آن می گفتند. از طرف دیگر بعضـی اوقات که به مجلس جوانان می رفتم برای اینکه مقـدار دانش آنـان را بیازمـایم سوالاـتی از ایشـان کرده وادار به جوابشان می نمودم. مثلاً میگفتم: «به چه دلیل این ظهور را حق می دانید می گفتند بدلیل ادعا و استقامت.» میگفتم: «از این مدعیان کدام یک ادعائی اظهار کردند؟ بهاء الله تا آخر ایام زندگی خود و همچنین عبـدالبهاء در عکا و حیفا و آن حدود خود را مسلمان معرفی می کردند. شـخص بهاءالله و همه ی احباب به امر او روزه ی ماه رمضان را می گرفتند و عبدالبهاء هر روز جمعه به نماز جماعت حاضر می شد و بر طریقه اهل سنت نماز می گذارد به اندازه ای که تا به امروز یک نفر از اهل آن اراضـی ندانست که اینان شیعه اند و یا سنی تا چه رسد که خود صاحب داعیه باشند. عبدالبهاء در لوحی که برای یـک نفر از محققین بغـداد فرسـتاده بود در آنجـا به صـراحت ذکر کرده: «اما التسـمیهٔ بالبهائیه کتسـمیهٔ بالشادلیه.» (و شادلی یکی از فرق متصوفه اهل تسـنن می باشـند که عبـدالبهاء بهائیت را در عرض آنها قلمداد کرده و رئیسـشان در آن وقت شـیخ محمود شامـانی مقیم در شام بود و با عبـدالبهاء هم دوستی داشت و من نیز او را دیـدم مردی ساده و نیک مینمود). عجب تر از این، در لوح ناصر الدین شاه نگاه کنید که در آنجا خود را مملوک، یعنی بنده زرخرید و عبد و غلام می خواند و هم در «رساله ی هفت وادی»، که نسـبت به شـیخ عبـدالرحمن کرکـوتی چه مقـدار تواضـع می کنـد.» دگربـاره می گفتنـد: «دلیـل اعظم این ظهـور تعـالیم اجتمـاعی آن است که محتـاج الیه عموم اهـل عـالم می باشـد و کسـی نظایر آن را نیاورده و سابقه نداشـته!» میپرسـیدم: «آنها کـدام است؟» می گفتنـد: «صـلح کـل و وحـدت عـالم انسـانی.» میگفتم: «اتم و اقوای آن در تصوف و عرفان موجود است، حتی متوصـفه وحدت وجود قائل اند و صـلح کل از اصـلاحات آنها است و حسب المسلک این طایفه باید تمام کائنات را به نظر حب نگاه کنند؛ شیخ اجل سـعدی شیرازی میفرماید: [صفحه ۲۲۵] بنی آدم اعضـای یکدیگرنـد که در آفرینش ز یک گوهرنـد چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نمانـد قرار توکز محنت دیگران بی غمی نشایـد که نامت نهند آدمی» می گفتند: «تساوی حقوق زن و مرد را چه میگوئی؟» میگفتم: «اولاً چنان که در اسلام رعایت حقوق زن شده در هیچ شریعتی نگشته و اگر مقصود تساوی در جمیع شئون است این مخالف رای اکثر حکما و قانون خلقت و طبیعت است واگر آزادی مطلقه ی زنان منظور است سالها قبل از تولد بهاء در اکثر نقـاط اروپـا این شـیوه عملی شـده و تـازه بعـد از این همه حرفهـا زن و مرد در شـریعت بهائی مساوی نیست: اولاً: به موجب کتاب «اقـدس» مرد می توانـد دو زن و یک باکره برای خود بگیرد در صورتی که زن نمی توانـد سه شوهر کند. ثانیاً: مرد می تواند زن خود را طلاق گوید و زن با شوهر خود این معامله نتواند. ثالثاً:در میراث خانه ی مسکونه و البسه ی مخصوصه به اولاد اناث نمی رسـد. رابعـاً:زن نمی توانـد عضو بیت العـدل باشـد واعضـا بایـد مرد باشـند (وهلم جراً)». جوانـان اظهارتعجب کرده می گفتنـد: «در حقیقت چنین است که می گوئی امـا چه کنیم بـا این کلمه که می گویـد دین بایـد مطابق علم و عقل باشـد و بلاشک این حکم در هیچ دیانتی نیست!» می گفتم: «هست و از ارکان اسـلام است: «کلما حکم به العقل حکم به الشرع» وانگهی این همه دعوت به تعقل و تفکر که در قرآن است در هیچ کتابی نیست، به عکس آنچه که در اقدس است چنان که گوید: «اگر صاحب امر به آسمان زمین گویـد و به زمین آسـمان، کس را حق چون و چرا نیست.» در صورتی که این قضیه مخالف عقل است و اگر تحری حقیقت و ازاله ی تعصب دینی و مـذهبی و معاشـرت به عموم اهل ادیان به روح و ریحان را هم بگوییـد خواهم گفت این عقیده ی تمام فلاسـفه و اهل تحقیق است و تازه اهل بهاء عامل به این تعالیم نیستند؛ چه از روی انصاف و تحقیق بهائیان متعصب ترین اقوام و مـذاهب انـد.» حتی می گفتم: در کتب و سیر سیری در احوال و اقوام طایفه ی اسـماعلیه کنید و [صفحه ۲۲۶] هم «رسائل اخوان صـفا» را که در هند چاپ شده به دست آورده بخوانید تا بدانید که بعضـی از مبادی که در دست شـماست و آن را نوبر شـیرین از باغسـتان معارف خود دانسـته بر طبق نمایش گذاشـته مردمان را بـدان می خوانید میوه های کرم خورده در پای درخت آنان است. این سـخنان را که من برای تذکر آنان می گفتم که بدین وسیله دنباله ی دلیل گیرند و حجت بالغه را در یابند، مدعیان من حمل بر بی دینی و مخالف

با بهائیت کرده به لسان شفقت منعم میکردند؛ ولی من می گفتم: نه آخر تحری حقیقت از اصول این دیانت است، پس چرا از فهم مطالب گریز و پرهیز بایـد!؟ در این ایام روزی در منزل دکتر سعیدخان بودم که ناگاه آواره پیـدا شـد. چون محلی امن بود، من هم مدتها آرزوی آن می داشتم که آواره را ببینم و بلاواسطه از او استفسار مطالبی بکنم، آن فرصت را غنیمت دانسته با او به گفتگو مشغول شدیم و بسیار سخن ها به میان کشیدیم. درد دلها اظهار داشت و از صدمات وارده بر خود از احبا شکایت ها به میان آورده از اوضاع سفر خویش به حیفا و اروپا غرائبی نقل کرد که البته بعضی از آنها را در کتب او خوانده ایـد. بنـده از روی سادگی و آزادگی در چند جا با بعضی از رفقا بیان این ملاقات و مصاحبه را کردم، معدودی از مدعیان محبت این قضیه را آب و تابی داده به محفل روحانی رساندنـد که: «صبحی با آواره آمـد و شـد دارد و البته این ائتلاف خالی از اغراضی نیست.» این بود که شبی مرا به محفل خواستند و با زبان رفق و مدارا نصیحتم کردنـد که: «از قرار معلوم شما را با آواره الفتی پیدا شده و بر ضد امر و احبا قیام و اهتمامی داریـد و هم به جوانان بهائی سخنانی می گوییـد که باعث خمودت و سستی ایشان می شود و آنان را به تشویش فکر می اندازید!» بنده گفتم: «تفصیل ملاقات من با آواره چنان است که خود در چند جا گفته ام، زائد بر آن چیزی نیست. حال می خواهم تا مرا بگوئید که مدعی من کیست و که تفتیش در احوال من کرده؟ گفتند: «ما [صفحه ۲۲۷] مقصودمان از این سخنان تذکر شما بود نه چیز دیگر.» گفتم: «پس خواهش می کنم اگر شخصی از این به بعد چیزی از من به نزد شما گفت حکم غیابی نکنیـد، مرا خبر دهیـد شایـد بتوانم رد کنم وکذب خصم را بنمایم.» گفتنـد: «چنین می کنیم.» و نکردنـد. وغرضم این بود که بـدون جهت با اجتماعی که تمام خانـدان و منسوباتم از آنهایند خصمی نکنم و اگر افکاری دارم همچنان در دل نگهدارم. در اثنای این قیل و قال به تدریج آمیزش خود را بـا احبا کم کردم و به نـدرت به مجالس و محافل احباب میرفتم! و هر وقت که به مجلسی پا می گذاشتم بعضی از عامیان بهائی به کنایه و طعن سخنان ناسزا می گفتند. شبی در مجمعی بودیم بر حسب معمول لوحی خواندند، بعد از آنکه لوح تمام شد شخصی غزلی خواند مضمون مقطع غزل این بود که برخیز تا به جای اسپند در آتش تخم چشم منافق را بسوزیم! پس از اتمام غزل یکی از گوشه ای فریاد بر آورد: غریب شعری مناسب حال بود! خصوصاً اسپند و چشم منافق. اگر چه اکثریت احباب مقصود را نمی فهمیدنـد ولی نگاه همان چنـد نفر و غمز و لمزشان [۲۰۰] بعضی را می آگاهانیـد. چون از آن جمع بیرون شدیم با چند نفر از دوستان که یکی دو از ایشان همراز و دمساز بودند گفتم: «شما را به خدا ببینید چه قدر اینها نادان و کم ادراکند گرفتم به قول خود منافقی در این جمع است، چه چیز جز محبت و رافت نفاق او را به وفاق مبدل می کند؟ اگر آدمی را زهد ادریس باشد این حرکات به کفر ابلیس می کشاند.» وهم گفتم: «این بیچاره ها با این اخلاق و رفتار میخواهند سرمشق اهل عالم باشند و دنیا را به وحـدت برساننـد و بساط روح و محبت بگستراننـد؛ بیچاره تر از اینها آنها که خبر از سریرت و خوی درون این جماعت ندارنـد و فریب تظاهرات اخلاقی شان را می خورنـد؛ [صفحه ۲۲۸] ای هنر نهاده بر کف دست عیب ها بر گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریـدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل این سخنان را که گاهی از غایت دلتنگی می گفتم معدودی از دشمنان دوست نما آنها را ده چنـدان کرده به گوش مشایخ امت! می رساندند. مدتی گذشت اعضای محفل روحانی یک بار دیگر مرا خواستند و باز پند و نصیحت آغاز کردند که: «از معاشرت ناقضین بپرهیز وبا دوستان بیامیز! که صلاح دنیا و آخرت تو در این است.» و اگر چه اکثریت اعضا از طریق شفقت این سخن می گفتنـد و بسیار رعایت احوال مرا می کردنـد، ولی چنان رمیده شـده بودم که به این زودی ها رام نمی شدم؛ خصوصاً که یکی دو مغرض در بین آن جمع بودند که به مقتضای سابقه ی عداوت، آتش فتنه را دامن می زدنـد و چنان پا فشاری کردنـد تا موفق به اجرای مقصود دیرین خود شدنـد و ارتداد مرا صادر کرده تکفیرم نمودند. قضا را آن ایام پـدر من تازه از مرض مهلکی که عارضش شـده بود بهبودی یافته و در خانواده هم برای برادرم در تهیه لوازم عروسی بودنـد و دو روز هم به تحویل بیش نمانده بود و قبل از انتشار یکی از اوراق تکفیر را برای پدرم فرستادند. معلوم است که آن سخنان در حال او که تازه از مرض برخاسته و جامه صحت پوشیده چه تاثیری داشت. من چون حال اسفناک و پریشانی خاطر او را دیده، مضطرب و

مضطر شدم و گفتم: «گناه از من است که بی رعایت مقتضات احوال نفوس هر سر که در ضمیر پنهان داشتم آشکارا ساختم و اکنون برای راحتی قلب شما به آنچه امر کنی حاضرم.» فی الحال مرا به نزد حاجی امین برد و او را بر محفل روحانی متغیر ساخت. حاجی امین، امین خود را مامور اصلاح این کار کرده به محفل فرستاد. او رفت و برگشت که: «باید نوشته ای از صبحی در دست من باشد تا آن را ارائه داده مصلح شوم.» حاجی امین گفت: «باید نوشته بدهی که هر بی اعتنایی که نسبت به امر بهائی از من سر زده قصوری بوده که من بر آن مقر و مذعنم و الا کار روبه راه نخواهد شد!» من [صفحه ۲۲۹] گفتم: «جناب حاجی، بنده الآن در حال تاثرم و قدرت تحریر و انشاء ندارم. گفت: «چاره نیست همین قدر می گویم و تو بنویس.» خلاصه در خانه امین امین دور مرا گرفتند تا آنچه حاجی امین گفت بر کاغذ املا کردم و در ذیل آن مهر و امضاء نمودم، تسلیم امین امین داشتم. ولی اهل محفل حاجی امین را فریفته و نه تنها کاری صورت ندادند، بل آن نوشته را هم در پیش خود مخالف هر قانون و ادبی نگاهداشته رد نکردند، ولی آن ورقه چنان نیست که بتوانند بدان استشهادی کنند، زیرا چون حاجی امین گرم گفتن شد به بیان حال خود پرداخت و از قصور خود در عبودیت آستان حق و عجز و ناتوانی و ضعف و پیری و حالت زار خویش قصه ها گفت و جز این نوشته با این شرح راجع به امثال این مسائل از من چیزی در دست کسی نیست و اگر اوراق و اسنادی به من اسناد دهند مجعول خواهد بود. ناظرین باید در خط و امضاء و تاریخ آنها دقیق شوند، چه شیوه ی خط این بنده را که همان سبک خط عبدالبهاء است یکی دو نفر در بین اهل بهاء حکایت توانند کرد، ولی با مختصر دقتی معلوم می شود. باری ما همین قدر راضی شدیم که محفل دو روز انتشار اوراق تکفیر را به تاخیر انداخته تا عید و عروسی ما به خوشی بگذرد، آنگاه به نشر پردازند. این را هم در اثر تحریک مغرضین و معاندین رضا ندادند و خلاصه پدر را مجبور کردند تا با من قطع مراوده کرده مرا در خانه نپذیرد. تصور کنید که بر خانواده ی ما با چنین احوالی چه خواهد گذشت. بعد از این اعلان آنچه از سب و لعن و تهمت و افترا که از احباب بر من وارد شد اگر بخواهم ذکر کنم سخن دراز و باعث کدورت دلها خواهد شد. فقط یکی از آن قضایا را یاد می آورم تا مقیاسی از قصاوت قلب مدعیان محبت و منادیان وحدت عالم [صفحه ۲۳۰] انسانیت در دست داشته باشید و آن این است:شب نوروز که روزش در حضیره ی [۲۰۱] تقدیس! مجلس عمومی بود یک نفر از جوانان بهائی به در خانه ی ما آمد و پدر مرا در بیرونی دیدن خواست که کار لازمی دارم، چون استفسار شد اظهار کرد که: «فردا در محفل عمومی که یار و اغیار جمع اند شما باید پشت میز خطابه بروید و بگوئد این فرزند از آن من نیست، چون از دین بهائی خارج شده.» پدرم را حال از شدت تاثر بگروید و آب در دیده بگردانید و گفت: «من خطیب و ناطق نیستم و این کار از من ساخته نی!» باری به ناچار از خانه بیرون آمدم و به پایمردی یکی از رفقا که ظاهراً بهائی و باطناً آزاد از این قیود بود، در «محله ی سنگلج» اطاقی به کرایه گرفتم. بهائیان حتی الامکان پدر مرا از هر گونه مساعدتی به من ممنوع داشته حتی مفتشین گماشتند تا من گاهی به خانه ی پدر نروم و روی او را نبینم و معلوم است در شهری که سالها از آن دور بوده و هیچکس را نمی شناسم جز کسانیکه هر وقت مرا ببینند ناسزا می گویند و مردود می شمرند، چه اندازه بر من سخت می گذرد. باری آن خاطره های مولم را بگذارم و بگذرم. به یاد جوانمردی «آواره» که اکنون به اسم آیتی در همه جا مشهور و معروف است پردازم. شبی در سنگلج در آن خانه ی معهود نشسته و سراپا غرق اندیشه بودم که صاحب خانه مرا گفت کسی تو را از بیرون به اسم و رسم می خواهد. پنداشتم یکی از احباب است که برای اجر و ثواب قصد توهین و ایذائی دارد، صاحب خانه را گفتم از او بپرسید کیست و مقصود از ملاقات چیست؟ برگشته گفت آیتی است. به در رفتم و به درونش آوردم بنشست و لختی اظهار تاسف از این حال نموده بر سوء حرکات آن گروه نفرین خواند، پس از [صفحه ۲۳۱] جیب مقداری نقدینه بیرون آورده گفت: «می دانم که تو دست تنگی و کسی را هم نمی شناسی که حاجت بدو بری چنان که این حال هم بر من گذشت، این پنجاه تومان است خواهش می کنم که منتی بر من نهی یا همه ی آنرا و اگر نه مقداری از آنرا که لازم داری بی تکلف و اندیشه برگیری.» مرا مناعت و عز نفس مانع آمد تاچیزی از آن قبول کنم، ولی به اندازه ای این عمل در نظرم ممدوح و محمود آمد که

بعدها در چند جا ذکر آن را به میان آوردم. معاندین من چون به آرزوی خود رسیدند در طی عرایض مفصل بشارت این فتح و فیروزی را که نصیب امر بهائی شده بود! برای شوقی شرح دادند. او تا این اندازه رضا نداد و نوشت که: «پدر را از ملاقات پسر ممنوع مدارید شاید انشا الله دوباره به عظمت امر بهائی و مبادی سامیه ی آن میل کنند.» لذا چند روزی به منزل پدر شده خاطرش را شاد داشتم، ولی باز معاندین در کمین نشستند و به خیال خود عیون و جواسیسی در کار ما گماشتند. حتی شنیدم که خادمه ی منزل آیتی و دیگران را تطمیع کرده بودند که اگر گاهی صبحی بدینجا آید ما را خبر دهید. آن بیچاره ها هم هر وقت که گرفتار سوال و استفسار می شدند از راه طمع بیهوده چیزی می گفتند که فلان روز صبحی بدینجا آمد و چنین و چنان گفت و مجموع این اخبار را سند کفر ما دانستند در صورتی که خدا شاهد است که بنده فقط برای رعایت حال پدر و کسان خود قدم به منزل آواره نگذاشتم و مدتها با او همدم نشدم تا آنجا که به من پیغام داد که: «به هیچ گونه اعتماد بر این جماعت مکن و وثوق به قول اینان نداشته باش و ابن اصدق را در نظر بگیر و بدان که این جماعت با تو همان کنند که با او کردند.» [صفحه ۲۳۲]

باز هم ابن اصدق

گزارش ابن اصدق را نا تمام گذاشتیم، اکنون به مناسبت به اتمام آن پرداخته، گوییم یکی دو هفته قبل از حرکت ما از حیفا، عبد البهاء یکی از بهائیان شیرازی را مامور کرد تا ابن اصدق را از هندوستان به شیراز ببرد و در آنجایش تحت مراقبت نگهدارد و نگذارد که به تهران رود. ابن اصدق در آن شهر بدان نحو می زیست تا روزی که خبر رحلت عبد البهاء را شنیده از شیراز فرار کرد و به تهران آمد تا بعد از چندی که شوقی افندی از طرف همشیره ی! عبد البهاء زمامدار امر بهایی شد مجدداً او را به شیراز برگرداندند و او هر چه عذر پیری و نا توانی و عسرت دوری از خانواده را آورد، مسموع نیفتاد و همچنان در شیراز روزگاری به سختی می گذراند تا آنکه زنش فوت شد؛ لذا به الحاح از شوقی افندی کسب اجازه کرده تا به تهران آید و به تمشیت امور خانوادگی پرداخته دوباره به شیراز برگردد، اما دیگر به شیراز نرفت تا از دنیا رفت. امین و اکثر احباء با ابن اصدق خصومت داشتند و او را راحت به حال خود نمی گذاشتند و به بهائیت سست عقیده اش می دانستند و شاید هم درست دریافته بودند. مرا نیز با وی چنان که اشاره کردم صفائی نبود و مدتها روزگار به معاندت میگذشت. و اکنون حال و مجال آن را ندارم که معارضات خود و آن مرحوم را معروض دارم، همین قدر اجمالاً می گویم که در آن کشاکش ها او گناهی نداشت و همه تقصیر با من بود.

بازگشت به مطلب

الحاصل محفلیان در هر کوی و گذری که احتمال عبور مرا می دادند جاسوسانی برای تفتیش در کار من معین کرده بودند که هر جا مرا ببینند تعقیب کنند، تا بدانند که به کجا می روم و با که آمیزش دارم! و خلاصه القول قصه کوته کرده گویم به اندازه ای کار را بر من سخت گرفتند که به جان طالب کناره گیری و اعراض از آن جمع شدم. مثلاً روزی با یکی از بهائیان صمیمی بر سر خیابان برخورد کرده سخن می گفتیم پدرم از دور مواظب بود گمان برد که شخصی از رفقای آواره است و تا او به ما رسید جوان حرف خود را تمام کرده رفته بود. چون نزدیک شد بی تامل به من عتاب کرده [صفحه ۲۳۳] گفت: «باز دست از این فلان فلان شده نمی کشی؟» گفتم: «از که؟» گفت: «از این پدر سوخته رفیق آواره.» گفتم: «این فلان بهائی مخلص است.» گفت: «بیهوده می گویی.» گفتم: «الآن معلوم می کنم.» چند قدمی شتابان به دنبال آن جوان رفتم و فریاد زده گفتم: «لحظه ای توقف کن که ابوی با شما کاری دارد.» بیچاره ایستاد، پدرم دید حق با من است به ناچار سخنی ابداع کرده با وی بگفت و برگشت. پس من روی به پدر کرده گفتم: «این است میزان صحت و سقم شما در هر امری، تو که بر ما پدری و راحت و عزت ما را می خواهی چون این گونه مشتبه باشی و بی اندیشه حکمی کنی دیگر مغرضین را که قرینه ای برای اعمال غرض کفایت می کند حال چگونه خواهد بود؟» و

بالجمله اگر صدمات و مشقات و توهین و اذیتی که ازاین طائفه دیدم عرض کنم سخن به طول کشیده دل آزرده خواهید شد و شاید بود که بعضی باور نکنند. در هر صورت دیگر بار معاندین ما چندان کوشیدند تا شوقی را مجبور کردند که حرف خود را پس گرفته به بهانه ی این که نصح ناصحین در او تاثیری نکرد باز اعلان منع معاشرت داد. اگر چه گاهی به حسب ظاهر حرکات ناپسند این جماعت بر من بسی ناگوار واقع می گشت، ولی در باطن وسائل غیبی بود که سبب وصول به حق و حقیقت است و من از روز نخست که دست چپ از راست بشناختم به حکم فطرت خدا جو و خدا گو بودم و در جمیع شئون و مراتب دست از دامنش برنداشتم و این همه که به هر سوی روی نمودم مقصودم او بود و اینکه در کوی هر مدعی غنودم در طلب وی بودم. ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید مطرب به غزل خوانی و بلبل به ترانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه و پیوسته همی گفتم که خدایا مرا به حق رهبر شو و به حقیقت رهبری کن و هم [صفحه ۲۳۴] او شاهد است که بسیار از اوقات در جوف لیالی و بطون اسحار روی عجز و نیاز به درگاهش گذاشتی و به زبان حال و قال گفتمی: گوش ما گیر و در آن مجلس کشان کز رحیقت می چشند این سرخوشان سال گذشته به اتفاق چهل نفر از همراهان به عزم صعود به قله ی دماوند به راه افتادیم. اکثر از دوستان و هم هر کس که مرا دیدی گفتی: «صبحی! تو هم به قله ی دماوند خواهی رسید؟» من در جواب می گفتم: «بلی با نیروئی که با من است به بالاتر از آن هم خواهم رفت.» و قضا را چنین شد؛ بسیاری از رفقا که به قوت خود اعتمادی داشتند از آمدن عاجز شدند و من گذشته از اینکه خود رفتم دو سه نفر را هم که در مانده بودند با خود بردم. اگر چه در آن قله ی شامخ جز یخ و برف و صخره های گوگرد و هوای بسیار سرد لطیف چیز دیگر نبود، اما چشم حق بین عظمت خلقت احسن الخالقین را می دید و آثار قدرت او را مشاهده می کرد. مرا در آن قله ی رفیع و کوه پر شکوه حال خوشی دست داد و در آن سرما و باد به یاد آن روز و حال این عبارت را که به عینه نقل می کنم در دفتر یادداشت خود نوشتم: «یوم چهارشنبه ۱۲ مرداد در قله ی دماوند، ساعت یک بعد از ظهر مرقوم می شود: به دریا ونگرم دریا ته وینم به صحرا ونگرم صحرا ته وینم به هر جا ونگرم کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا ته وینم سپاس به درگاه تو ای خداوند بی مانندی که به نیروی تو به این قله ی شامخ رسیدیم در صورتی که بسیاری عاجز از وصول به مقصود بودند. خدایا، همان طور که ما را به این قله رساندی به سر منزل کمال حقیقی برسان.» باری مقصود این بود که جمیع این واردات را من از طرف حق و مبنی بر حکمت و مصلحت و مقدمه ی وصول به حقیقت می دانستم؛ این بود که چون به نتیجه رسیدم و دانستم آنچه که پیش آمده خیر بوده، رخ به درگاه حق سودم و زبان به شکر و ستایشش گشودم و همچنان منتظر الطاف و عنایت او هستم که «لا مؤثر فی الوجود الا الله» [صفحه ۲۳۵] و معلوم شد نخستین نتیجه ای که از معاندت مدعیان محبت! به دست آوردم، آن حالت خوش در نفس و پیوست به حق و درک لذت توجه و توسل به خدا تضرع به درگاه او - تعالی شانه - بود که او را در جمیع احوال با خود دیدم. زیرا همین که انسان قطع علاقه از ما سوای حق کرد بالطبع به او می پیوندد و من وقتی خدا را یافتم که خلق را ترک گفتم. همانا توجه به خلق حجاب غلیظی است هر مشاهده ی نور جمال حق را. چه خوب میفرماید: خلق را با تو بد و بدخو کند تا تو را یکباره رو آن سو کند این جفای خلق بر تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان مکاشفاتی که از این پیشامدها در اثر توجه نفس به مبداء مرا حاصل آمد، دریغ باشد در ضیق کلام گفتن، همین قدر به اشاره برگذار کردم تا بعد در موقع مناسب به واجبی حق مطلب ادا شود. جز این نتیجه، نتیجه ی دیگری به دست آوردم و آن این بود که دانستم نژاد ایرانی که مربی بتربیت اسلام اند از حیث علو همت و فتوت وسعه ی خلق و حسن معاشرت بر مدعیان ما فزونی دارند، زیرا با اهمیت و عظمتی که امت مرحومه را است و سلطنت و قدرتی که دارند چنان با غیر خود به رافت و محبت سلوک می کنند و حدود و حقوق جمیع را محترم می شمارند که گویی به هیچ سان بینونتی [۲۰۲] با کسی ندارند. به عکس اهل بهاء که در جمیع شئون بین خود و غیر خود فرق و امتیاز قائل اند، تا بتوانند هر خیری را برای خویش می خواهند و حتی از نفوذ خود، آنجا که از

پیششان برود به هر وسیله استفاده می کنند؛ مثلاً اگر مباشر دهی بهایی باشد گمان می کنید که مردم را به حال خود می گذارد؟ نی! همان نفوذ کم را وسیله ی پیشرفت مقاصد خود و دعوت به بهائیت قرار می دهد و بسا که همین تعدیات تولید فساد می کند و وقایعی [صفحه ۲۳۶] رخ می دهد که بالمآل به بدنامی ملت تمام می شود. و هم اهل بهاء به هیچ وجه آزادی را برای غیر از بهائی در عقائد و افکار قائل نیستند، چنان که اگر بهایی ای به مذهبی دیگر گراید درباره ی او سخت گیری بسیار کنند و به اسم اینکه ناقض شده به هر اندازه که در حدود توانائی شان باشد آزارش می رسانند. در بین مسلمین بسا می شود پدری که فرزندش بهائی است و با آنکه اسلام مذهب رسمی است و پدر سمت ولایت و قدرت بر اولاد دارد، مع ذلک کمتر معترض احوال فرزند می شود و به ندرت پدری به جرم تغییر مذهب پسر را از خود می راند، به عکس اهل بهاء که اگر پدری را فرزند منحرف از بهائیت شد بهائیان دیگر وادارش می کنند که از فرزند قطع علاقه کند و به خلاف فطرت و طبیعت محبت و ابوت را زیر پا بگذارد و در حقیقت مامور به اجرای امر محالی گردد که در هیچ یک از شرایع حاضره موجود نیست. پدرانی سراغ دارم که اولادشان بهائی است، ولی هرگز به روی خود نیاورده و اولاد را آزاد به حال و خیال خویش گذاشته. و در رشت یکی از علمای روحانی را می شناسم که پسرش بهائی است و در بهائیت پر شور، مع ذلک چندان به او سخت گیری نمی کند و شاید صد یک ملامت هایی که من از پدرم شنیدم او نشنیده باشد. مع ذلک چون در خارج از ایران بخواهند کسی را به تعالیم بهاء الله دعوت کنند گویند که: «در ایران احزاب و شعوب ضد یکدیگر بودند و خون یکدیگر را می ریختند، حضرت بهاء الله آمد! و رفع تعصبات مذهبی و اختلافات دینی کرده گفت: اگر دین سبب اختلاف گردد باید دست از آن کشید و بی دینی را بهتر دانست! «فاعتبروا یا اولی الابصار»

دفع شبهه

در اینجا به مناسبت نکته ای به خاطرم آمد که تفصیل آن حفظ آبروی جمعی تواند [صفحه ۲۳۷] کرد و آن این است که بعضی از اهل بهاء می گویند: «که ما با آنها طرفیم و خصومت می ورزیم که محکوم به فساد اخلاق اند و از این جهت این عده ی کثیر که اعراض از بهائیت کردند آنان اند که ما خود آنها را طرد کرده ایم!» و حال آنکه این قضیه کذب محض و افترای صرف است زیرا بهائیت اساسش در حقیقت و معنی بر معتقدات و اظهارات لفظیه است نه اصول و مبادی اخلاقیه؛ لذا در بین این جماعت نسبت به جمعیت خود، هم مردمان صالح یافت می شود و هم اشخاص فاسد. اگر محکوم به فساد اخلاقی بایستی خارج از بهائیت باشد، جمعی کثیر از این معدود قلیل باید این مذهب یا مسلک را بدرود گویند؛ از صدر این امر الی یومنا هذا هیچ فاسد الاخلاقی به جرم تباهی اعمال و رفتار از این دایره بیرون نشد و حتی نفوسی در بین این طایفه پیدا شدند که با اعتقاد کاملی که به این امر داشتند موفق به کفّ نفس و عدم اتباع شهوات نگشتند و فجایع غریبه از آنان ظاهر شد به طوری که در اکثر الواح، بهاءالله از سوء اعمال آنان نوحه و ناله نموده مع ذلک نفسی را مطرود نکرده. لوح سامسون را به دست آورده ملاحظه کنید که آنجا بهاءالله از سوء حرکات طائفین حول تا چه اندازه متاثر و متالم بوده و با چه لحنی آنها را به قدس و تقوی دعوت و دلالت کرده و از پیروی نفس و هوی و اتباع شهوات تحذیر نموده، بعد از آنکه شرحی مفصل از قبایح اعمال آنان به بیان آورده به ذکر سرگذشت فضیل خراسانی پرداخته می گوید که: «او یکی از اشقیا بود، وقتی عاشق جاریه ای شد و شبی از دیوار خانه ی او به بالا رفت، هنوز به انتها نرسیده بود که صدای تلاوت قرآن و این آیه به گوشش رسید «الم یان للذین آمنو تخشع قلوبهم لذکر الله»؛ پس از استماع حالش منقلب شده گفت: بلی ای پروردگار من، رسید و نزدیک شد. وخلاصه توبه و انابه کرد و از زهاد معروف گشت.» بعد از این حکایت می گوید که: «او به محض شنیدن یک آیه از آیات قرآنی این سان انقلاب احوال پیدا کرد وشما شب و روز آیات الهی را می شنوید و متاثر نمی گردید. [صفحه ۲۳۸] با وجود این تفاصیل، آن نفوس معلومه را طرد کردن که سهل است، نصیحت جهری نیز نفرمود و جز در طی این قبیل الواح پندی ننموده و هم در روزگاری که من در حیفا واقف و شاهد بر ظهر و بطن امور بودم اعمال مدهشی

از بعضی مشاهده می نمودم و یقین می کردم که عبدالبهاء پس از وقوف مرتکبین را مبغوض و مطرود خواهد داشت. ولی برعکس به طوری ستر و غمض می کرد که بر خود آنان هم مشتبه می گشت. پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان فتوی خبث نرانـد ار نه حکایت ها بود واگر بخواهم به ذکر این قبیل شواهد و امثال بپردازم و مشاهدات خود را به زبان آرم به این زودی ها دست قلم از دامن کاغذ کوتاه نخواهد گشت و مقصودم هم بیان حرکات سوء نفوس نیست بلکه غرض این است تا بی خبران از این قضایا بدانند که این افترای بزرگی است که ارباب کذب و بهتان نسبت به اشخاص می دهند؛ بهائی تا وقتی که تغییر عقیده نداده هر اندازه بد اخلاق باشد بهائی است و چون تغییر عقیده داد اگر چه متقی ترین مردم زمان خود باشد نزد آنان اخبث ناس است. و من سخت به شگفت اندرم از شدت بغض و بی انصافی بعضی از این طایفه که برای اینکه نفسی را تفسیق کنند طائفه را توهین می نمایند. مثلاً ـ در حق اشخاص معتمدی که شب و روز در بین این جماعت بوده و جز این گروه با کس انس و الفت نداشته گویند که: «از ارتکاب هیچ گونه فضاحت و آلایشی پروا ندارند.» این بیچاره ها که در ظاهر دوست و در باطن اعدا عدو بهائی اند می خواهند بگویند که این جمع قلیل معرض افعال قبیحه و اعمال مفتضحه و خلاصه برای شهوات نفوس، قوه ی منفعله اند و اگر راست خواهی اینان همچون خر دیزج اند بنا به ضرب المثل عوام که گویند خر دیزج راضی است به مرگ خود برای ضرر صاحب خویش. ولی این سخن در نزد من استوار نیست و مرا رای این است که هر چند در بین این طایفه نفوسی عاری از حلیه ی تقدیس بودند ولی معدودی نیز در نهایت پاکی و آزادگی و عفت سلوک می کردند و بنده این دسته را که به عقاید اسلامی نیز تعلقی [صفحه ۲۳۹] داشتند و شاید از برکت عقاید سابقه و ملکات راسخه ی در نفس گرد معاصی نمی گردند و خلوصی نیز به ائمه ی اطهار اظهار می کردند شیعه ی مشتبه نام نهاده ام، و بر این قیاس است حال مبلغین این طایفه. هم اکنون مناسب آمد تا نه از جهت مدح نفس بل برای دفع شبهات معاندین معروض دارم که قریب دوازده سال مسافرتهای من در خدمت امر بهائی طول کشید و در نهایت مشقت و زحمت آن سفرها سپری گردید، در این مدت طولانی مصارف سفر را خود (به اعانت پدر) متحمل بودم و از احدی چیزی نخواستم و در بعضی نقاط خصوصاً در آذربایجان احباب به اصرار چند دفعه خواستند نقدینه ای تقدیم کنند، راضی نشدم و این را مخالف انقطاع می دانستم و برای پیشرفت مقصود خود مضر می دیدم. قضا را آن ایام من سرگرم یک ریاضت محموده ای بودم که برایم پیش آمده بود و مدتها حیوانی نخوردم و در هر بیست و چهار ساعت یک مرتبه نان و سبزی برای سدٌ جوع به کار می بردم و هیچ کس از این آگهی نداشت و چون زیاده از حد لاغر شده بودم، بعضی از دوستان متعجب شده استفسار علت می کردند و به حفظ صحت دلالتم می فرمودند. حتی چند نفر از بهائیان خوی برسم هدیه مبلغی برایم آوردند، چون لازم نداشتم درد کردم؛ یکی از آنان به گریه و زاری خواست تا به هر نوع هست مرا حاضر برای قبول کند نپذیرفتم و گفتم: باز گردید ای رسولان خجل زر شما را دل، به ما آرید دل وهم در این مدت متمادی دست به منکری دراز نکردم و لب به مسکری آلوده نساختم و جز در منتهای عفت نفس سالك نبودم. اکنون سخن خود را بتحدی [۲۰۳] مقرون کرده گوئیم از شرف اهلیت و مردمی دور است اگر کسی جز آنچه گفتم از من دیده باشد و مکتوم دارد و از افشای آن خودداری کند «هاتو برهانکم ان کنتم صادقین» تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. [صفحه ۲۴۰] چون این جمله دانسته شد و رفع آن شبهه گشت، به دفع شبهات اهل بهاء راجع به شخص خود می پردازم. پوشیده نماندکه معاندین من برای اینکه کسان و منسوبان مرا زبان از هر تعرضی ببندند که چرا با صبحی چنین سلوك کردید هر چند گاه آنان را در محلی جمع کرده پس از تحذیر از ملاقات با من به معاصی ای منسوبم می داشتند که از آن جمله بود ملاقات با آواره و دوستانش که این را مذکور داشتم.

خاتمه

عدد صفحات کتاب فزون از دویست شد و حال آنکه بیشتر از سخنان ما در بیان اغراض خویش نا گفته ماند، خصوصاً این نکته که

بعضی از معاندین، این بنده را جزو متنصرین [۲۰۴] و از جمعیت پروتستانت! مشهور کرده و البته لازم است که به دفع این شبهه نیز پرداخته شرحی از نوایای [۲۰۵] آن جمعیت که به ظاهر برای تعلیم و تربیت و در حقیقت برای ترویج دیانت نصرانیت از آن سر دنیا به ایران آمده اند بدهم و به برائت ساحت خویش بپردازم، یعنی بیان کنم که آن گروه را مقصد چیست؟ برای ایران مؤسسات شان مضرٌ است یا نافع؟ در دارالتعلیم خود حفظ اخلاق اطفال این آب و خاک می کنند یانی؟ آن نقدینه که از کلیساهای آمریکا و اشخاص ثروتمند گرفته به ایران می آورند به چه عنوان است؟ آیا بهای عز و شرف ملت ایران است یا نه؟ و امروزه با مدارسی که ما داریم مدارس آنان قدری دارد یا نه؟ و هم راه ترقی پیموده یا رو به انحطاط رفته؟ و آیا کسانیکه در نزد مشایخ آنان تنصر اختیار کرده کاذب اند یا صادق؟ و بعضی نشریات سری شان (نظیر کتاب «انسان چگونه عوض میشود» و [صفحه ۲۴۱] رسالات دیگر) مفید به حال جمعیت است یا نیست؟ و چون بسط این مطالب لازم و بیان موجز آن غیر مفید، گذاشتم که یا در دوره دوم و یا در رساله ای جداگانه معترض آن گردم. پس از آن اظهار نظر کنم؛ انشاءالله. ونیز می خواستم دوستان این را بدانند که این همه خصومت که با من شد از طرف عموم اهل بهاء نبود، بل اکثر بهائیان هر چند ظاهراً در این قضایا برای مصلحت امر خود خاموش بودند، ولی در باطن با افکار و عقاید من همراهی می نمودند، حتی یکی از مشاهیر آنان به واسطه ی یکی از منسوبان خیلی نزدیک به من پیغام داد که: «ای صبحی! من نمی گویم بهائی باش، بلکه عاقل باش.» گویا عقل را به تزویر تعبیر کرده مرا دعوت به دو رویی و نفاق می کرد. و در هر صورت این بنده را اگر اراده ی آن بودی که به ناراستی خود را به بهائیت بستمی و از این راه جمعی به دور خود همی جمع کردمی، البته معاندین خود را منکوب می ساختم، چنان که در قضیه ابن اصدق به تجربه رساندند و دیدند که کس را در آن هنگامه مجال مقاومت در برابر من نبود. و هم لازم بود که آنچه خود را به آن ملزم می دانم و در نزد من مدار اخلاق حسنه است کار بندم که رعایت جانب وفا و پاس حقوق دوستان باشد؛ یعنی در طی سخن گاهی ایجاد مناسبتی کنم و از وفور رافت و محبت بعضی از برادران اسلامی کلمه ای گویم، بالاخص از آیات صدق و صفا و اصحاب حکمت و تقی [۲۰۶] حجج دین و خدام شریعت سید المرسلین سر کار شریعت سنگلجی و دو برادر پاک گهرش آقا محمد و آقا محمد مهدی - دامت برکاتهم - و هم آنان که در آن حوزه از اخوان وفا و خلّان صفا محسوب اند. و هم سزاوار بود که مختصری از حقایق و معانی آنچه در مدت زندگانی خود اندوخته و در اثر مجاهدات نفس آموخته واز برکت صحبت وخدمت بزرگان دریافته ام و از تجارب من در طول این قلیل مدت عمر است و تا به حال کمتر کسی [صفحه ۲۴۲] را نظیر آن دست داده بصورت الفاظ و کلمات در آورم تا ابناء زمان بالاخص جوانان و آنان که عالمی ماوراء حس و ماده قائل نیستند، دریابند که آدمی را شرف در سیر به سوی کمال است و کمال در تخلّق به اخلاق الهی است و انسان در روزگار زندگانی با دو پای علم و عمل باید خود را به سر منزل مقصود، یعنی به بارگاه حق برساند و قابل مشاهده ی انوار جمال گردد. اکنون موقع آن است که به ختم مقال پرداخته مطالب دیگر را به دوره ی دوم محول داریم انشاءالله و بالجمله از جمل و عباراتی که در این کتاب آوردیم مفهوم شد که این بنده را هیچ گونه دشمنی با کسی نیست، فقط پاره مشاهدات تاثیر در افکارم کرد و خوب یا بد آنچه در دل نهان بود آشکارا شد و حق منیع گواه حال است که من با توجه به او این کتاب را نوشتم و متوکلاـ علیه زمام قلم را به دست فطرت سلیم دادم و تا توانستم اغراض شخصی را از تصرف در آن باز داشتم و هم اگر مرا دروغزن ندانید، گویم که بیشتر از مطالب این کتاب را بی آنکه از ورق پاره ها پاکنویس کنم به چاپخانه دادم و کمتر در آنچه از زبان خامه جاری شد، به تغییر راضی شدم و چون غرض عمده ام از نوشتن این بود که پس از دفاع از حد و حق خود، نفوس ساده و بی آلایش بدانند که بدون جهت از اشخاص بغض و کین در دل گرفته اند و فریب اهل عناد را خورده اند. ومن همی خواهم که دوستان در آنچه عرض شد امعان نظر کنند و اگر به خطایی واقف شوند مرا بیاگاهند از بعد تلافی مافات کنم. و من همیشه گوش خوش خود را برای استماع سخن حق و صدق فرا داشته ام و از خداوند متعال در کمال عجز و ابتهال مسئلت می کنم که جمیع ما را به رضای خود و سلوک در راه درستکاری موفق بدارد و از خطیئات ما در جمیع شئون

در گذرد: [صفحه ۲۴۳] ای خدای پاک بی انباز یار دستگیر و جرم ما را درگذار یاد ده ما را سخن های رقیق که تو را رحم آورد آن ای رفیق گرخطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی این چنین میناگری ها کار توست این چنین اکسیرها زاسرار توست

پاورقی

[۱] من تابستان ها هر سال به تبریز می رفتم و دو سه ماهی که در آنجا بودم، کتابهایی از علامه شیخ محمد حسین کاشف الغطاء و مهندس بازرگان و سید جمال الدین اسدآبادی و دیگر بزرگان توسط «سروش» و نشر «سعدی» منتشر می ساختم که بعدها بعضی از این کتابها به ویژه آثار مرحوم بازرگان، جزء پرونده ما شد!!!

[۲] مجله ی راهنمای کتاب شماره ی ۸ و ۹، سال پنجم، صص ۸۲۵ و ۸۲۶.

[۳] متن کامل مرثیه ی استاد جلال همایی در مرگ صبحی چنین است: مهتدی هادی آن (صبحی) که بود اصلش از کاشان و فضل الله نام عارفی پاکیزه جان، روشن روان ناطقی چیره زبان شیرین کلام در رموز مثنوی خوانی وحید در فنون قصه پردازی تمام روز عمرش چون به شام آمد بخفت آری، آری خواب آید وقت شام گفت بس افسانه تا در خواب رفت خفتنی کش تا ابد نبود قیام از سلام بچه ها، بربست لب شد روان زی جنت دارالسلام از زبان پاک فرزندان او می رسد بر گوش او اینک پیام کای پدر، ای قصه گوی مهربان از چه ناگه لب فروبستی بکام ای زبان توکلید گنج پند ای مهین اندرزگوی خاص و عام تا تو لب بستی ز گفتار، ای دریغ ذوالفقار حیدری شد در نیام بلبل داستانسرا بودی، چرا گشته ای خاموش ایدون بردوام خود مگر در دام تن بودی اسیر تن رها کردی برون جستی ز دام ما ز هجر تو غمین و سوگوار تو بوصل دوست گشته شادکام در جواب هر سلامت، هر دمی باد بر تو صد درود و صد سلام الغرض چون صبحی از ساقی مرگ در صبوحی صبحدم بگرفت جام از سرای عاریت بربست رفت در جهان عافیت بگشاد گام صبح عمر او بشب پیوست و رفت در حجاب غیب چون مه در غمام از«سنا» تاریخ پرسیدم، نوشت در صباحی عمر صبحی شد به شام.

[۴] پیام پدر، چاپ امیرکبیر، صص: ۱۵، ۳۵، ۵۳، ۶۹، ۷۹، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۶۶، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۵۰.

[۵] همان، ص ۱۰ و ۲۰۵.

[۶] همان.

[۷] در تاریخ ۱۳۴۳... و اکنون که از تاریخ چاپ اول آن ۷۵ سال می گذرد....

[۸] آقای محمدعلی توتونچی - آمیغی - از دوستان تبریزی و مرد علم و فرهنگ بود... و ۲۵ سال قبل، در تهران درگذشت؛ رحمه الله علیه.

[۹] کتاب صبحی، چاپ چهارم، تبریزی، ص ۵۴.]

[۱۰] همان، ص ۳۷.

[۱۱] همان، ص ۷۹؛ پیام پدر، ص ۱۳۸.

[۱۲] متن عربی این دعا در صفحه ی ۷۹، چاپ چهارم،«کتاب صبحی» درج شده و ما در این مقدمه ترجمه ی آن را آوردیم. متن اصلی آن در همین کتاب خواهد آمد.

[۱۳] به عکس چاپ شده در آخر این کتاب و صفحه ی ۱۳۷«پیام پدر» چاپ تهران رجوع کنید و سند وابستگی به استعمار را ببینید.

[۱۴] میمندی نژاد، نعل وارونه، امیرکبیر، تهران، ص ۴۱.

[۱۵] خاطرات زندگی، چاپ چهارم، صص ۱۸۲ و ۱۸۴.

[۱۶] همان، ص ۶۴.

[۱۷] همان، ص ۱۴۱.

[۱۸] همان، ص ۱۸۱.

[۱۹] همان، ص ۱۲۰.

[۲۰] همان، ص ۱۳۲.

[۲۱] همان، ص ۱۰۷.

[۲۲] همان، ص ۹۹.

[۲۳] پیام پدر، چاپ تهران، ص ۱۰۷.

[۲۴] همان، ص ۱۱۱.

[۲۵] همان، ص ۲۰۵.

[۲۶] همان، ص ۴۰.

[۲۷] همان، ص ۴۵.

[۲۸] همان، ص ۱۲۴.

[۲۹] همان، ص ۱۲۵.

[۳۰] همان، ص ۲۳۴.

[۳۱] همان، صص ۱۴۲–۱۴۵.

[۳۲] کتاب صبحی(همین کتاب)، چاپ چهارم، ص ۲۰۵.

[۳۳] و اکنون هر دو کتاب، یکجا و در قطع وزیری برای استفاده ی اهل خرد و تاریخ منتشر می گردد.

[۳۴] کتاب صبحی یا خاطرات، ص ۲۷. (در اینجا و موارد بعدی، استنادها به چاپ چهارم کتاب‌های خاطرات صبحی است که در سال‌های پیش از انقلاب توسط ما به چاپ رسیده است و البته همه‌ی این مطالب در متن چاپ و حروفچینی جدید مجموعه کامل، عینا نقل شده است).

[۳۵] این کتاب هم در خرداد سال ۱۳۵۷ در تهران توسط این جانب و با نام مستعار «ابورشاد» تحت عنوان «اسناد و مدارك صبحی درباره بهائی گری» منتشر گردیده است.

[۳۶] در این مقدمه، از این به بعد، از «کتاب صبحی» به نام «خاطرات» نقل قول خواهد شد.

[۳۷] خاطرات صبحی، ص ۳۰.

[۳۸] همان، ص ۳۱.

[۳۹] همان، ص ۳۵.

[۴۰] همان، ص ۱۸۱ – ۱۸۰.

[۴۱] پیام پدر، ص ۲۶۲.

[۴۲] همان، ص ۱۰۶.

[۴۳] خاطرات صبحی، صص ۱۷۴ ، ۱۷۳.

[۴۴] پیام پدر، ص ۱۶۷ – ۱۶۶.

[۴۵] همان، ص ۲۱۴.

[۴۶] خاطرات صبحی، صص ۱۱۶ – ۱۱۷ ، ۲۳۶ – ۲۳۸.

[۴۷] همان، صص ۱۵۲ – ۱۵۱.

[۴۸] پیام پدر، ص ۱۴۳.

[۴۹] همان، ص ۲۵۱.

[۵۰] همان، ص ۲۵۰.

[۵۱] همان، ص ۲۶۷.

[۵۲] پیام پدر، صص ۱۹۳ – ۱۹۲.

[۵۳] پیام پدر، صص ۲۰۱ – ۲۰۳.

[۵۴] همان، صص ۱۲۲ – ۱۲۰.

[۵۵] همان، صص ۲۹۴ – ۲۹۲.

[۵۶] همان، ص ۳۰۰.

[۵۷] همان، ص ۱۸۷.

[۵۸] پیام پدر، ص ۵۲.

[۵۹] همان، ص ۵۱.

[۶۰] پیام پدر، صص ۱۸۷ – ۱۸۶.

[۶۱] خاطرات، صص ۱۹۷ – ۱۹۶.

[۶۲] همان، ص ۱۰۹.

[۶۳] پیام پدر، ص ۱۱۳.

[۶۴] خاطرات صبحی، صص ۲۴۵ – ۲۴۴.

[۶۵] خاطرات صبحی، صص ۲۸۲ – ۲۸۱.

[۶۶] همان، ص ۱۱۸.

[۶۷] همان، ص ۱۱۸.

[۶۸] روزنامه‌ی ملک‌المورخین، جلد ۳، صص ۵۵۵ – ۵۵۴.

[۶۹] پیام پدر، ص ۱۰۷.

[۷۰] همان، ص ۱۱۱.

[۷۱] همان، ص ۱۲۴.

[۷۲] همان، ص ۱۲۵.

[۷۳] همان، ص ۱۴۴.

[۷۴] خاطرات، ص ۱۰۴.

[۷۵] پیام پدر، ص ۷۲.

[۷۶] خاطرات، ص ۶۷.

[۷۷] همان، صص ۲۱۶ – ۲۱۵.

[۷۸] همان، ص ۲۱۷.

[۷۹] همان، ص ۶۸.

[۸۰] همان، ص ۷۲.

[۸۱] همان، ص ۱۰۰.

[۸۲] خاطرات، صص ۱۲۶ – ۱۲۵.

[۸۳] همان، ص ۲۰۵.

[۸۴] همان، ص ۱۱۵.

[۸۵] همان، ص ۱۲۷.

[۸۶] پیام پدر، ص ۶۰.

[۸۷] پیام پدر، ص ۷۱.

[۸۸] پیام پدر، ص ۱۲۸.

[۸۹] خاطرات، ص ۱۲۸.

[۹۰] همان، ص ۱۲۸.

[۹۱] همان، ص ۱۳۲.

[۹۲] پیام پدر، صص ۱۱۰ – ۱۰۷.

[۹۳] همان، ص ۱۴۴.

[۹۴] همان، ص ۱۸۱.

[۹۵] همان، صص ۲۱۱ – ۲۱۰.

[۹۶] همان، ص ۲۲۵.

[۹۷] همان، صص ۲۲۰ – ۲۱۹.

[۹۸] همان، ص ۲۲۳.

[۹۹] پیام پدر، صص ۱۸۵ – ۱۸۴. [

[۱۰۰] پیام پدر، ص ۱۸۵.

[۱۰۱] برای آگاهی بیشتر رک. به: خاطرات فلسفی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۶۷، صص ۱۹۹ – ۱۸۵.

[۱۰۲] رباخواری.

[۱۰۳] پیام پدر، ص ۲۲۷.

[۱۰۴] همان، ۲۳۴.

[۱۰۵] همان، ص ۲۳۶.

[۱۰۶] همان، ص ۲۳۷.

[۱۰۷] پیام پدر، ص ۲۳۹.

[۱۰۸] پیام پدر، صص ۲۴۰ – ۲۳۸.

[۱۰۹] همان، ص ۲۴۰.

[۱۱۰] پیام پدر، ص ۲۴۱.

[۱۱۱] همان، صص ۲۴۴ – ۲۴۳.

[۱۱۲] همان، ص ۲۶۴.

[۱۱۳] همان، ص ۲۴۷.

[۱۱۴] همان، ص ۲۴۸.

[۱۱۵] همان، ص ۲۳۶.

[۱۱۶] همان، ص ۲۳۷.

[۱۱۷] همان، ص ۲۴۶.

[۱۱۸] پیام پدر، ص ۲۵۱.

[۱۱۹] صبحی پس از آنکه از بهائیت برگشت نام خود را به فضل الله مبدل ساخت.

[۱۲۰] بالمآل: سرانجام، عاقبه الامر.

[۱۲۱] نهادی: منسوب به نهاد، فطری، غریزی.

[۱۲۲] ابتهال: زاری.

[۱۲۳] محط رحال: محل فرود آمدن بارها، محل فرود آمدن حاجت خواهان.

[۱۲۴] تحدی: معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او.

[۱۲۵] انتهاز: فرصت یافتن؛ انتهاز فرصت: موقع فرصت.

[۱۲۶] ای مردم من آن قائمی هستم که شما منتظر ظهورش بودید!.

[۱۲۷] ذئب: گرگ.

[۱۲۸] رقشا: ماری ماده که خط های سرخ و سیاه خاکی دارد.

[۱۲۹] در متن تعویض است، اما ظاهرا باید تعریض باشد.

[۱۳۰] اذن واعیه: گوش شنوا.

[۱۳۱] هیچ کس نباید بگوید چرا و برای چه.

[۱۳۲] فئه: گروه.

[۱۳۳] منقی: پاک و بی آلایش.

[۱۳۴] تفکه: لذت گرفتن از چیزی و برخورداری یافتن.

[۱۳۵] تزئیف: تحقیر و تصغیر کسی.

[۱۳۶] تحکیم: در اینجا به معنی اصلاح کردن و بازداشتن کسی را از آنچه می خواست آمده است.

[۱۳۷] مهیمن: گواه راست.

[۱۳۸] مواشی: ستور و چهارپایان به ویژه شتر و گوسفند وگاو.

[۱۳۹] پینکی: گرانی در سر آنگاه که خواب غلبه کند، چرت.

[۱۴۰] بختی: نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ.

[۱۴۱] نغول: ژرف و عمیق.

[۱۴۲] دیاثت: زن به مزدی، بی غیرتی.

[۱۴۳] اشاره به رودکی و شعر او است به مطلع: بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی.

[۱۴۴] در لف چیزی: در جوف آن، لای آن.

[۱۴۵] سواد: نوشته.

[۱۴۶] وقع: قدر و منزلت.

[۱۴۷] قماط: قنداقه.

[۱۴۸] خلف: پشت، وراء.

[۱۴۹] کارهای امری: مقصود کارهای مربوط به امور بهائیت.

[۱۵۰] سورت: شدت و حدت.

[۱۵۱] ابطال: جمع بطل، دلیران، شجاعان.

[۱۵۲] ولائم: جمع ولیمه.

[۱۵۳] دست لاف: عیدی، هدیه.

[۱۵۴] مضاجعت: هم بستری.

[۱۵۵] برای هر جگر تشنه ای پاداشی است.

[۱۵۶] شرب دخان: استعمال دود، کشیدن سیگار و قلیان و....

[۱۵۷] مشاعرت: با کسی در یک جامه خفتن.

[۱۵۸] مغازلت: سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن.

[۱۵۹] فکار: غمگین، رنجیده.

[۱۶۰] ارتیاح: شادی.

[۱۶۱] تالان: غارت و تاراج.

[۱۶۲] احتفال: نیک قیام کردن به کارها، گرد آمدن.

[۱۶۳] تزییف: تحقیر و تصغیر کسی.

[۱۶۴] آواره نیز از بهایی گری برگشت و سه جلد کتاب به نام «کشف الحیل» نوشت و ماهیت بهایی گری و رهبران آن را فاش ساخت.

[۱۶۵] ملامح: جمع لمحه به معنی خوبی و حسن روی که آشکار گردد.

[۱۶۶] تقبیل عتبه: آستان بوسی.

[۱۶۷] غلام گردش: راهرو، کریدور.

[۱۶۸] جودت فکر: خوش فکر بودن.

[۱۶۹] مورث: موجب و باعث و سبب.

[۱۷۰] تلقاء: سوی، برابر و مقابل.

[۱۷۱] شایان ذکر است که این ابیات در«مثنوی» با اندک تفاوتی آمده است؛ گویا صبحی دانسته یا ندانسته در برخی کلمات تصرفاتی کرده است.

[۱۷۲] مقصود عمر بن خطاب است.

[۱۷۳] تنویم: به خواب کردن و خوابانیدن.

[۱۷۴] اغبیا: جمع غبی به معنی نادان و گول و کم فهم.

[۱۷۵] هورقلیا: عالمی از عوالم که خداوند خلق فرموده است؛ مراد از آن عالم اجمالا عالم امثال است یعنی «عالم صور».

[۱۷۶] مخمود: پژمرده شده.

[۱۷۷] غالب ما می رود.

[۱۷۸] تهم: جمع تهمت است.

[۱۷۹] شوخ: عشوه گر زیبا، دلربا، لوند.

[۱۸۰] نابت: روینده، رویاننده.

[۱۸۱] اغبرار: تیره شدن.

[۱۸۲] سلیل: فرزند.

[۱۸۳] شور و شهنام: نام دو نوا از دستگاه موسیقی است.

[۱۸۴] صبوحی زدن: نوشیدن شراب در بامداد.

[۱۸۵] ظاهرا باید قواعد باشد.

[۱۸۶] معتنق: ملازم چیزی شدن، دین و مذهبی انتخاب کردن؛ اما از سیاق جمله برمی آید که در اینجا به معنی معترف شدن آمده است.

[۱۸۷] سلوت: آرامش.

[۱۸۸] هر روز به او تیراندازی می آموختم، پس چون ساعدش نیرو گرفت به سوی من تیر انداخت. سعدی مضمون شعر عربی را در گلستان در دو بیت زیر گفته است: باوفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد.

[۱۸۹] صحت و سقم این داستان بر ما معلوم نیست.

[۱۹۰] امارات: نشانه ها.

[۱۹۱] صبیح الوجه: زیبارو.

[۱۹۲] تحری: قصد کردن، صواب جستن.

[۱۹۳] استیحاش: غمگین شدن، دلتنگی.

[۱۹۴] منافسات: رقابت ها.

[۱۹۵] کافل: پذیرنده.

[۱۹۶] فسیح: فراخ.

[۱۹۷] اعتناق: کاری را به جد شروع کردن.

[۱۹۸] کافل: پذیرنده.

[۱۹۹] مفطور: سرشته.

[۲۰۰] غمز و لمز: هر دو کلمه به معنی اشاره ی با چشم و سر ومانند آن.

[۲۰۱] حضیره: ظاهرا با املای حظیره صحیح تر است؛ اما در نسخه ی اصلی با همین املا آمده که البته بی معنا نخواهد بود؛ حضیره به معنی چهار پنج تن، یا گروه چهار پنج تنی که به جنگ روند. حضیره که در لغتنامه ی دهخدا به صورت حظیره القدس آمده به معنی بهشت است.

[۲۰۲] بینونت: جدایی و مفارقت، ناسازگاری.

[۲۰۳] تحدی: معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او.

[۲۰۴] متنصر: ترسا و به کیش ترسایان درآمده، نصرانی شده.

[۲۰۵] نوایا: این واژه در سراسر لغتنامه ی دهخدا یافت نشده، اما ظاهرا در اینجا به جای منویات به معنی قصدها و نیت ها به کار برده شده است.

[۲۰۶] تقیء(تقاء): پرهیزکاری.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
اصفهان
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹